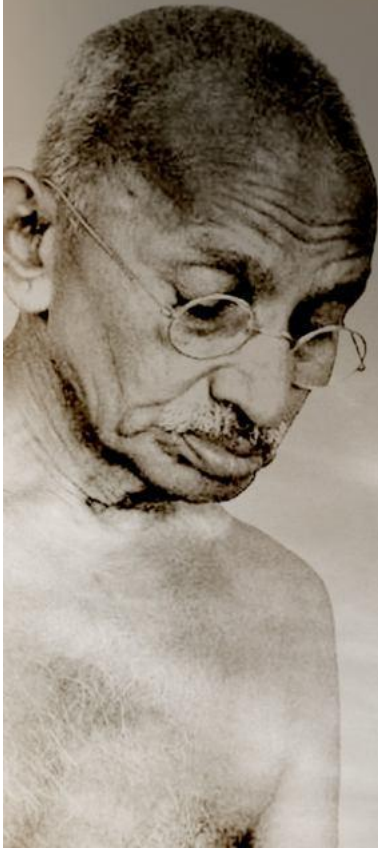


# گانڈے اور اسٹالین

لوی فیشر

ترجمہ غلامعلی کشانی



# گاندی و استالین

## دو نشانه بر سر دوراهی بشریت

بقلم: لویی فیشر (Louis Fischer)

ترجمه: غلامعلی کشانی - آبان ۱۳۸۳

طرح روی جلد: دانیال کشانی ، [www.cubex.nl](http://www.cubex.nl)

[GhKeshani.com](http://GhKeshani.com)

[keshanigh@gmail.com](mailto:keshanigh@gmail.com)

This is a Farsi translation of "GANDHUI AND STALIN", by LOUIS FISCHER, published ; and changed into Farsi by Gholamali Keshani, ۱۹۴۷ by Rajkamal Publications, Delhi, India,

۲۰۰۵ Tehran, Iran,

چراغ را به سوی درونت بیافروز

به رهروان گمنام، محذوف و فروتن

راه آشتی، عشق و عدالت و آزادی؛

به کودکان امروز و رهروان فردا؛

به دختران امروز و مادران فردا؛

و به فرودستان بی سخنگو؛

... تا خود سخن گویند.

(مترجم)

## فهرست

سخنی با خواننده / ۵

لویی فیشر / ۱۱

پیش سخن / ۱۵

(۱) دنیا را چه شده است؟ / ۲۴

(۲) سیاست و فرودستان / ۳۲

(۳) مهاتما گاندی و ارتشید استالین / ۴۴

(۴) در روسیه آیا آزادی وجود دارد؟ / ۶۳

(۵) ماهمه قربانیانیم / ۷۴

(۶) صبح یکشنبه در دوسلدورف / ۸۱

(۷) هیتلر و استالین / ۹۱

(۸) گزینه / ۱۰۴

(۹) تازه چه خبر؟ / ۱۱۵

(۱۰) چگونه می توان با شرایط توین سازگار شد؟ / ۱۲۶

(۱۱) ریشه های قدرت جهانی روسیه در کجاست؟ / ۱۴۰

(۱۲) جنگ آرمانی با روسیه / ۱۶۰

(۱۳) راهی برای پیشگیری از جنگ با روسیه / ۱۷۱



## سخنی با خواننده

ما مردمان این کره‌ی خاکی به راه حلی گاندی وار محتاجیم.

ما ایرانیان به راه حلی گاندی وار محتاج تریم.

سال‌های پیش رو را دوران گاندی نام نهاده‌اند لابد دیده‌اند که جهان هنوز بشدت تشنه‌ی بارانی است که پاسخ گاندی‌وار می‌تواند بر سر محرومان تشنه‌ی محبت و همدلی و عشق و مدارا و آزادی و عدالت و بی‌خشونت‌ی ببارد.

ما ایرانیان تجربیاتی مختلف، اما همگی دردناک داشته‌ایم. هنوز هم در حال تجربه‌های دردناکیم. هیچ یک از این تجربیات نتوانست پاسخی باشد بر سرگشتگی روحی، فکری، عملی و اجتماعی ما.

شکست پس از شکست، این است سرگذشت ما!

تجربه وقتی مصیبت‌بار و فاجعه‌آمیز باشد، انسان را اسیر زنجیره‌ی بسته‌ی خشونت می‌سازد. انسان ایرانی تا کجا می‌تواند و تا کی باید این زنجیره‌ی سنتی خشونت را تکرار کند و... تکرار؟ آیا راهی برای گسست این دایره‌ی بسته در چشم انداز نیست؟ تاریخ معاصر می‌گوید کسانی چون گاندی، حرفی را زدند که می‌توانست نقطه‌ی پایانی باشد بر تکرار خشونت. او، هر چند بظاهر شکست خورد، اما توانست نظریه‌اش را در روح و جان هزاران اندیشه‌ورز معاصر خود و پس از خود بنشانند که: برای زنجیره‌ی خشونت می‌توان پایانی متصور شد.

و ما گاندی را در خان عبدالغفار خان<sup>۱</sup>، مارتین لوتر کینگ، ماندلا، واسلاواول، و در دیگران دوباره دیدیم که زنده است و می‌اندیشد و تولید مثل می‌شود.

حال و آینده‌ی ما هنوز محتاج گاندی است. اصلاً" تمامی بشریت تا ابد نیازمند راه ساده ایست که گاندی، تنها، کاشف فروتن و

دوباره‌ی آن است. این راه را همه به "زبان" بلدند و بسیاری سخنوران می‌توانند بخوبی از آن "سخن" برانند ولی برایش "هزینه" ای ندهند<sup>۲</sup>.

---

<sup>۱</sup> - خان عبدالغفار خان پشتون (۱۹۸۸ - ۱۸۹۰). او یکی از باران وفادار گاندی و مشهور به گاندی منطقه‌ی سرحد پاکستان بود. منطقه‌ای که امروزه، مرکز تولید طالبان در دنیاست. در دوران گاندی، ارتش غیرمسلح خادمین خدایی را با هدف بی‌خشونت‌ی بنیاد کرده‌بود. پس از ترور گاندی، تا آخر عمر در منطقه‌ی پیشاور و قبایلی پاکستان به خدمات خیریه مشغول بود. او یکی از تک نمونه‌هایی از پارسایان اخلاق‌مند مسلمانی است که با وسعت‌نظری جهانی، قرآن را با حقوق بشر و دموکراسی مدرن تماماً سازگار می‌دید و پیش از هر ادعایی، با بی‌خشونت‌ی در این راه گام برداشت. (ر.ک. ویکی پدیا، و وبلاگ بی‌خشونت‌ی؛ مهاتما گاندی، خان عبدالغفار خان، و فلسطین امروز)

اما فقط او و کسانی همچون اوهستند که شجاعانه و با صرف هزینه، آن را به "عمل" بدل می‌سازند.

او اصلاً "اهل نظر" نیست. اهل "عمل"ی است که بناچار، نمی‌تواند در مقابل درد و رنج بشری تاب آورد و بنا به میل باطنی خود در غارهای کوهستان هیمالایا عزلت‌گزینی کند و مردم را واگذارد. و بدینگونه است که "موقعیت بشری" و "تراژدی موقعیت" ازو مقدس‌ترین سیاست‌مرد و یا سیاست‌مردترین مقدس دوران معاصر را خلق می‌کند.

در جایی می‌گوید: "وقتی مطلقاً نتوانم بدی کنم و موقعی که هیچ چیز زننده و کبرآمیز، حتی برای لحظه‌ای در دنیای اندیشه‌ام راه نداشته باشد: آن وقت است که آیین بی‌خسوفتی من، دل‌های تمامی جهانیان را به حرکت درخواهد آورد و پیش از آن به چنین هدفی نخواهیم رسید. من در برابر خود و مخاطبینم، آرمانها و آزمایش‌های غیرممکن را قرار نداده‌ام. آنچه من می‌خواهم، امتیاز و حق طبیعی بشر است. ما بهشت را گم کرده‌ایم و اکنون باید بکوشیم آن را بازیابیم."

مگر آنانی که پول می‌گیرند تا برای امنیت ملی کشورها راه‌بند تدوین کنند، برنامه‌ی تسلیح می‌نویسند، مسابقه تسلیحاتی تدوین می‌کنند، سناریوی عمق استراتژیک می‌نویسند، یا آنانی که به کارخانه‌ها می‌گویند با تولید چند شیفتی و انبوه، زرادخانه‌ها را پر کنند و باز هم سلاح می‌خرند و انبار می‌کنند و آوازه‌گری ایدئولوژیک یا ناسیونالیستی براه می‌اندازند، چه گلی بر سر امنیت ملی کشورهاشان توانسته‌اند بزنند؟ آیا لحظه‌ای توانسته‌اند ملت‌ها را از اضطراب توهم "دشمن"، و "دیگری" و "دگراندیش" و "دگرباش" خلاص کنند؟ اتفاقاً" نان و آب اینان در دامن زدن به همین توهم تأمین می‌شود. بشریت اسیر توهم دشمن، طبیعی است که به هزاران بیراهه برود و سناریوهای تدوین شده سناریست‌ها را عملی سازد و نهایتاً بر درد و رنج خود و سایرین بیافزاید.

اما اینکه می‌شنویم .... راه حلی گانندی وار.... دغدغه‌ای مکرر به سراغمان می‌آید که نکند این هم فرقه‌ای جدید است که می‌خواهد به میدان بیاید و برای چندمین بار، معرکه‌ی مراد و مرید و ایدئولوژی بازی را برای مصیبت‌زدگان براه بیان‌دازد. مگر ما چقدر فرصت داریم تا هر روز، این یا آن مراد را تجربه کنیم و پس آنگاه، سرخورده دوباره به لاک انزوای خود بخزیم؟

این دغدغه بیجا نیست. حاکی از آموزش ماست از تلخی تجربیاتمان. اما گانندی آیا کسی است که در ابعاد یک مراد و "مریدباز" ظاهر شود؟ باید قاطعانه شهادت داد که در صحنه‌ی نظر، اگر "پوپر" بر عدم مطلقیت اندیشه علمی و فرا-علمی بشر تأکید می‌کند، این بار گانندی است که در عرصه‌ی "عمل" هر لحظه به ما می‌گوید: گانندی هیچ راه نوبی را از خود نیاورده، گانندی مراد نیست، چیزی به نام گانندی‌ایسم وجود ندارد. "وی از فرقه‌سازی متنفر است. گانندی تنها تکرار کننده‌ی قانونی است به قدمت کوههای سر به فلک کشیده‌ی هیمالایا. گانندی چیزی به جهان عرضه نکرده. گانندی تنها و تنها در حال تجربه



کردن و جبران و اصلاح خطاهای تجربی خویش است. او نام زندگی نامه‌ی خود را که در سال ۱۹۲۶ نوشته شد، "تجربه‌های من با حقیقت" می‌گذارد. او فقط یک "کنش‌گر" مصرّ و جدّی بوده با حداقل استعدادهای یک انسان متوسط. آن چنان متوسط که بتواند الگویی برای همه‌ی خاکیان، در تجربه و خطا و رشد باشد ما نیز شاید بتوانیم در بسیاری از تجربه‌های وی خطاهای کوچک و بزرگی ببینیم، اما خط فاصل او با تمام مدعیان راه و رهرویی و سلوک و ایدئولوژی و مکتب و سیاست و اخلاق و عرفان، در یک نکته‌ی بسیار ساده، اما بسیار بزرگ است که همین نکته نمی‌گذارد طرح دوباره‌ی اندیشه‌ی گاندی، بازگشت دوباره‌ی او باشد به مطلق اندیشی و دیدن تمامی حقیقت در یک فرد یا در یک باور.

و اما آن نکته‌ی ساده: او واقعا" و صمیمانه - و به تأکید - و در عمل و در نظر می‌خواهد که قهرمان و مراد و هادی نباشد. می‌گوید که همچون هر انسان ساده‌ای، غیرمطلق است. اعتقاد دارد که اصلا" کسی نیست. ایمان دارد که فقط باید بیاموزد و تجربه کند و به سالک بودن خود و ناقص بودن خود باور دارد. اوست که زندگی نامه‌ی خود - نوشت خود را " تجربه‌های من با حقیقت" می‌نامد. هموست که می‌گوید: "اگر کسی بمن بگوید که خداوند، خدای ناراستی و خدای شکنجه است، من از پرستش چنین خدایی سرباز می‌زنم، هر چند که تمامی عمرم را به پرستش او گذرانده باشم." یعنی که: هیچ مطلق مکتوب و غیرمکتوب و زنده و مرده‌ای برایم وجود ندارد که بتواند اصول اخلاقی مرا در تنگنا قرار دهد. و این اخلاق شفقت و عشق و بی‌خسونتی - به صورت اخلاقی خود بنیاد- است که بر هر سنت و نوآوری‌ای در ذهن من می‌تواند غلبه یابد و نه بالعکس. نکته در همین جاست: - آمادگی برای نقد بیرحمانه‌ی تمامی آنچه که داریم - رسالتی پیشینی برای شخص خود (سواى باقى انسان‌ها) قائل نبودن و هرگونه رسالتی را همگانی و برای همگان دانستن - گریز از مرید و مرادبازی - در هنگامه‌ی هجوم پرسش‌های مریدان خواسته یا ناخواسته، خود را عالم دانای کل ندیدن - رهرو ماندن و طالب ماندن و ناقص ماندن همیشگی، اما همزمان، امیدواری همیشگی به رشد و کامل و بهبود شخصیت خود و تمامی انسان‌ها و ارتقاء رفتار انسان با انسان و نیز بهبود ساختار نهادهای بشری - نفرت از ستم و نه ستمگر - و از همه مهمتر، مطلق نکردن اعتقاد و ایمان، به بهای تحمیل رنج و درد به دیگران (اگرچه فقط به یک انسان) - و در آخر، الگو پذیری و ملموس بودن رفتار گاندی برای همه‌ی آدمیانی که هر روزه به کوچه‌ها و خیابان‌ها سرازیر می‌شوند.

اینجاست که دغدغه‌ی معقول‌مان پاسخی آرامش بخش و در خور می‌گیرد که: گاندی تعصب مذهبی نیست تا بخاطر آن رگ گردن خود و دیگران را بفشاریم و کمر به قتل و شکنجه‌ی دیگران بخاطر انحراف و گمراهی و شک و تردیدهایشان ببندیم. گاندی فقط تکرار "نجوای آرام و خُرد درون" است. "متر"ی است که تو همیشه آن را با خود داشته‌ای و فقط فراموش کرده‌ای. تو قادر خواهی بود که هریک از رفتار و کردار گاندی را بی‌رحمانه به نقد بازتابی بکشی و اشتباه یا ستم وی را گوشزد کنی، اما نمی‌توانی "راه بینام"ی را که او به آن اشاره می‌کند (و قرن‌ها قبل ازین هم وجود داشته است) ردّ کنی، چرا که این

راه، امکان "خود پالایی" را از ابتدای کار با خود و تو شرط کرده است و در هر لحظه آماده است که آخرین دستاوردهایش به نقد کشیده شود و در خودش انعکاس یابد تا خود را بالا بکشد و به همین خاطر راهی با سرنوشتی از پیش تعیین شده نیست، جز اینکه "قانون کاهش رنج و درد" و "شفقت فراگیر" را محترم می‌شمارد. و لذا هیچ گاه نمی‌توان مدعی شد که این یا آن "سنت؟!" برآمده ازین اعتقاد، این یا آن کس را به گمراهی کشانده. چرا که اصلاً "سنتی با خود ندارد. این بحث‌ها، همگی به رهرو مربوطند، چرا که همیشه، امکان نقد بازتابی نه تنها موجود است، بلکه عنصر اصلی حرکت است.

لویی فیشر در نوشته‌ی تأثیرگذار حاضر، به تأسی از گاندی، بر نکته‌ای بزرگ ولی ساده، انگشت می‌گذارد، همان نکته‌ای که همگان می‌دانند و می‌بینندش، ولی عامدانه بسرعت از کنارش ردّ می‌شوند و کلاهی به احترامش از سر برمی‌دارند تا از شرّش خلاص شوند: وی می‌پرسد نقش فرد در میانه‌ی این وانفسا چیست؟ آیا می‌توان به تفکیک نقش فرد و جمع دست زد؟ آیا این تفکیک از ابتدا فاسد نیست و از روی فرار از مسئولیت پذیری نیست که انجام می‌گیرد؟ آیا منتظر نهادها ماندن، آن روی سگّه‌ی "تن دادن و ارتزاق از وضع موجود" نیست؟ فیشر با آوردن دو خاطره در بخش پایانی کتاب، پاسخ را به ما و همه‌ی جستجوگران کنش‌گر امروز و فردا می‌دهد که: فرد، نقطه‌ی شروع و پایان همه‌ی تغییرهاست. پس شاید بتوان این چنین گفت که:

ما، به راه حل گاندی وار محتاج‌تریم.

همه‌ی پانوشتها و تأکیدها از سوی مترجم است

## و اما چند کلامی در باره‌ی

### لویی فیشر

آرزوی سرزمین شیر و عسل، باز هم! بسیاری را در اوایل قرن بیستم، فریفته‌ی خود ساخت و هنوز هم فریفته می‌سازد. در این میان فقط یکی از آنان، لویی فیشر است. بسیاری قبل از او و بسیاری پس از او ازین باور دست برداشتند و با سرشکستگی و سربلندی توأمان، تلاشی جدید را برای شناخت حقیقت آغازیدند. با این حال این جمع بزرگ اندیشمندان شناخته شده‌ی جهانی تا سالیان سال در زیر ضربات چکش آوازه‌گران هموطن ایرانی‌ای بودند که به تأسی از پراودا و ایزوستیا و کرم‌لین، آنان را خود فروخته، مأمور سیا و خائن به جنبش و جبهه‌ی ترقی می‌خواندند. آری، مستقل ماندن در آن دوران سخت بود، چرا که از دو طرف باید می‌خوردی. اتفاقاً طرف دوم (آنانی که قبله‌شان مسکو بود)، تهمت‌هایشان رد خور نداشت. و چه کسی بود که از مأمور سیا خوشش بیاید؟ یا به سخنان کسانی که از سوی اردوگاه چپ متهم بودند که "کمونیست آمریکایی (دست ساز امپریالیسم آمریکا)" می‌باشند گوشش بدهکار باشد؟ یا چه کسی بود که از "خلق"ها بدش بیاید؟ آن روزها این‌ها مدّ بودند و جرأت می‌خواست که فریاد کنی:

ای کاش می‌توانستم

یک لحظه می‌توانستم ای کاش

بر شانه‌های خود بنشانم این خلق بی‌شمار را

گرد حباب خاک بگردانم

تا با دو چشم خویش ببینند

که خورشیدشان کجاست

و باورم کنند.<sup>۳</sup>

اما لویی فیشر از جنم کسانی چون آرتور کویستلر، جرج اورول، آندره مالرو (هر سه، شاهدان فاجعه‌ی تجربه‌ی کمونیسم در اسپانیا)، و اینیاتسیو سیلونه (شاهد مستقیم حذف تروتسکی از دستگاه حاکمه‌ی شوروی به اشاره‌ی استالین و امضای رفقای

دست پرورده‌ی وی) بود که دروغ را برنتافتند و جرأت سخن گفتن از "راست" یافتند، هر چند که در اینجا یا آنجا، ملقب به "کمونیست دست‌ساز آمریکا" می‌توانست باشد.

او که بود؟

وی فرزند ماهی فروشی دوره گرد بود که در ۲۹ فوریه ۱۸۹۶ در فیلادلفیای آمریکا بدنیا آمد. پس از تحصیل در مدرسه‌ی تربیت معلم (۱۹۱۶-۱۹۱۴) معلم مدرسه شد.

در ۱۹۱۷ به گردان یهودیان، که واحدی نظامی در فلسطین بود، پیوست.<sup>۴</sup> پس از بازگشت به آمریکا برای یک آژانس خبری در نیویورک کار کرد. در ۱۹۲۱ به آلمان رفت و خبرنگار اروپایی ایونینگ پست شد. سال بعد به مسکو رفت و خبرنگار nation شد.

هنگامی که در شوروی بود، چندین کتاب نوشت که همگی در آن دوران از معتبرترین منابع شوروی شناسی بحساب می‌آمدند. از جمله امپریالیسم نفتی؛ چالشی جهانی برای نفت (۱۹۲۶)، و شوروی‌ها در جهان (۱۹۳۰)، وی مدتی نیز، حوادث جنگ برادرکشی اسپانیا را پوشش خبری داد و مدتی هم عضو بریگاد بین‌المللی (اتحاد چپ‌های جهان) در مبارزه با ژنرال فرانکوی سلطنت طلب در همان جنگ شد.

در سال ۱۹۳۸ به آمریکا بازگشت و در نیویورک ساکن شد. در "نیشن" بکار ادامه داد و زندگی‌نامه‌ی خود را بنام "انسان‌ها و سیاست" نوشت (۱۹۴۱).

پس از مشاجره‌ای با سردبیر، برسر دفاع احساساتی مجله‌ی "نیشن" از استالین و سیاست‌های شوروی، آنجا را در سال ۱۹۴۵ ترک کرد. سرخوردگی وی از کمونیسم (هر چند که هرگز عضو حزب کمونیست نشد.) در کتابی گروهی منعکس شد بنام خدایی که هبوط کرد (در ایران بنام: بتی که شکست، ۱۹۴۹ 'the God that failed'). از آن پس فیشر برای مجلات آزادیخواه ضد کمونیستی‌ای همچون "مترقی" دست بقلم برد.

سایر کتابهای فیشر شامل زندگی مهاتما گاندی (۱۹۵۰) که فیلم ۸ ساعته‌ی ریچارد آتن بورو (۱۹۸۲) از روی آن ساخته شد، استالین (۱۹۵۲)، لنین (۱۹۶۴)، گاندی و استالین (۱۹۴۷)، گاندی: زندگی و پیام او به جهانیان (۱۹۵۴)، هفته‌ای با گاندی (۱۹۴۲) و ده‌ها کتاب و مقاله‌ی دیگر در مورد شوروی (کشور مورد علاقه‌اش) و گاندی (شخصیت محبوبش) می‌باشند.

<sup>۴</sup> - این گردان در جنگ اول جهانی، تحت فرماندهی انگلیس، فقط با قوای عثمانی می‌جنگید و ربطی به گردان‌های تروریستی‌ی فعال در سال‌های بعد در فلسطین نداشت. پس از جنگ (در ۱۹۱۹) منحل شد.

وی تا زمان مرگ در ۱۵ ژانویه ۱۹۷۰ در دانشگاه پرینستون، کرسی تدریس "اتحاد شوروی" را بر عهده داشت.

لویی فیشر همانگونه که گفته آمد، پس از مشاجره با سردبیر، از مجله‌ی "نیشن" استعفا داد. اختلاف بر سر گزارشی بود که وی از اتحاد شوروی نوشته بود. سردبیر، اتهام وی را در شماره‌ی دوم ژوئن ۱۹۴۵ چنین پاسخ می‌دهد:

می‌پذیریم که وی مجله نیشن را متهم به انحراف به نفع روسیه و کمونیسم میکند. تصور می‌کنیم او این نکته را "خط" ما می‌داند. فکر می‌کنیم که وی ما را متهم می‌کند به چشم پوشی. مصلحت طلبانه، از رفتار بد شوروی. ما را متهم میکند به کوتاهی در سیاست تقبیح قدرت شوروی بخاطر سرکوب حکومت‌های "کوچک و ضعیف". ما، تنها می‌توانیم با خونسردی به وی پاسخ دهیم که او درست نمی‌اندیشد. ما آنچه را که باور داریم می‌گوییم. آنچه که باور داریم کاملاً با باورهای آقای فیشر متفاوت است. ما معتقدیم سیاست شوروی در قدم اول سیاستی است امنیت خواه نه امپریالیستی. بنابر این فقط هنگامی میتواند برای جهان، خطرساز شود که روسیه متوجه توطئه‌ی سایر قدرت‌های عمده‌ی دنیا بر ضد خود گردد. ریاکارانه خواهد بود چنانچه وانمود کنیم سیاست خارجی روسیه برای پیشبرد مبارزه‌ی اساسی با فاشیسم و ریشه‌های سیاسی - اقتصادی آن، به همان اندازه خطرناک است که: سیاست خارجی بریتانیا و ایالات متحده.

## دو نکته

- مترجم از وجود این کتاب برای اولین بار در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ در "مقالات جرج ارول" با خبر شد که در مقاله‌ی نغز اورول در مورد گاندی، نقل قولی از لویی فیشر آمده بود. پس از آن سالیانی در جستجوی کتاب گذشت تا اینکه پروفیسور راج موهان گاندی، استاد تاریخ در دانشگاه‌های آمریکا و هند (و نوه‌ی مهاتما گاندی)، در سفر خود به ایران در سال ۱۳۷۸، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی ترجمه‌ی آن را به فارسی توصیه کرد. این بار اینترنت به کمک آمد و از طریق آن، کتاب بسرعت بدست مترجم رسید و ترجمه شد.
- بعنوان پیش سخن، مقاله‌ای از کریشنا کری پالانی، یکی از مصاحبین مورد اعتماد رابیندرانات تاگور خواهد آمد. وی گردآورنده‌ی کتاب گزیده‌ی سخنان گاندی بنام "همه‌ی مردم برادرند" برای سازمان یونسکو نیز بوده است (به ترجمه‌ی محمود تفضلی، انتشارات امیرکبیر). این مقاله در مقدمه‌ی کتاب "گاندی، گونه‌ای زندگی" بقلم کری پالانی آمده است.<sup>۵</sup>

<sup>۵</sup> - گاندی گونه‌ای زندگی، بقلم این کمترین ترجمه شده است.



## پیش سخن

### گانندی، گونه‌ای زندگی

#### نوشته‌ی کریشنا کری پالانی

در طی تاریخ طولانی و پر حادثه‌ی شبه قاره‌ی هند، هیچ قرن‌ی شاهد آنچنان تغییرات پویایی در حیات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مردم نبوده‌که سده‌ای که با تولد گاندی شروع و هم اکنون در آستانه‌ی پایان است شاهد آن بوده است.

هنگامی که گاندی بدینا آمد (دوم اکتبر ۱۸۶۹) حکومت بریتانیا در هند بخوبی تثبیت شده بود. خیزش سال ۱۸۵۷، با نام‌های مختلفی همچون "طغیان سپوی"، "شورش بزرگ" یا "جنگ اول استقلال"، تنها به تبدیل و تثبیت ماجراجویی اقتصادی شرکت‌های انگلیسی به یک امپراتوری بزرگ یاری رسانده بود. این سلطه، صرفاً سیاسی نبود. موقعیت انگلیس، همراه با تسلط فرهنگی و فکری خود، آنچنان تقویت می‌شد که نسل نوین هندیان تحصیل کرده، مشتاق رها کردن خود بدامان "مأموریت تمدن بخشی" آن امپراطوری بودند: هیچ سلطه‌ای تا آن حدّ مطلق نمی‌باشد که سلطه پذیر به اراده‌ی خود آن را پیشنه‌اد دهد. هیچ زنجیری آنچنان سخت، به بند نمی‌کشد که زندانی بمیل خود آن را در آغوش کشد. در هند آن روزگار، قیّم پذیری آنچنان کامل، و تسلیم پذیری تا آن حدّ شدید بود که بنظر می‌آمد امپراطوری بریتانیا در هند بفرمان الهی است و آمده است تا ابد بماند.

هنگامی که گاندی از دنیا رفت، ملت هند ملتی بود آزاد ه سوگوار این مصیبت شد. دوزخیان زمین و کوته دستان، و مردمان محروم از سرمایه‌های سرزمین پدری، میراث از دست رفته را بازیافته، و زبان بسته‌ها، سخن گفتن آغازیده بودند. خمیدگان از ترس، حال می‌توانستند سرهاشان را بیافرازند. بی‌سلاحان، سلاحی را آب داده بودند که سرنیزه‌ی بریتانیایی در برابرش بی‌فایده بود، سلاحی بی‌همتا در همه‌ی زرادخانه‌های جهان. آری، اسلحه‌ای که بدون کشتن دیگری می‌توانست پیروز شود. قصه‌ی این معجزه، داستان زندگی گاندی نیز هست، چرا که وی بیش از هر کس دیگر، معمار و نیز مهندس این پدیده‌ی تاریخی بوده است. بی‌جهت نیست که هموطنان سپاسگزارش وی را پدر ملت نامیدند.

با این وجود اغراق خواهد بود که مدعی شویم گاندی به تنهایی این تحول را بوجود آورد. هیچ فردی، هر قدر تیزهوش، نمی‌تواند مدعی انحصاری معماری یک فرآیند تاریخی گردد. زنجیره‌ای از پیشینیان برجسته و معاصران سالمندتر، با بیل و شمشیر تلاش کرده‌اند تا جنگل پوشیده از علف هرزهای مسموم ترس، خرافه و سستی را پاکسازی کنند. آنان تلاش کرده‌اند تا عرصه‌ای را آماده کنند که نبوغ گاندی آن را به میدان قدرتمند مبارزه تبدیل نموده و هموطنانش را در طی یک راهپیمایی بزرگ، بسوی آزادی رهنمون سازد. چنانچه وی یکصد سال بیشتر بدینا آمده بود، احتمالش کم بود بتواند آنچه که بعداً شد، بشود. هند هم در صورت نبود رهبری گاندی نمی‌توانست به فرجام کنونی خود و با روش ویژه‌ی خود دست یابد - روشی

آنچنان باشکوه که آزادی را به همراه افتخار، با خود به ارمغان آورد. شیوه‌ای کاملاً استثنایی که آدمی نمی‌داند آیا اینگونه تجربه باز هم تکرار شدنی است یا نه!

گانندی برای مردمش زیست، رنج برد و مرد. و با این وجود فقط بخاطر کشورش نیست که زندگی‌اش دارای اهمیت است. علاوه بر این، وی فقط بمنزله‌ی یک وطن پرست یا اصلاح‌گر انقلابی نیست که در یاد نسل‌های بعدی می‌ماند. نکته‌ی اصلی در داستان گانندی این است که وی اساساً نیرویی اخلاقی بود که درخواستش از وجدان انسان، هم جهانی است و هم ماندگار. اینکه وی در آغاز کار برای هموطنانش و نه دیگر ملل، تلاش کرد؛ بدین سبب بود که وی در میان آنان متولد شده بود و لذا رنج‌ها و خفت‌های آنان، انگیزش‌های لازم را برای تحرک اخلاقی و نهضت سیاسی وی فراهم ساختند. بنابراین آموزه‌ی زندگی او، درسی است برای خواندن همگان و نه فقط هندیان.

اگر که عظمت گانندی صرفاً بدلیل عشق آتشین وی به وطن و نیز رهبری پویای او در جریان یک مبارزه‌ی پیروزمندانه سیاسی می‌بود، خود به تنهایی می‌توانست دلیلی کافی برای قدردانی مردم از "پدر ملت" باشد، اما این توجیه بسختی می‌تواند توضیح دهد که چرا باقی مردم دنیا یاد او را بشکلی ویژه گرامی می‌دارند یا انگیزش‌های خاصی در کلام او می‌یابند.

**امروزه در جهان، پدر ملت کم نداریم؛ در واقع بدون وجود برخی از آنان، دنیا روزهای بهتری هم می‌توانست**

**داشته باشد.** اما این مرد نحیف سیه چرده در لباسی از کتان، چیزی بیش از "پدر ملت"ش بود. رهاوردهای وی بسیارند.

هریک از آنها، که بر اساس شیوه‌ی اجرا یا نتیجه‌ی کار مورد قضاوت قرار گرفته‌اند، نام او را در سراسر جهان بلند آوازه و در پی آن آزادی هند – به تعبیری – پیشگام رهایی بسیاری از کشورهای آسیای جنوب شرقی و آفریقا گشت.

آنچه که وی بر اساس انسان‌هایی که سابقاً نجس شمرده می‌شدند انجام داد، هیچ ارزش و اهمیت کمتری از استقلال هند نداشت. گانندی زنجیرهای ده‌ها قرن ستم طبقاتی و هتک حرمت اجتماعی آنان را درهم شکست. اصرار او، مبنی بر اینکه

آزادی می‌یابد با سعادت اجتماعی، اخلاقی و اقتصادی میلیون‌ها نفری که در روستاها زندگی می‌کنند همراه باشد و نیز شیوه‌هایی که برای دستیابی به این هدف ابداع نمود، طریقتی از زندگی را نمایش داد که ممکن است روزگاری بتواند جانشینی برای جوامع تمرکزگرا و فایده‌گرای امروزی باشد.

مرگ او بخودی خود دستاوردی ویژه بود، چرا که شهادت وی مانع بروز جنون نفرت و برادرکشی در میان ملتش شد و امکان

تثبیت هویت غیردینی و دمکراتیک نظام نوپای اتحاد هند را فراهم ساخت اما هیچ دستاورد انسانی، هر قدر هم بزرگ،

نمی‌تواند تاابد باقی مانده یا در این دنیای همیشه بالنده، بدون تغییر به حیات خود ادامه دهد. آنچه که گانندی بدست آورد

ممکن است متلاشی یا منحرف گردد یا می‌تواند به چیزی در حد یک خاطره، استحاله شود، ولی گانندی باز هم زنده خواهد

ماند، چرا که انسان، برتر از دستاوردهایش می‌باشد. در وجود او، بشری جهانی وجود داشت که در جستجوی ابدی حقیقت و

کمال اخلاقی بود. آنچنانکه خود می‌گفت: "من بیشتر در اندیشه‌ی آنم که ذات بشر را از بی‌رحمی بازدارم تا اینکه، فقط مانع



رنج بردن ملت خود باشم... اگر ما همه فرزندان یک خداییم و در یک سرشت الهی مشترکیم، پس می‌باید در گناه هر فرد دیگری - چه وابسته به ما باشد یا به نژادهای دیگر - با یکدیگر شریک باشیم. "رابیندرانات تاگور در ۱۹۳۸ می‌نویسد:" در هند همانند دیگر نقاط جهان، میهن پرستانی وجود دارند که به همان اندازه گاندی عزیز، خود را وقف و قربانی میهن خود ساخته‌اند، و برخی از آنان مجازات‌هایی شدیدتر از آنچه که گاندی می‌باید متحمل می‌شد، بایستی تحمل کرده باشند. حتی از نقطه نظر مذهبی، مرتاضانی در این سرزمین یافت می‌شوند که شدت ریاضت آنان بحدی است که زندگی گاندی در مقایسه با آنان، آسایش نسبی است. اما این وطن پرستان، فقط وطن پرستند، نه بیشتر و آن مرتاضان، تنها، قهرمانانی روحانی‌اند که همچون دیگر آدمیان، زندانی همان کراماتی‌اند که مورد تحسین دیگرانند. در حالی که بنظر می‌آید این مرد، از کرامات خود برتر است. کراماتی که خود هر یک عظمتی‌اند."

گاندی معبد و مذهبی را بنیاد نساخت و هر چند که با ایمان زیست، با این حال هیچ اعتقاد جزمی و متعصبانه‌ای را بدنبال خود باقی نگذاشت تا مومنین بر سر میراث‌ها و سنت‌های آن با یکدیگر به مرده خوری و مجادله بپردازند. وی با وجود اینکه عمیقاً به مذهبی که با آن زاده شده بود، به شیوه‌ی خود، وفادار و معتقد بود، اما هرگونه اصول عقیدتی، مناسک، یا عبادت غیراخلاقی را - که از دیدگاه وی نافی قانون معنویت و شفقت فراگیر باشد - بدون ترس و ملاحظه و مصلحت اندیشی مردود می‌شمرد. در همان اوان سال ۱۹۰۹ دوست باپتیست<sup>۶</sup> وی جوزف دک درباره‌اش نوشت:" نمی‌دانم آیا هیچ سیستم مذهبی‌ای قادر است که پرواز روح و اندیشه‌ی وی را بطور مطلق متوقف سازد؟ دیدگاه‌هایش آنچنان به مسیحیت نزدیک‌اند که بنظر نمی‌آید کاملاً هندویی باشند، و آنچنان از هندوگرایی اشباع‌اند که نمی‌توان آنان را مسیحی نامید، در حالیکه عواطفش آنچنان گسترده و فراگیر است که انسان تصور می‌کند وی به نقطه‌ای رسیده است که آیین‌های فرقه‌ای را بی‌معنی می‌بیند."

بیست و هفت سال بعد گاندی، خود به برخی از همکارانش که انجمنی بنام او تشکیل داده بودند تا عقاید وی را در آن تبلیغ کنند، اینطور هشدار می‌دهد که:" چیزی بنام "گاندی گرایی" وجود ندارد، نمی‌خواهم که فرقه‌ای از خود بجا بگذارم. مدعی نیستم که اصول فکری یا نظریه‌ای جدید را ابداع نموده‌ام. من فقط به روش خود سعی کرده‌ام تا حقایق ابدی و همیشگی را بر روی مشکلات و زندگی روزانه‌مان آزمایش کنم ... نظراتی را که داده‌ام و نتایجی را که به آن‌ها رسیده‌ام به هیچ‌وجه نهایی نیستند. در صورتی که فردا به نکات بهتری برسم، ممکن است آن‌ها را تغییر دهم. هیچ نکته‌ای ندارم که بتوانم آن را به دنیا بیاموزم. حقیقت و بی‌خسوفی هم‌چون کوه‌ها قدمت دارند. آن‌چه که کرده‌ام انجام آزمایشاتی بر روی هر دو، با مقیاسی هرچه وسیع‌تر و بهترین شکل ممکن در حد توانم بوده‌است. در این راستا، برخی اوقات حطا کرده‌ام و از اشتباهاتم درس آموخته‌ام...

<sup>۶</sup> - Baptist: گرایشی در پروتستان که معتقد به انجام مراسم غسل تعمید پس از رسیدن کودک به سن تمیز می‌باشد و نه قبل از آن.

بله، همه‌ی فلسفه‌ی من - اگر بتوان آن را با این واژه‌ی فریبنده و پرادعا بنامید، چرا که ایمان به قبله‌ای تازه و "گرایشی نوین" در آن وجود ندارد. برای تشریح آن هیچ کلام یا تبلیغات فاخرانه‌ای لازم نمی‌آید. بر خلاف انتظارم، در مورد من، از متون مقدس نقل قول کرده‌اید، اما من صریح‌تر و سریع‌تر از همیشه، به اعتقاد محکم خود پایبندم که حقیقت نمی‌باید قربانی هیچ چیز دیگری شود. آنانی که به حقایق بدیهی که مطرح کرده‌ام باور دارند، فقط با تحقق بخشیدن به آن حقایق و زیستن در متن آنان، می‌توانند آنها را تبلیغ نمایند، نه با کلام و ادعا و تبلیغ به نفع این یا آن اعتقاد. "گاندی هیچ ویژگی خاصی به "خدا" منسوب نکرد بجز "حقیقت" و هیچ مناسکی را برای دستیابی به او توصیه نکرد مگر جستجوی شرافتمندانه و بی‌امان، با ابزاری که هیچ موجود زنده‌ای را آسیب نرساند.

چه کسی جرئت آن را دارد که مدعی شود گاندی تنها بخاطر خود تلاش می‌کرده، مگر این که اعتراف کند وی برای همه می‌کوشیده است؟

این واقعیت نیز، که گاندی آنچنان بدنیا نیامد که بعداً "شد"، نکته‌ای نیست که بی‌اهمیت‌تر از نکات دیگر باشد. هر چند که در بزرگسالی خود را متفاوت ساخت، ولی در سالهای اولیه‌ی عمر، هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای را نشان نداد که بچه‌های همسن و سالش در آن مشترک نباشند. برخلاف برخی از معاصران برجسته‌اش هیچ اندیشه‌ای به وی الهام نمی‌شد، آنطور که رابیندرانات {تاگور} جوان ازین حسن برخوردار بود. نه از رویاهای رمزآلود یک راماکریشنا<sup>۷</sup> رنج می‌برد و نه با تعصب غالب در امثال ویوه کاناندا<sup>۸</sup> برانگیخته می‌شد. کودکی بود معمولی همانند دیگر کودکان: نکته‌ی قابل ذکر این که کم‌هوش‌تر از بسیاری از کودکان و بسیار رام‌تر از اغلب آنان و بخاطر خجولی بیش از حد، سرکوفت خورده بود، خجلتی که بشکل عقده، مدتها آزارش داد. بجز کم‌جراتی و عدم اتکاء بنفس، خوش سیما نبودن، متوسط بودن در تحصیلات و بطور کلی ممتاز نبودن؛ بعنوان یک کودک یا نوجوان، چیز دیگری در ظاهر جسمی او یا توان فکری‌اش وجود نداشت که نشانه‌ای از نیروی نهفته‌ی آتشفشان فعلاً آرام درون وی باشد. ازین سطح آرام، آوای هیچ خروش خفته‌ای بگوش نمی‌رسید، نه جرقه‌ای و نه دودی بچشم می‌آمد تا نشانی باشد از شمشیر آتشی که بر سندان وجودش در حال شکل گرفتن بود.

شاید مشیت الهی بود که خدا از روی حسادت نسبت به شیطان، سلاحی نایاب را که در خفا شکل‌اش می‌داد و نگران دورکردن آن از چشم شیطان بود، در غلافی آنچنان معمولی پنهان نماید که توجه هیچ کس را برنیانگیزد. حتی خود غلاف هم از آتش آرمیده‌ی درون خود یا سرنوشتی که در کمین آینده‌اش نشست بود هیچ سرنخی یا پیش‌آگهی نشان نمی‌داد. هیچ هشجاری ویژه‌ای، و حتی حرکتی مبهم، از نبوغی که نوجوان ظاهراً توصیف‌ناپذیر را تسخیر کرده بود، خبر نمی‌داد. امواج هیچ

<sup>۷</sup> Ramakrishna : قدیس بنگالی، موسس فرقه‌ی راماکریشنا (۸۶-۱۸۳۶)، معتقد به وحدت مذاهب.

<sup>۸</sup> Vivekananda : معروفترین شاگرد راماکریشنا، فیلسوف و نویسنده‌ی بنگالی مروج طریقه‌ی ودانتیست و اندیشه‌های راماکریشنا در دنیا (۱۹۰۳-۱۸۶۲).

شوریدگی غیرقابل پیش بینی‌ای، سطح آرام و یکنواخت کودکی بی‌حادثه و معمولی وی را متلاطم نمی‌ساخت، و هیچ اشتیاق شدیدی از اعماق ناخودآگاه وی، راه به بیرون نمی‌یافت.

نوجوانی که در ناآگاهی خود احساس خوشبختی می‌کرد، از تمامی تنش‌های قبل از بلوغ که مایه‌ی کامیابی و همچنین ناکامی بسیاری از نواغ و پیامبران بوده است بدور ماند تا اینکه فکر و شخصیتش بلوغ یافت و قادر به تحمل فشار انفجار درون شد، آنگاه بود که این مرحله را با شجاعت و سبکبالی بدون شانه خالی کردن، بدون غرور و بدون ستیزه جویی آغاز کرد. درست است که احساس خاصی از وفاداری به والدین، وظیفه شناسی و بیگانگی با نادرستی، در این "بچه مدرسه"ی حقیر آشکار بود، اما در محیط اجتماعی پرورش او، این ویژگیها بسیار فوق العاده نبودند. آنچه که حقیقتاً فوق العاده بود، در عمق "روح"ی مدفون بود که در آن سنین، بسختی اثری از آن دیده می‌شد.

بنابر این با دانستن این نکته که اگر این جوان معمولی بکمک اعمال منضبط اراده ب جایی رسید که می‌دانیم، هر انسان ساده‌ای نیز ممکن ست بخود نهیب زند که چرا من نبایستی در انجام همان کارها موفق باشم. اگر پسر بچه‌ای ترسو که جرأت ندارد بدون چراغ به بستر رود: "تصور می‌کنم که ارواح از یک سمت، دزدان از سویی دیگر و مارها از طرفی دیگر دوره‌ام می‌کنند"، بتواند به بی‌هراس‌ترین انسانها تبدیل شود، برای تمامی دیگر انسانها نیز امیدی هست. اگر که باید از نبوغ گانندی یاد شود، این نبوغ در پشتکار و سماجت خستگی ناپذیر و هراس ناپذیر وی، در قبول رنج بخاطر اطاعت از یک میل بی‌قرار اخلاقی است. زندگی‌اش پس از عبور از آستانه جوانی، سلوکی طولانی از مبارزه‌ای بی‌وقفه و جستجویی ناآرام و بدون تخیل در راه کشف حقیقت بود. حقیقتی نه انتزاعی و ماورایی، بل تجسم‌پذیر در قالب روابط روزمره‌ی انسان‌ها. او گام به گام بالاتر رفت، با قدم‌هایی که از قدم‌های انسان‌های دیگر فراتر و بلندتر نبودند، تا آنجایی که او را در مرتبتی دیدیم که بیش از انسان بود. آلبرت انشتین که خود به تنهایی برج و بارویی بلند مرتبه در اندیشه‌ی بشر این قرن بود، در موردش چنین نگاشت: "شاید نسل‌هایی که در آینده می‌آیند، بسختی باور کنند که این چنین فردی در قالب گوشت و پوست و خون بر روی همین خاک گام برداشته است." اگر در پایان کار گانندی شبیه هیچ انسان دیگری به نظر نمی‌رسید بهتر است به خاطر آورد که در آغاز او نیز همانند هر انسان دیگری بود.

زیبایی بی‌همتای زنده‌گی و آموزه‌های او در همین نکت نهفته است. خوشبختانه او خود، حوادث اصلی را برای‌مان ثبت کرده‌است. تا آن‌جا که با حضور کامل‌اش در انظار عمومی، تقریباً هرگونه حریم خصوصی و شخصی‌ی خود را رها کرد. وی با دقتی موشکافانه و صداقتی بی‌پروا، تکامل وجدان و آگاهی‌ی اخلاقی و سیاسی‌اش را شرح داده‌است. اگر این چنین نمی‌کرد، در سرزمین زودباور هند، کم نبودند وقایع‌نگاران مخلصی که نشانه‌های رمزآلودی در مورد مژده‌ی خداوند از تولد وی جعل کرده و حتی از زمانی که جنینی در رحم مادرش بوده، او را با هاله‌ای خدایی بر سرش تصویر کنند. چه خوش گفت تاگور در باره‌اش:

**"سرورم!**

تو خود ساده سخن می‌رانی، ... نه آنانی که از تو دم می‌زنند."

آیا گاندی قدیس بود یا سیاست‌مرد؟ آیا قدیسی در میان سیاست‌مردان بود یا سیاست‌مردی در میان قدیسان؟  
آیا کسی می‌تواند مدعی هر دو باشد؟ آیا موفق شد که به کالبد فاسد سیاست روح شفقت بدمد، آن‌چنان‌که  
تحسین‌کننده‌گان‌اش مدعی شده‌اند؟ آیا ملتی که او را پدر خطاب می‌کند، تاکنون شاهی بر این مدعا بوده‌است؟ اینان  
پرسش‌هایی‌اند که آیندگان بازهم خواهند پرسید.

در این میان، همهی آن‌چه که می‌توان گفت این است که او هر چه بود، از جنس هیچ انسان هم‌دوران خود نبود.  
تاگور ده‌سال پیش از مرگش گفت: "شاید موفق نشود، شاید با شکست روبرو شود، همان‌طور که بودا شکسته  
شد، همان‌طور که مسیح شکست خورد، همان‌طور که آنان نتوانستند آدمیان را از شرارت‌های‌شان بازدارند، اما او  
همیشه، به منزله‌ی کسی که زنده‌گی‌اش را به درسی برای تمامی‌ی اعصار بعدی بدل کرده‌است، در یادها خواهد  
ماند."



## فصل اول

### دنیا را چه شده است؟

در طی پنجاه سال گذشته، دنیا شاهد رشد الهام بخشی شده، اما این رشد بدون اطمینان از آشتی و فراوانی نعمت بوده است. روزنامه‌ها و مجلات در سال‌های پس از جنگ اول (۱۹۱۹ و ۱۹۲۰) پر بودند از پیش‌بینی‌هایی کاملاً توجیه‌شده در مورد بروز جنگ جهانی دوم. در گرماگرم جنگ دوم جهانی و از پایان آن تا به امروز هم (۱۹۴۷) بحث‌های زیادی در مورد سومین کشاکش بر سر زبان‌هاست. امروزه عدم قطعیت صلح و آشتی، نگرانی عمده‌ی همه‌ی انسان‌هاست.

دکتر چارلز کترینگ، معاون پژوهشی شرکت جنرال موتورز و رئیس انجمن آمریکایی پیشرفت علم در جایی اظهار می‌دارد: "ما دانش تهیه غذای کافی برای همه‌ی دو میلیارد ساکن زمین را داریم<sup>۹</sup>، اما سه چهارم این جمعیت - یعنی یک و نیم میلیارد مرد، زن و کودک - غذای کافی برای خوردن ندارند." یعنی فقر بشرساخته، اما اجتناب پذیر، دومین نگرانی همه‌ی انسان‌هاست. بخش اعظم بشریت در هراس از جنگ است و از نیاز در رنج. بشریت در لفافی از ناامنی درهم پیچیده است.

دولت‌ها و دیپلمات‌ها این ناامنی را به خوبی باز می‌تابند. هر فرد عادی هم، به شکلی ناخواسته همین ناامنی را با اصرار به فراموشی آن یا با تلاش سراسیمه برای دستیابی به امنیت، لو می‌دهد. ناامنی سیاسی و اقتصادی، بر روی اعصاب، سلامتی، عادات، اخلاقیات، کسب و کار، انتخابات و قوانین تاثیر می‌گذارد.

پاره‌ای مردم برای حفظ احساس امنیت اقتصادی، پول کافی دارند. اما می‌دانند که اطمینانی به آشتی و صلح نیست. آنان به خوبی می‌دانند که صلح بی ثبات است و خودآگاه یا ناخودآگاه می‌فهمند که با وجود این حقیقت که علم و صنعت می‌تواند انسان‌ها را با همه‌ی نیازهایشان تامین کند، اما با وجود توده‌ی انسان‌های گرسنه، زنده پوش، و بی خانمان در سراسر دنیا، انتظار امنیت داشتن تا چه اندازه اشتباه است.

موجود ناامیدی که از پاسخ ناپذیری آشکار مشکلات بزرگ و ناتوانی در یافتن پاسخ به پرسش‌های مهم سرگشته شده است، آسایش را در لذت می‌جوید یا به هر آن کس یا چیزی رو می‌کند که به ظاهر پایدار، مبراً از خطا، و پرتحرک است و وعده‌های زیادی هم می‌دهد. ناامنی، گرایشی به مطلق‌گرایی سیاسی پدید می‌آورد. خیلی از آنان که ناشادند، آزادی خود را می‌بخشند تا در برابر آن امکان شادی بگیرند. یاس و نومیدی به تمامیت‌خواهی یاری می‌رساند. فقرا، بیمناکان، درمانده‌گان و ناامیدان؛ خوراک سهل و آسان مستبدان‌اند. صلح پایدار و فراوانی جهانی و رفاه به استبداد پایان می‌دهد.

<sup>۹</sup> - تاریخ این نوشته، سال ۱۹۴۷ است. جمعیت فعلی دنیا در بهار ۲۰۱۴ (۱۳۹۳)، در حدود ۷ میلیارد و ۲۵۰ میلیون نفر است.

جهان در بحران است، و ناگوارترین چهره‌ی بحران، آماده‌گی‌ی بسیاری از آدمیان به قربانی کردن آزادی و اخلاق به امید دستیابی به امنیت است: موسولینی ساعت حرکت قطارها را منظم و سروقت کرد. اگر آزادی را سرکوب کرد، چه‌باک؟! مخالفان را با روغن کرچک به قتل رساند، زندان‌ها را پرکرد، و برای متمدن کردن اتیوپی، گاز سمی به کار برد، از این‌همه چه‌باک؟! هیتلر، به‌قول روزنامه‌اش<sup>۱۰</sup> در سال نوی ۱۹۳۹: به مادران، یارانه‌ی دولتی؛ به کودکان، بیمه؛ به کارگران، اشتغال؛ به میهن‌پرستان، مرخصی‌ی با حقوق؛ و به سالن غذاخوری کارخانه‌جات، سمفونی هدیه داد؛

حال اگر ملت‌ی را برده سازد و آماده‌شود تا دنیا را در حمام خون غرقه کند، در نظر آلمان‌ها و دیگران چه‌باک!؟

فولاد بیشتر، آجرهای بیشتر، اسلحه‌ی بیشتر، نظم بیشتر و بذل و بخشش‌های بیشتر، مایه‌ی غرور و لاف‌زنی همه‌ی مستبدین است. سیستم استبدادی، کمر بند شهروندان‌اش را تنگ‌تر می‌کند و آنان را با وحشت تهدید هم‌نشین می‌سازد، اما هم‌زمان به پایان کار هم اشاره می‌کند که وعده‌ی بهشت و اقتدار ملی است. در این میان، پیش‌روی‌هایی جزئی به سمت آینده‌ی موعود به‌دست می‌آید. از نظر مستبد، آزادی و اصول در مقابل یک اتوبان بزرگ، یک کارخانه‌ی تراکتورسازی یا یک کوره‌ی بلند ذوب‌آهن هیچ ارزشی ندارند.

دیواری بالا می‌رود، دیواری دیگر، کمی بعد سومی و بعد چارمی. چندی بعد سازنده در زندانی است که زنده‌گی در آن با کار سخت و دروغ خریداری می‌شود. آمار ساخت‌وساز لزوماً نمره‌ی خوش‌آهنگ آزادی نیست. فرعون‌های نوین با کمک برده‌گان اهرامی ساخته‌اند که برده‌گان‌شان در حالی که قبلاً تلخی‌ی برده‌گی را چشیده‌اند، با خوش‌حالی ۴۰ سالی را هم‌چون بنی‌اسرائیل در برهوت بیابان پرسه می‌زنند، تا به اردن موعود خود (سرزمین آزادی) برسند. درون اهرام، مومیایی‌هایی وجود دارند: نمادهای امنیت و مخفی‌کاری‌ی ضد کرامت بشری و نیز نشان‌گر قدرت فیزیکی‌ی ضد اخلاقی...، اما در نزدیکی‌ی همین اهرام، این ابوالهول است که ساکت و مرموز در انتظار پایان معرکه‌ی نمایش نشسته‌است.

ملت‌ها ممکن است به‌خاطر سلاح، دست از نان بشورند و در جریان تشنه‌گی‌شان برای امنیت، تبدیل به چپاول‌گرانی ضد اخلاق شوند. اما امروز، آلمان نازی کجاست؟

ملت‌ها ممکن است به‌قیمت نابود کردن امنیت ملت‌های کوچک‌تر و راندن آنان به میدان نفوذ خود، امنیتی جزئی به‌دست آورند. اما پس از آن است که این عرصه، خواه‌ناخواه با عرصه‌ی دیگری درگیر می‌شود که تنها چشم‌انداز قطعی‌ی آن، جنگ خواهد بود.

چه‌گونه می‌توان از وجود امنیت فردی سخن گفت، در حالی که پلیس مخفی‌ی حاکم مستبد می‌توان آزادی‌تان را بدزدد؟

امنیت در سایه رژیم‌هایی که هیچ دغدغه‌ی اخلاقی‌ای ندارد و به‌همین دلیل، محاسبه‌ناپذیر است، چه‌گونه امنیتی است؟ با همه‌ی این احوال، تنها همین ادعا که دیکتاتور ساختمان و کارخانه می‌سازد و امنیت می‌آورد، وی را در بسیاری از مناطق و انظار، پذیرفتنی می‌کند.

بحران دوران ما اساساً اخلاقی است. در دنیایی زیست می‌کنیم که عشق به‌آزادی، توسل به ارزش‌های والای اخلاقی، ظرفیت تحمل رنجش و رنج، و احترام به ابناء بشر، در آن رو به کاستی گذاشته است. این نکته‌ای است که بیش از هر چیز دیگر، شکست سیاست‌مردان را اعلام می‌کند. محاکمه و اعدام ساکو-وانزتی<sup>۱۱</sup>، آمریکا و دنیا را تکان داد. محاکمه‌ی "تام مونی"<sup>۱۲</sup> هم همین طور. اما امروزه طوری است که ده‌ها هزار قتل جنائی هرگز سر از اخبار در نمی‌آورند.

جنایات پلیس مخفی‌ی تزار در سیبری، بدرفتاری با برده‌گان در کنگوی بلژیک، قتل عام‌های ضدیهود و قتل عام ارمنی‌ها، ملت‌های دوردست را در قرن نوزدهم و اولین دهه‌ی قرن ۲۰ دچار هیجانی تب‌آلود کرد. اما امروزه حضور میلیون‌ها نفر در اردوگاه‌های جمع‌آوری (نام ظاهری اردوگاه‌های مرگ هیتلر و اردوگاه‌های کار اجباری استالین) به‌ندرت حتی باعث لحظه‌ای تامل و تفکر خاموش می‌شوند. در قحطی‌ی سال ۴۳-۱۹۴۲ بنگال، حداقل یک میلیون نفر مردند. هیتلر پنج میلیون

---

<sup>۱۱</sup> - Nicola Sacco (?- ۱۹۲۷) و Bartolomeo Vanzetti (۱۸۸۸- ۱۹۲۷). دو تن مهاجر ایتالیایی‌الاصل آمریکایی بودند که در سال ۱۹۲۰ متهم به سرقت و قتل شدند. وانزتی کفاش و ساکو ماهی فروش دوره‌گرد بود. محاکمه‌ی این دو به‌مدت ۷ سال ادامه یافت و در سال ۱۹۲۷ محکوم به اعدام شدند. جریان دادگاه، اعتراضات رادیکال‌ها و چپ‌ها و روشنفکران آمریکا و اروپا را برانگیخت و بحث حقوق مهاجرین و دگراندیشان را در کشورهای غربی، به موضوعی در صدر مباحث جنبش‌های چپ و حقوق مدنی‌ی اقلیت‌ها بدل ساخت. معترضین معتقد بودند که این دو به‌خاطر عقایدشان است که محاکمه می‌شوند. اهمیت دادگاه آنان، برای تاریخ معاصر آمریکا فقط با تعبیر تاریخ‌ساز می‌تواند تفسیر و تعریف شود. آمریکای قبل و بعد از این محاکمه و اعدام (در ۲۳ اوت ۱۹۲۷) دو آمریکای متفاوت شناخته شدند. کتاب‌های بسیاری در مورد این جریان نوشته‌شد، چه تحلیل حقوقی یا سیاسی یا مدنی یا زندگی‌نامه یا قصه، و... . دنیای شعر و آواز هم به این مسئله پرداخت. پرونده‌ی ساکو-وانزتی هنوز هم در آمریکا مفتوح مانده و هنوز هم در موردشان کتاب نوشته می‌شود. فیلم مشهوری هم به‌نام ساکو-وانزتی (اکران شده در ایران) از محاکمه‌شان ساخته‌شد که با آواز دل‌نشین و حماسی‌ی Joan Baez همراه بود.

این‌ها به تنهایی، نشانه‌های محکمی‌اند بر وجود کرامت نسبی‌ی انسان منفرد و "انسان چونان انسان"، در فرهنگ مردم آمریکا؛ در مقایسه با بی‌ارزشی خیل آدم‌های جهان‌سومی در فرهنگ عملی و رفتار روزمره و تاریخی‌شان نسبت به یک‌دیگر و در چشم استالین‌های یک‌درصدی تا صددرصدی حاکم بر آنان و در میان خود و از جنس خودشان.

وانزتی در آخرین مصاحبه‌ی خود قبل از مرگ به خبرنگاری چنین گفت:

"اگر به‌خاطر این حادثه و اتهام نبود، عمرم را در گوشه‌ی خیابان‌ها به حرّاقی با آدم‌های حقیر تمام می‌کردم. یعنی ممکن بود زنده‌گی‌ام گمنام، بی‌نام و نشان و روایتی از یک شکست باشد. اما حالا ما شکست‌خورده نیستیم. این، زنده‌گی و حرفه و پیروزی‌ی ماست. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردیم که حتی در سراسر عمرمان بتوانیم این چنین نقشی را برای مدارا، عدالت و درک انسان از انسان ایفا کنیم، نقشی که حالا برحسب تصادف بازی کرده‌ایم. کلمات ما، جان‌های ما، رنج‌های ما اهمیتی ندارند؛ گرفتن جان‌های ما -جان یک کفاش ماهر و یک ماهی‌فروش دوره‌گرد- اهمیتی ندارد. مهم این است که آخرین لحظه از آن ماست -آن رنج و عذاب، پیروزی‌ی ماست."

در روز اعدام، ۲۵۰۰۰۰ نفر در یک تظاهرات سکوت به‌نشانه‌ی عزاء، در بوستون گرد آمدند.

<sup>۱۲</sup> - Tom Mooney (۱۸۹۲-۱۹۴۲)، فعال اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌دهنده‌ی اتحادیه‌ی سوسیالیست‌های آمریکا که متهم به دست‌داشتن در توطئه‌ی بمب‌گذاری منجر به‌قتل در سال ۱۹۱۶ شد و در پی‌ی آن مدت ۲۳ سال در زندان کالیفرنیا زندانی شد.



یهودی را کشت<sup>۱۳</sup>. در همین لحظه میلیون‌ها نفر در چین و هند و اروپا گرسنه‌گی می‌کشند. تیتو، فرانکو، سالازار، پرون و دیکتاتورهای دیگر، حقوق رعایای‌شان را سرکوب کرده‌اند. تبعیض نژادی با تشدید و پر رنگ‌شدن ملی‌گرایی دائماً در حال رشد است.

تراژدی‌ها و شقاوت‌های دنیای ثروت‌مند، پیشرفته و نوین ما آن‌چنان گسترده و متعدد است که از چشم و عاطفه‌ی بیشتر ما مردم پنهان می‌ماند، یا شاید آن‌ها را عمداً از ذهن مان بیرون می‌کنیم تا واکنشی دفاعی نشان داده باشیم. اگر این شرایط همیشه در ذهن مان زنده می‌بودند، امکان نداشت آدمی بتواند از شدت درد، زنده بماند.

بعضی آدم‌ها به سنگ‌دلی، قساوت و رنج بی‌تفات می‌شوند، برخی دیگر نمی‌توانند تحمل‌اش کنند. فرد حساس اغلب فرو می‌ریزد و آسیب می‌بیند، یا این‌که به ندیده‌گرفتن، بی‌تفاوتی، و بی‌خیالی پناه می‌برد و یا به لانه و کنام و پناهگاه زنده‌گی‌ی شخصی می‌خزد. در بیرون این زنده‌گی‌ی شخصی و این پناه‌گاه‌ها، وی به خوبی از ناتوانی و بی‌اهمیتی‌ی خود آگاه است. از همین روست که در این شرایط، بی‌میلی‌ی گسترده‌ای نسبت به "کنش‌گری‌ی سیاسی" یا شرکت جدی در "سازمان‌های متعهد به کاهش رنج و اصلاح شر" رخ نشان می‌دهد. بله، ما سکه‌ای و ساعتی هزینه می‌کنیم، اما نه بیشتر<sup>۱۴</sup>. اما این آن چیزی نیست که در مقایسه با عظمت وظیفه باید انجام داد. انفعال هر قدر بیشتر، مشکلات هم همان قدر شدیدتر خواهند شد. میدان وسیع‌تری برای چاپلوسی، فعالیت مستبدین تبه‌کار و گنگستر و شیادان سیاسی باز خواهد شد. مشکلات از پس مشکلات می‌آیند، آن‌چنان پرشتاب که تمرکز بر روی راه‌حل‌های اساسی دشوار می‌شود. کنفرانس‌ها از پی‌ی کنفرانس می‌آیند، بسیار سریع؛ و تهیه‌ی پیش‌نویس پیمان‌ها آن‌چنان انرژی‌ی ذهنی و وقت دیپلمات‌ها را می‌گیرد که چشم‌شان دیگر اهداف اصلی‌شان را نمی‌بیند.

فاصله‌ی بین جنگ جهانی‌ی اول و دوم با کنفرانس‌های موفق! و پیمان‌های صلح، سخنرانی در باب مزایای دوستی بین‌المللی، مباحث خلع سلاح و تعهد به خوب‌بودن پی‌موده شد: پیمان‌های لوکارنو، ثواری، پیمان کلوگ-بریاندر مورد

---

<sup>۱۳</sup> - در آمار و ارقام تلفات یهودیان شک و تردیدهای بسیاری ابراز شده‌است که صرف‌نظر از صحت و سقم جزئیات آن‌ها، بیشتر این تشکیک‌ها مدعی‌اند که برخی هیاهوگران مدعی‌ی حمایت از قوم یهود، ارقام تلفات را عمداً بالا برده‌اند تا پشتیبانی‌ی جهانی‌ی کافی برای مهاجرت بزرگ یهودیان مظلوم به سوی ارض موعود را به‌دست آورند و به‌این ترتیب راه‌حل نهایی‌ی مسئله‌ی یهود را دراروپا به نفع اروپائیان و به‌هزینه‌ی فلسطینیان و با هماهنگی‌ی هیتلریان و سرمایه‌داری (از نوع یهودی و غیریهودی‌ی آن)، به‌اجرا درآورند و افکار عمومی‌ی جهانی را پشتیبان سیاست‌های به‌ظاهر ضد-یهودی-ستیز خود کنند. اما در هر صورت کشته‌شدن و زجر و آزار حتی یک انسان (چه بی‌دین یا دین‌دار از هر دینی)، فاجعه‌ای است که ناظرین و عاملین و مباشرین و آمرین آن، همه می‌باید پاسخ‌گوی‌اش باشند. در یهودی‌ستیزی نازی‌ها هم هیچ شک‌ی نیست و از آنان این قتل‌عام بزرگ برمی‌آمده. راه حل کنونی‌ی مسئله‌ی فلسطین هم، نمی‌باید بدون در نظر داشتن بی‌خسونت‌ی و دمکراسی‌ی فارغ از نژاد و مذهب و زبان؛ و نیز حق برابر شهروندی‌ی همه‌ی نسل‌های متولد و ساکنین کنونی‌ی سرزمین‌های اشغالی و سرزمین‌های فلسطینی-اسرائیلی خلق و کشف شود؛ و این جدای از شرمنده‌گی‌ی تاریخی‌ی اروپاست که حضور هم‌وطنان (یا مهمانان تاریخی) یهودی‌ی خود را تاب نیاورد و به‌جایی دیگر پاس‌شان داد.

<sup>۱۴</sup> - به‌دیناری چو خر در گل بمانند!..... ور الحمدی بخواهی، صد بخوانند! (سعدی)

"ممنوع‌سازی جنگ" در سال ۱۹۲۸ و مونیخ در ۱۹۳۸. این مشغولیات، نخست‌وزیران را به شدت سرگرم کرد. پس از هر کنفرانس نمایشی، دیپلمات‌ها در پوست خود ننگ‌جیدند و بانگ خوش‌بینی سر دادند، غافل ازین که در این بین جنگی در حال زایش بود.

سیاست‌های بین‌المللی و داخلی معمولاً به شکل کنفرانس، پیمان، قطع‌نامه، تجارت، واگذاری امتیاز نفتی، احزاب، رای، قانون، قیمت، سود، مالیات، انتصابات و غیره دیده می‌شوند. این نگاه نادرست نیست، اما بدون توجه به روح بشر و رویه‌های اخلاقی وی، چیزی است ناقص. سیاست قبل از هر چیز نیازمند انسجام و یکدلی و یک‌رنگی ناشی از اصول است. اما عملکرد نظریه‌پردازان "بوقلمون‌صفتی سیاسی" ثابت کرده‌است که واقعیت در عمل چنین نیست. در این میان، التزام به اصول اخلاقی، می‌تواند یک پارچه‌گی شخصی و یک‌رنگی و شرافت رفتاری به وجود آورد.

بشریت، نیازمند پیوسته‌گی میان "سیاست و اصول" و بین "عمل و اصول" فردی است. اغلب اوقات این دو از هم غریبه‌اند. به طوری که هر چیزی فقط با نتایج ملموس خود ارزیابی می‌شود: "پس چی گیر من (ما) می‌آد!؟"

در حکومت استبدادی، سیاست و اصول دشمن هم‌اند. هدف، هر نوع وسیله‌ای را تقدس می‌بخشد. جنگ، دروغ و جنایت را به رنگ مقدس در می‌آورد. اما دموکراسی، بر اساس تعریف و روح خود، می‌باید که نسبت به ابزار و شیوه‌ها سخت‌گیر باشد. فرماندهی کل استالین و مهاتما گاندی<sup>۱۵</sup> نمونه‌ای از تز و آنتی‌تز میان استبداد و مردم سالاری‌اند. این آنتی‌تز بزرگ‌ترین آنتی‌تز در جهان نوین است.

از دیدگاه جوزف استالین، مستبد کمونیست، یکه‌تاز همه‌ی روسیه، نابغه‌ی سازمان‌دهی و استاد قدرت؛ سیاست، هدف است. وسایل اهمیتی ندارند. بیمانی با هیتلر؟ اردوگاه مرگ؟ برده‌کردن کشورهای کوچک؟ این‌ها همه کارهایی درست‌اند، چرا که وسایلی هستند در خدمت یک هدف، یعنی ابزار کسب و حفظ قدرت.

از نظر انسانی هم چون گاندی که "خدامرد" است و سیاست‌مرد، روشن‌ضمیر است و سوسیالیست آرمان‌خواه و نیز صلح‌طلب؛ سیاست و اصول تفاوتی با هم ندارند.

---

<sup>۱۵</sup> - مهاتما (mahatma)، لقبی است به معنی روح بزرگ، خدامرد، قدیس، انسان مقدس، اولیاءالله؛ که گاندی خود در مورد آن چنین می‌گوید: "من خود را شایسته‌ی لقب مهاتما نمی‌شناسم. هر چند که اکنون با دولت همکاری ندارم، اما اگر دولت قرار باشد قانونی بگذراند که هر کس مرا مهاتما بنامد و پای مرا (به رسم هندیان و به نشانه‌ی احترام) لمس کند، مجرم بشناسد، من با کمال میل برای تصویب چنین قانونی با دولت همکاری خواهم کرد. در آشرام (خلوت‌کده‌ی مذهبی) خودم، که می‌توانم قدامین و مقرراتی وضع کنم، این کارها جرم است... از احساس ستایش انبوه مردم نسبت به خود به راستی بیمار شده‌ام. اگر به‌رویم تف می‌انداختند، خود را در وضعی رضایت‌بخش‌تر و بهتر حس می‌کردم. در آن صورت به اعترافات فراوان و اقدامات نادرست دیگر و تجدید نظر در وضع خودم نیازی نبود." به‌هر حال، این لقب برخلاف خواست وی مقبولیت و شهرتی جهانی یافت. شدت تاکید گاندی در این موضوع بسیار تکان‌دهنده است و موردی است بسیار جالب برای مقایسه و مطالعه‌ی تطبیقی‌ی چهره‌های بزرگ تاریخ.

این دور مرد با رویه‌هایی به شدت واگرا نسبت به انسان‌ها، با "وسیله‌ها" و با "کلمات" خود، از هم دور می‌شوند.

در گاندی می‌توان صلح و آشتی را یافت.

## سیاست و فرودستان

موهانداس کرامچاند گاندی هفته‌نامه‌ای را به زبان انگلیسی اداره می‌کند که نام‌اش هاریجان (پسر خدا) است. مقالاتی با امضاء در آن می‌نویسد و ستون پرسش و پاسخی هم به‌عهده‌ی اوست.

در ماه مارس ۱۹۴۶، هیئت‌اعزامی‌ی کابینه، مرکب از ۳ عضو برجسته‌ی دولت کارگری‌ی انگلیس به هند رفت تا برای دادن خودگردانی به راه‌حلی دست یابند. آنان با گاندی، جواهر لعل نهرو و سایر رهبران حزب کنگره و نیز با محمدعلی جناح رهبر مسلم لیگ و بسیاری افراد دیگر ملاقات داشتند.

در نهایت، در روز ۱۶ ماه مه، هیئت‌اعزامی، طرحی منتشر کرد که به‌هند، قانون اساسی و دولتی ملی اعطا می‌کرد. ظاهراً مسئله این بود: آیا هندیان طرح انگلیس را می‌پذیرند؟ اما پرسش واقعی چیز دیگری بود: آیا مهاتما گاندی آن را می‌پذیرد؟ چرا که گاندی بزرگ‌ترین نیروی واقعی‌ی هند است.

گاندی در پاسخ، "آزمون و امتحان جستجوگرانه‌ی چهارروزه‌ی<sup>۱۶</sup>" بر خود روا کرد و آن‌گاه در طی مقاله‌ی یک‌ونیم صفحه‌ای خود به ستایش از هیئت‌پردلخت و اظهار کرد که طرح آنان "بهترین مدرکی است که دولت انگلیس در شرایط مختلف پیش‌آمده، می‌توانسته از خود ارائه دهد." او مدعی شد که "اعضای کابینه‌ی انگلیس آمده‌اند تا آسان‌ترین و سریع‌ترین روش پایان‌دادن به حکومت انگلیس را طراحی کنند."

همه‌ی روزنامه‌های هند این مقاله را به‌نقل از هاریجان چاپ کردند. متن آن به واشنگتن بی‌سیم زده شد تا مقامات و دیپلمات‌های برجسته آن را ببینند. در مطبوعات انگلیس گزیده‌های کاملی از آن را به‌چاپ رساندند. بلافاصله در زیر تحلیل گاندی از پیشنهاد تاریخ‌ساز انگلیس برای آزادسازی هند، هاریجان مقاله‌ی دیگری به‌امضای گاندی منتشر می‌کند با عنوان "هسته‌ی بذری‌انبه" که در آن وی ارزش غذایی‌ی هسته را "به‌عنوان جانشین مناسبی برای غلات و کاه و جو" تحسین می‌کند و این‌چنین ادامه می‌دهد که خوب بود "اگر همه‌ی هسته‌انبه‌ها نگهداری شوند و به‌جای غله پخته و خورده‌شده و یا به‌نیازمندان داده شوند."

بخش بعدی‌ی هاریجان باز هم به همین شکل نوشته‌ی موهانداس کرامچاند گاندی بود و به درمان طبیعی می‌پرداخت که این روزها بیشتر وقت‌اش را صرف آن می‌کند. گاندی در مقاله‌اش می‌نویسد: "درمان طبیعی دو بخش دارد، اول بردن نام خدا یا

---

<sup>۱۶</sup> - به‌تعبیر گاندی، یعنی روزه‌گرفتن.

رامانا و درمپیشگیری از بیماری با آموختن عمیق بهزیستی و بهداشت... که در آن خلوص مطلق درونی و برونی وجود دارد." تاکید می‌کند که با این شرط، "بیماری ناشدنی می‌شود." پس از آن، به سراغ شرح و بسط ارزش شیر می‌رود: "شیر گاومیش همتراز شیر گاو نیست."

این شماره‌ی هاریجان نمونه‌ای است از شماره‌های دیگر آن و نمونه‌ای هم از خصلت گاندی. چون او علاقه‌مند به زنده‌گی‌ی "فرد" است و چون این زندگی، چند وجهی است - گاندی هم انسانی چندوجهی است. بارها و بارها در شماره‌های هفته‌گی‌ی هاریجان، گاندی توجه خود را معطوف به مصارف بادام زمینی باری هم وطنان‌اش در هند می‌کند، یا پاسخ‌گوی سؤال بانویی می‌شود که می‌پرسد چرا گاندی عادت تف کردن هندیان را تقبیح نمی‌کند و این چنین پاسخ می‌دهد که همیشه در این مورد تذکر داده‌است و حالا هم آن را باز تقبیح می‌کند.

گاندی در مقاله‌ای، تعریفی از مفهوم استقلال برای هند به دست می‌دهد، در مقاله‌ای دیگر خواستار کاهش میزان شکر مصرفی و تولید آب‌نبات می‌شود، در مقاله‌ی سوم با مشکل جنایت جانیان برخورد می‌کند، در چهارمی اظهار امیدواری می‌کند که هند آزاد، از تشکیل و حفظ ارتش خودداری خواهد کرد، در پنجمین مقاله قاعده‌ای وضع می‌کند که دروغ‌گویی هیچ‌گاه توجیه‌پذیر نباشد: "راست‌گویی استثنایی نمی‌پذیرد."

از دید او، از دید مهاتما، خدمت‌رسانی؛ سیاست آن‌چنان هم عظیم، دست‌نیافتنی و متعلق به "ما بهتران" نیست و فرودستان هم آن‌چنان کوچک و حقیر نیستند که خود می‌پندارند.

یکی از شگفت‌آورترین ویژه‌گی‌های گاندی این است که ۲۴ ساعت شبانه‌روز را با عامه‌ی مردم می‌گذراند و به نظر می‌رسد که در میان‌شان می‌بالد و رشد می‌کند. بسترش دوشکی است روی تخته‌ای بر کف سنگی ایوان درمانگاه دکتر مهتا یا هر جای دیگری که زنده‌گی می‌کند. تراس رو باز است و در سطح زمین چندین نفر از یاران در نزدیکی استاد خود روی همان مهتابی می‌خوابند.

ساعت چهار صبح مهاتما و گروهش به تلاوت دعا مشغولند. آنگاه آب و پرتقال و انبه‌ای می‌نوشد و با درست خود به نامه‌ها جواب می‌دهد. ۷۸ ساله است و امیدوار که تا ۱۲۵ ساله‌گی عمر کند<sup>۱۷</sup>. دست‌حطش، واضح و قابل استناد است.

خوب می‌بیند و خوب هم می‌شنود. روزی یک‌بار، راج کوماری آمریت کاتور که بانویی مسیحی از یک خانواده‌ی شازده هندی است اخبار را از روی فتوکپی‌ی خبرنگارانه‌ی یک خبرنگار انگلیسی برایش می‌خواند. این خانم برای خدمت به گاندی و منشی‌گری او، از همه چیز چشم‌پوشی کرده است. گاندی هرگز روزنامه‌ها را نمی‌خواند و به رادیو گوش نمی‌دهد.

<sup>۱۷</sup> - البته در سال‌های آخر عمر آرزو می‌کرد هر چه زودتر بمیرد تا از رنج برادرکشی میان مسلمانان و هندوان در هند آزاد نجات پیدا کند.

اما هند با هزاران نامه و صدها هممان به سوی وی می‌آید. هر پیاده‌روی و هر گفت‌وگویی، و هر عمل دیگری، با ساعت نیکی‌ی جیبی‌ی او تنظیم می‌شود که به "بند کمر" لنگ دست‌باف وی آویزان است. به‌شدت وقت‌شناس است. گفت‌وگوها معمولاً یک‌ساعت طول می‌کشند و اوست که آنان را از تمام شدن وقت باخبر می‌کند و به گفت‌وگو پایان می‌دهد. عملاً همه‌ی صحبت را به‌دست می‌گیرد. گفت‌وگو را خوش می‌دارد. در واقع از هر کاری که می‌کند لذت می‌برد، خصوصاً اگر گفت‌وگو باشد، پیاده روی باشد، خوردن باشد یا خوابیدن.

مدت یک‌هفته‌ای در روستایی داغ در تابستان ۱۹۴۲ با گاندی زنده‌گی کردم. شش روز هم در ۱۹۴۶ با وی گذراندم. ساعت ۵:۳۰ صبح با او به پیاده‌روی می‌رفتم. اولین بامداد از من پرسید چه‌طور خوابیدی؟ گفتم بد خوابیدم - پشه‌ای نیشم زده بود.

پرسیدم: "شما چه‌طور خوابیدید؟"

پاسخ‌داد: "من همیشه خوب می‌خوابم."

صبح روز بعد دوباره پرسید که چه‌جور خوابیدی. گفتم: "عالی، شما چه‌طور؟"

پاسخ داد: "نپرس، من همیشه خوب می‌خوابم."

صبح روز سوم از او پرسیدم چه‌طور خوابیده‌است.

تاکید کرد که: "به شمت گفتم که نپرس."

شوخی‌کنان گفتم: "فکر کردم فراموش کرده‌اید."

گفت: "آها، فکر می‌منی که دارم از دست می‌رم؟ خُب، خودت چه‌طور خوابیدی؟"

گفتم: "نپرس"

گاندی خندید و گفت: "بایه گل بهار نمی‌شه که!"

چندبار صبح‌ها "ریزبار" می‌بارید. تاکید کردم که:

"حتماً دیگه قرار نیست که توی بارون هم قدم بزنی؟"

در پاسخ گفت: "ها؟! بله، راه بیفت. پیرمردی نکن."

به‌تندی چهارسال پیش راه نمی‌رود، اما با تمام قوا قدم‌های بلندی برمی‌دارد و در پایان ۴۵ دقیقه پیاده‌روی، خستگی به‌سراغش نمی‌آید. برمی‌گردد، صبحانه‌ی دومش را می‌خورد، می‌نویسد، ملاقاتی‌ها را می‌پذیرد، پیامی بسیار طولانی از دکتر مهتا می‌گیرد و بعد می‌خواهد. گانندی روز خود را بر روی دوشکی زمخت که بر روی کف سنگی اتاقش پهن شده‌است می‌گذراند و - درطول روز هم - برروی آن می‌خواهد. غذا را در ظرف‌های چینی درخشان و تمیز یا کاسه‌های فلزی خوش‌ساب براق برایش می‌آورند. خوراکش سبزی‌جات خام و پخته، میوه، خرما، پخته در شیر، پودینگ شیر، کیک تاوه‌ای و ورقه‌ای هندی است. نان، تخم‌مرغ، گوشت یا ماهی نمی‌خورد؛ چای، قهوه یا الکل هم نمی‌نوشد.

گانندی بیشتر وقت‌ها در کلبه‌ای معمولی در میانه‌ی زاغه‌ها اقامت می‌کند. ساکنان زاغه‌ها نجس‌هایند. هندوهای متدین معمولاً خود را از نجس‌ها دور نگه می‌دارند، معتقدند که تماس با نجس‌ها آنان را آلوده می‌کند. گانندی خواهان این است که هندوهای معتقد به طبقات<sup>۱۸</sup>، از رفتار بیرحمانه‌شان با نجس‌ها دست بردارند. به همین خاطر هرگاه که امکان داشته‌باشد در میان‌شان زندگی می‌کند. در نتیجه، هندوهای طبقات بالاتر شروع کرده‌اند از نجس‌ها به‌عنوان خدمتکار و حتی به‌عنوان آشپز استفاده کنند. به‌علاوه در همه‌ی نقاط هند به من گفته‌شد که سدّ بین هندوهای طبقاتی و نجس‌ها به‌ویژه در شهرها در حال فروریختن است. گانندی روحانیون معابد مقدس هندو را وادار کرده‌است که درهای معابد را بروی نجس‌ها باز کنند، در حالی که این درها هزاران سال بر آنان بسته بوده‌است.

یک‌بار به‌من گفت: "من نجس‌ام." او نجس‌مادرزاد نیست؛ بلکه هندویی از طبقه‌ی پیشه‌وران است، اما خود را از جنس نجس‌ها معرفی می‌کند، تا شاید هندوهای دیگر هم مثل او عمل کنند. در ادامه می‌گوید: "من هندویم، من مسلمانم، مسیحی‌ام، یهودی‌ام و بودایی‌ام."

با چند مورد استثنا، هندیان وقتی به حضور گانندی می‌رسند در برابرش کمر خم کرده و پایش را معمولاً لمس می‌کنند. بیشتر وقت‌ها با مشتش به پشت‌شان می‌کوبد و به‌آنان می‌گوید که دست بردارند. آن وقت، آن‌طور که خود تعریف می‌کند، روی کف زمین چمباتمه می‌زنند و گفت‌وگو شروع می‌شود. ممکن است هر کسی که در خانه حضور دارد بنشیند و گوش دهد. اما به‌طور هادی گفت‌وگو به خود گانندی و کسی که با او قرار ملاقات گذاشته محدود می‌شود.

---

<sup>۱۸</sup> - caste: آیین هندو، جامعه را دارای پنج طبقه تعریف می‌کند: روحانیون، جنگاوران، پیشه‌وران، کشاورزان و نجس‌ها. در هند زمان گانندی، کثیف‌ترین شغل‌ها به اینان تعلق می‌گرفت و سایه‌شان هم برای یک هندو نجس به‌حساب می‌آمد. مومنین معتقد بودند که در صورت افتادن سایه‌ی فرد نجس بر تن یک هندوی طبقه بالاتر، او می‌تواند با مالیدن قسمت نجس شده به‌تن یک مسلمان، خود را از نجاست پاک کند. پر واضح است که مسلمانان هم به نوبه‌ی خود آنان را بت‌پرست و مصداق نجاست می‌دانستند. اما در نگاه هندوان، مسلمان بعنوان وسیله‌ی ازاله‌ی نجاست برایشان به‌حساب می‌آید!

نخست وزیران ایالتی حزب کنگره برای گرفتن رهنمود و دستورالعمل به نزدش می‌آیند. مربیان برای آزمایش نظراتشان بر روی او به دیدارش می‌آیند. هر آن کس که می‌خواهد دست به کاری نو شود، و آن کس هم که طرح و نقشه‌ی اقدامی نو برای هند ندارد، خواستار تبرک به دست او می‌شود. افراد منفرد می‌آیند تا در حل مشکلات شخصی‌شان ازو کمک بگیرند. در مدتی که با او بودم، زوج نجسی که از زنده‌گیی مشترک‌شان ناراضی بودند، وقت‌اش را گرفتند تا قصه‌ی گرفتاری‌های‌شان را برایش تعریف کنند. ساعت‌ها صرف آن دو کرد. دهقانان و کارگران خواستار کمک او به ارائه‌ی اصلاحات اقتصادی و اجتماعی مورد نیازشان می‌شوند.

در سری سه ساعت و نیمه با قطار از پونا به بمبئی با او بودم. گاندی و همراهان که حدوداً ده منشی هواخواه، به همراه پزشک‌اش بودند به واگنی مخصوص رفتند که درجه ۳ بود فقط نیمکت‌هایی از چوب زمخت داشت. ربار باران هم می‌زد، و کمی بعد آب از سقف شروع کرد به چکه. گاندی مقاله‌ای برای مجله‌ی خاریجان نوشت. بعد نمونه‌ی چاپی مقاله‌ای دیگر را اصلاح کرد. پس از آن مشغول مذاکره با رهنبران سیاسی‌ای شد که برای همین کار سوار قطار شده بودند. در همه‌ی ایستگاه‌ها، باوجود بارش شدید باران، جمعیت بود که برای دیدنش جمع شده بودند. در یکی از توقف‌ها دو نوجوان حدوداً ۱۴ ساله، با پوستی کاملاً قهوه‌ای، کنار پنجره ایستاده بودند و فریاد می‌زدند: "گاندی‌جی، گاندی‌جی" (جی، پسوند احترام است).

ازو پرسیدم: در نظر اونا شما چی هستید؟

دو انگشت اشاره‌اش را سیخ در کنار سر بی‌مویش گذاشت و پاسخ داد که: "شاخ، من آدمی هستم با دو شاخ. یک مسخره" (انگلیسی را عالی حرف می‌زند).

از این همه توان و انرژی شگفت‌زده شدم. هیچ‌وقت قبل از ساعت ۱۰ شب به رختخواب نمی‌رود، در مواردی که روی تراس در انتظار رسیدن شب دراز کشیده بود و من از جلویش رد می‌شدم، تعبیراتی بامزه با من ردّ و بدل می‌کرد و یا می‌گفت که اگر بیشتر دعا کنم، بهتر می‌خوابم.

به شدت مذهبی است. جان‌مایه‌ی مذهبش، ایمان به خدا، ایمان به خود به منزله‌ی ابزار خدا، و ایمان به بی‌خسوتنی به عنوان راهی به خدا در آسمان و به صلح و شادی در زمین است. باور به بی‌خسوتنی، همه‌ی اندیشه‌ها، اظهارات و اعمال سیاسی‌ی او را شکل می‌دهد.

چندین بار به دو جنگ جهانی اشاراتی ضمنی داشت. ازو پرسیدم چرا بی‌خسوتنی را برای غربیان مطرح نمی‌کند. با خنده گفت: "من آدمی صرفاً آسیایی هستم. صرفاً آسیایی، اما مسیح هم آسیایی بوده‌است."



چه‌گونه می‌توانم غربیان را به بی‌خشونت‌ی دعوت کنم. در حالی که هنوز حتی هندیان را از همین بابت قانع نکرده‌ام. من گلوله‌ای شلیک‌شده وهدر رفته‌ام." قبول می‌کند که خلق و خوی جوانان کشورش، خشن، بی‌صبر و انقلابی است.

حیات خود را وقف استقلال کشورش کرده‌است. با این وجود مایل نیست که با خشونت به این اهداف دست یابد. این همان نکته‌ای است که گاندی با سوسیالیست‌ها در آن اختلاف دارد. در مورد "جایا پراکاش نارایان" رهبر ۴۴ ساله‌ی جنبش در حال رشد سوسیالیست هند می‌گوید: "من قبل از این که او به دنیا بیاید، سوسیالیست بوده‌ام." جایا پراکاش "شخصیتی است شگفت‌آور. در دانشگاه‌های ویسکانسین و اوهایو درس خوانده، فروشنده‌ی دوره‌گرد وسایل توالت در شیکاگو بوده و سهم زندان خود را هم در هند پرداخته‌است. او هم مثل همه‌ی سوسیالیست‌های سراسر عالم، ضدّ کمونیست و ضدّ شوروی است. گاندی به او عشق می‌ورزد. و او هم شیفته‌ی گاندی است. اما سوسیالیست‌های هند به رهبری او در جریان کارزار نافرمانی مدنی در سال ۱۹۴۲ دست به اقداماتی خشن زدند. سوسیالیست‌ها اقدام به خرابکاری کردند، سازمانی زیر زمینی تشکیل دادند، خود را از پلیس مخفی کردند، و به‌زور مانع فعالیت مقامات دولتی شدند. همه‌ی این کارها از دیدگاه اصول بی‌خشونت‌ی گاندی، غیراصولی هستند.

بنابراین او هر چند منشاء و بانی‌اشتیاق آنان برای آزادی‌ی ملی است و در آرمان نهایی‌ی سوسیالیست‌ها با آنان شریک است، اما با این‌گونه سوسیالیست‌ها هم مخالف است.

گاندی ضد ژاپن و ضد نازی بود، با این وجود، ضد جنگ هم بود. چون اعتقاد داشت که قدرت‌های پیروزمند با قدرت نظامی نخواهند توانست صلحی بوجود آورند. او به چیزی فراتر از نزدیک‌ترین هدف فکر می‌کرد و فکر می‌کند.

مثل بیشتر هندیان، او هم "هند محور" است. "هند بیمار است"، یعنی این که دل بیماری داشته‌باشی، و دل بیمار را نمی‌توان فراموش کرد. هندیان قبل از هر چیز به مشکلات خود فکر می‌کنند، نه به مشکلات جهان خارج. موقع حرف‌زدن با گاندی، می‌بینی که او همه‌ی دنیا را در آینه‌ی هند می‌بیند. هیچ بحثی با گاندی در مورد شرایط و شواهد و واقعیت‌های روزمره، بی‌روح و خشک باقی نمی‌ماند. اوست که با عبارتی آن را به ترازوی بالاتر ارتقاء می‌دهد، و کمی بعد می‌بینی که موضوع بحث از جنبه‌ی فیلسوفانه‌ی وسیع‌تری دیده می‌شود که مسائل نهایی‌ی رو در روی انسان بر روی این کره‌ی خاکی در آن مطرح شده‌است.

هیئتی از آمریکا برای کمک به قحطی‌زده‌گان به دیدار گاندی آمده بودند. یکی از اعضای هیئت از او می‌پرسد که آیا درست است که به ژاپنی‌ها غذا رساند، در حالی که کشور ژاپن دشمن سابق است و هند هم، همین الآن در آستانه‌ی قحطی است. گاندی در پاسخ می‌گوید: "اگر این خبر واقعت داشته‌باشد که ژاپن گرسنه‌تر از هند است، آمریکا باید اول، به ژاپنی‌ها برسد،

چرا که آمریکا تلاش کرده‌است تا روح ژاپن را بکشد. آن‌گاه استفاده از بمب اتمی را به شدت محکوم کرد. گاندی ملی‌گراست، اما انسانیت وی او را جهان‌وطن هم می‌کند. در عین حال، دل بسته‌گی‌ی اولش هند است.

در نگاه او، مذاکره با "سر استافورد کریپز" و زراعت بادام زمینی هر دو به سوی یک هدف هم‌گرایی دارند، یعنی رفاه چهارصد میلیون هندی. او خود را در آنان ذوب کرده‌است. به همین خاطر است که بیشترین عشق نثار وی می‌شود و با نفوذترین انسان هند است. هندوان یک خدا را می‌پرستند، اما الهه‌ها و بت‌های کوچک‌تر بسیاری را هم می‌پرستند، و این روزها در بعضی معابد هندو، بت‌هایی از گاندی هم وجود دارد.

یک مالیات‌چی بی‌احساس اهل بمبئی به من می‌گوید: "دروازه‌های آسمان در انتظار پذیرایی ازو هستند." گاندی از آنان می‌خواهد که صبر داشته باشند، او تلاش دارد تا زمین را آسمانی‌تر کند.

شرق آن چنان گرسنه، ژنده‌پوش و ناشاد است که با شکم‌اش می‌اندیشد، با لُختی‌اش می‌بیند و با فلاکت‌اش احساس می‌کند. صدها میلیون تن، از ترس این سازمان و آن نهاد قدرت‌مند به خود می‌لرزند، اما تنها به آنانی دل می‌دهند که از مزایا و منافع شخصی چشم می‌پوشند و خود را فدای رفاه عمومی می‌کنند. گاندی نماد چشم‌پوشی و ایثار همه‌عمری است. وی هم‌چون همه‌ی هندیان می‌زید و برای هندیان می‌زید. کسان بسیاری با او فرق دارند، خیلی‌ها نظرات جالب‌اش در مورد خویشنداری نفسی و جنسی، آشتی‌جویی کامل، و درمان طبیعی را رد می‌کنند. اما همه‌گی‌شان به صداقت، خرد، و اشتیاق او به حقیقت احترام می‌گذارند. گاهی که گاندی خود را تکذیب و نقد می‌کند، غربی‌ها می‌گویند او دمدمی شده‌است؛ اما شرقی‌ها می‌گویند گاندی با خودش رو راست و صادق بوده‌است.

او نفوذ گسترده‌ی خود را تکذیب می‌کند. می‌گوید: "من خدمت‌گزار خدایم." با این وجود بسیاری از بی‌خدایان خود را پیرو او می‌دانند، چرا که او خدمت‌گزار انسان است. از روی غریزه، آن چه را که وودرو ویلسون زمانی می‌گفت به خوبی می‌فهمد:

"دموکراسی در وسیع‌ترین معنای خود، بسیار بیشتر از شکل خاصی از دولت معنی می‌دهد... دموکراسی در واقع نظامی از تشکیلات اجتماعی است که تقریباً هر موردی از رابطه‌ی انسان با انسان را تحت تاثیر قرار می‌دهد."

از دید خیلی از مردم، سیاست به معنی دولت است. از نظر گاندی، سیاست یعنی انسان. سیاست‌مرد معمولی و همین‌طور رهبر مستبد، خود را "دوست خلق" معرفی می‌کنند. اما گاندی به توده‌های بی‌شکل و بی‌هویت به عنوان مردم علاقه‌مند نیست. او نگران مردم به‌منزله‌ی افراد است. او از جزء به کل حرکت می‌کند.

در سال ۱۹۴۶، درگیری‌های خشونت‌بار و خونینی میان هندوان و مسلمانان در بنگال رخ داد که جان هزاران انسان را گرفت. مهاتما گاندی بی‌درنگ به بدترین نقطه‌ی درگیری، منطقه‌ای مسلمان‌نشین در بنگال شرقی رفت. پیرمرد نحیف به‌همراه یکی

دو تن دیگر، پای پیاده از روستایی به روستای دیگر رفت. از روستایان مسلمان خواهش کرد که برای "شبمانی" او را بپذیرند. افراد و گروه‌ها را به حضور پذیرفت و با آنان در جهت دوستی میان جماعات به بحث پرداخت. برای همه‌ی آنانی که برای شنیدن می‌آمدند حرف زد و دعا کرد. ماه‌ها در میان کوچه-بازاری که دیگران را کشته بودند و عزیزان‌شان هم کشته‌شده بودند زنده‌گی کرد. وی در کلبه‌های‌شان ساکن شد و همان غذایی را خورد که آنان می‌خوردند و همان‌گونه سفر کرد که آنان می‌کردند. با آنان هم کاسه شد تا بفهمدشان و مرهمی بر زخم‌های‌شان بگذارد.

سیاست‌مرد معمولی در این وضعیت، در مورد مدارا برای مرد سخن‌رانی می‌کند و پس از آن پی‌ی کار خود، به‌خانه می‌رود و سرگرم اموری دیگر می‌شود. همسر گاندی هنگامی که مرد، مردم هند بنیادی به افتخار او برای ارتقاء "درمان طبیعی" تاسیس کردند. دکتر دین‌شاه مهتا، سرمست و شنگول شد، چرا که سال‌های درازی با وسایل ناکافی، پول ناچیز و کمبود دستیاران آموزش‌دیده سرکرده بود. اما گاندی مخالفت کرد. او علاقه‌ی زیادی به راه‌اندازی بنیادی منحصر به‌فرد نداشت که تعداد معدودی افراد ثروت‌مند می‌توانستند به آن جا رفته و بیماری‌شان را معالجه کنند. می‌خواست "درمان طبیعی" را به کشاورزان معرفی کند و آن را برای ایشان و در حدّ جیب آنان دسترس پذیر کند. به‌همین خاطر تجربیاتی را با شیوه‌های خانه‌گی و ارزان شروع کرد که خود بر آن‌ها نظارت داشت: تجربیاتی مثل گل‌درمانی، آفتاب‌درمانی، خوراکی‌درمانی، آب‌درمانی، لمس‌درمانی، نرمش‌درمانی و ...

گاندی، انقلابی بسیار رادیکالی است که در طیّ زنده‌گی تلاش دارد تا شرّ را با قاطعیت ریشه‌کن کند. با بلندپروازی متعهد می‌شود که صدها میلیون تن را با ارائه‌ی سرمشق عملی و کلمات، ارتقاء و تغییر دهد. با شناساندن خود به‌عنوان کسی که زنده‌گی‌ی روزمره‌اش را با نجس‌ها می‌گذراند، تلاش دارد تا اصل بی‌رحمانه‌ی نجاست را باطل کند. آن‌هنگام که آتش‌فشان خشم "هندو-مسلمان" سرریز می‌کند، خیمه و خرگاه بی‌شکوه و ساده‌اش را در لبه‌ی گدازه‌ها بر می‌افرازد. تمام وقت در نزدیکی دهقانان زنده‌گی می‌کند، چرا که هند کشوری است دهقانی.

کارگری که به درون دل پر از گاز زمین فرو می‌رود تا ذغال‌سنگ از آن بیرون بیاورد، در ازای این کار دشوار، باید در کاخی زنده‌گی کند. اما برعکس در آلونکی زنده‌گی می‌کند؛ در حالی که مردان کاخ‌نشین از بالا بردن دست‌مزد او خودداری می‌کنند. آن‌هایی که نق می‌زنند و راضی به پرداخت دست‌مزد بیشتری نیستند، می‌توانند یک ماهی امتحان کرده و شبیه معدن کار زنده‌گی کنند. کینه‌ورزانی که دشمن سابق و تسلیم‌شده‌ی فعلی<sup>۱۹</sup> را گرسنه‌گی می‌دهند، می‌توانند زنده‌گی با ۱۲۰۰ کالری‌ی روزانه را برای مدّت کوتاهی آزمایش کنند.

<sup>۱۹</sup> - منظور، دولت‌های پیروز و ملت‌های شکست‌خورده در جنگ جهانی دوم است.

شکاف بزرگ میان انسان "باقدرت" و انسان "بی‌قدرت"، یکی از دلایل محوری وجود شرارت در دنیاست. مردان قدرت‌مند وارد زنده‌گیی ساعت به ساعت شهروند می‌شوند. شهروند میانه‌حال، بایستی در قدرت انسان‌های قدرت‌مند سهیم شود و ازین راه آن را کاهش دهد. این قاعده شامل حال دولت‌ها، احزاب سیاسی، شرکت‌های بزرگ، اتحادیه‌های کارگری، و در حقیقت همه‌ی نهادهای بشری می‌شود. قدرت بیش از حد، برای آنان که آن را به‌کار می‌گیرند و نیز برای آنان که از شر آن رنج می‌برند غیر بهداشتی است.

مستبد قدرت دارد، چون انحصار زور در دست اوست. اما گاندی بی‌هیچ زوری، دارای قدرت است. او نه می‌تواند پاداش دهد و نه می‌تواند مجازات کند. بر مسندی ننشسته‌است. مردی است بازیلویی ساده، در کلبه‌ای. نفوذ او از عشق‌اش به‌انسان نشأت می‌گیرد.

وی فردگرایی است که نه زور دارد و نه پول. فردگرایی‌اش به او این حق را نمی‌دد که هرچیزی را که می‌تواند، از در زیر چتر حمایتی قانون به‌دست آورد و صاحب شود. فردگرایی او بر پایه‌ی دارایی نیست. بر پایه‌ی شخصیت و منش است. به‌این معنی که وقتی احساس می‌کند آرمانش منصفانه است، می‌تواند یک تنه در برابر همه‌ی دنیا بایستد. با حضور گاندی، فردیت به‌معنی‌ی حداکثر آزادی از شرایط خارجی و حداکثر تکامل کیفیات درونی است.

**گاندی آزادمردی است از عمق وجود**



### فرماندهی کل قوا، ارتشبد استالین

گاندی قهرمان سرآمد آزادی هند از راه بی‌خشونت است. اما وقتی که بی‌خشونت‌ی گاندی به زبان زنده‌گی و عمل روزمره ترجمه می‌شود، چیزی بیش از خودداری منفی از آب بیرون می‌آید - که به غلط به نام مبارزه‌ی منفی به او نسبت داده‌اند. در این جاست که نظریه‌اش بیشتر به فلسفه‌ای شگفت‌آور و رادیکال تبدیل می‌شود.

گاندی زمانی در روستایی معمولی، فقیر و غم‌زده به نام اورولی زنده‌گی می‌کرد. شبی دزدان به کلبه‌ی دهقانی حمله کردند، دهقان را کتک زده و اموال ناچیزش را دزدیدند و فردای آن شب، قربانی را به نزد مهاتما آوردند. حال چه باید کرد؟

گاندی گفت سه راه برای برخورد با مسئله وجود دارد. یکی "راه سرراست و باسمه‌ای" گزارش به پلیس است. این راه صرفاً منجر به دادن فرصتی بیشتر به پلیس، برای اقدام به فساد بیشتر می‌شود، چیزی که به ندرت به قربانی کمکی می‌کند. راه دوم، راهی است که معمولاً روستائیان ناامید و درمانده می‌روند و آن، دست روی گذاشتن است و کاری نکردن. "گاندی گفت: "این شرم‌آور است، ریشه در بزدلی دارد و جنایت هم تا زمانی که بزدلی وجود داشته‌باشد، رونق خواهد داشت."

شیوه‌ی مقابله‌ی گاندی با دزدان، "ساتیاگراها" یا همان بی‌خشونت است. به روستائیان حاضر چنین گفت: "این راه، به شما نیازمند است تا حتی با دزدان و خلاف‌کاران هم، مثل برادران و خواهران خود رفتار کنید." با جرم، هم‌چون عارضه‌ای برخورد کنید که قربانی‌اش را مبتلا کرده و باید او را درمان کرد.

گاندی توصیه کرد که می‌باید به خلاف‌کار، حرفه‌ای آموخت و وسایل تغییر زنده‌گی‌اش را فراهم ساخت، و ادامه داد:

**"باید بدانید که دزد یا خلاف‌کار موجودی متفاوت با شما نیست. در واقع اگر چراغ را به سوی درون خود**

**بیافروزید، خواهید دید تفاوت‌تان با دزد، فقط در حدّ یک گام است." "چراغ آگاهی را به سوی درونت بگیر."**

آن‌گاه این گفتار روشن را به زبان آورد:

"آدم ثروت مند پولداری که ثروت اش را از راه استثمار یا وسایل مسئله دار دیگری به دست می آورد، هیچ بی گناه تر از آن دزدی نیست که کیفی را می زند یا به زور به خانه ای وارد می شود. تنها فرقی با آن آفتابه دزد در این است که او در پشت اعتبار و حسن شهرت پنهان می شود و از مجازات قانون می گریزد."

در ادامه ی سخن، گفت: "اگر راستش را بخواهیم بگوییم، همه ی ثروت های انباشته و باد کرده ای که بیشتر و فراتر از نیازهای مشروع فردند، دزدی اند. اگر تنظیم خردمندانه ی ثروت و عدالت اجتماعی به طور کامل وجود داشت، اصلاً فرصتی برای بروز و ظهور دزدی پیش نمی آمد، و طبعاً "دزد"ی هم وجود نمی داشت."

این چنین است که عدم خشونت گاندی، او را به راه سوسیالیسم برابرخواهانه می برد.

در مقاله ی چاپ شده ی او در نشریه ی هاریجان اول ژوئن ۱۹۴۷ می خوانیم: "نابرابری اقتصادی موجود، فاحش است. مبنای سوسیالیسم، برابری اقتصادی است. در وضعیت فعلی که نابرابری های شریانه ای وجود دارند، به طوری که تعداد کمی در ثروت می غلتند و توده ها حتی آن قدر گیرشان نمی آید تا سیر شوند، اثری از حاکمیت خدا نمی تواند وجود داشته باشد. من نظریه ی سوسیالیسم را حتی زمانی که در آفریقای جنوبی بودم پذیرفتم، بیشتر از ۳۰ سال پیش."

اما او با خیلی از سوسیالیست های امروزی متفاوت است. متفاوت ازین نظر که از دولت خوشش نمی آید. به روستائیان اورولی گفت: "پلیس را خبر نکنید، اصلاح طلب قادر نیست خبرچین و آدم فروش باشد."<sup>۲۰</sup> تأکید می کند که "شعور کسی که با اجبار خوب می ماند، نمی تواند بهبود و رشد یابد. راستش را بخواهید عقب گرد هم می کند و آن گاه که اجبار برداشته می شود، همه ی معایب و نقایص اش، حتی با نیروی مخرب تری رو می آیند."

در حکومت استبدادی، همیشه یک اجباری وجود دارد. پشت بند آن، نادرستی ها شدت می گیرند و در نهایت غالب می شوند. خواهان بهبود سیستم، با کمک بهبود انسان است. رهیافت وی برای حل مشکلات جهانی و مشکلات هند، از درون غنی سازی و خالص سازی شخصیت و منش انسانی عبور می کند و نه از غنی سازی اورانیوم.<sup>۲۱</sup>

او موفق شده است با سرمشق شخصی و موعظه ی مصرانه، اما بدون داشتن دولتی در اختیار خود، به هندیان احساس کرامت فردی و قدرت جمعی را هدیه دهد. زنان هند به آزادی سیاسی رسیدند، یک زبان ملی ی هندی متولد شد، نجس ها دیدند موقعیت شان بهتر شده است، و همه ی ملت؛ خود را از رخوتی دیرپا و خوابی همیشه گی خلاص کرد، چرا که گاندی باز هم با

<sup>۲۰</sup> - فرق تعبیر "قادر نیست... نمی تواند..." با تعبیر "نیاید..." قابل تامل است!

<sup>۲۱</sup> - فراموش نشود که تاریخ این نوشته، سال ۱۹۴۷ است.

عمل پرتحرک مستقیم که بی‌صبری انقلابیون را با وسواس ایده‌آلیست‌ها جوش می‌دهد، توانست روش بی‌خسونت را تکامل دهد.

یک‌بار دوستی از وی پرسید آیا مواردی پیش می‌آید که لازم باشد "آرمان‌ها را با مصلحت تاخت زد؟" گاندی پاسخ داد: "نه، هرگز. من باور ندارم که هدف وسیله را توجیه کند." این دیدگاه، او را از مستبدین و بسیاری از سیاست‌مردان دور می‌کند. می‌گوید: "همه‌ی عمرم برای آزادی‌ی هند تقلاً کرده‌ام. اما اگر مجبور شوم همان را با خسونت به‌دست آورم، آن را نخواهم خواست." از سوی دیگر، فاشیست‌ها و کمونیست‌ها، از هر وسیله‌ای برای دست‌یابی به نتیجه استفاده خواهند کرد.

ابزار معمولاً خود انسان است. از همین روست که دموکرات، فرد را تحسین می‌کند و بالا می‌نشانند، اما مستبد فرد را قربانی می‌سازد. مستبد، فرد را در پای منافع به‌نام منافع فرد قربانی می‌کند، آرمانی که خود ادعا کرده‌است.

آرمان نهایی، رفاه انسان است، اما انسان در جست‌وجوی این فرجام، در حلقوم حکومت بی‌عاطفه‌ی استبدادی بلعیده می‌شود.

گاندی در برابر صنعتی‌شدن و بزرگی سیستم‌ها واکنش منفی نشان می‌دهد. او عاشق زنده‌گی‌ی ساده‌ی روستایی است. اما برای رسیدن به مصالحه و تخفیف در این عقیده می‌نویسد: "در صورتی که تعداد بسیاری انسان با هم کار می‌کردند، مالکیت حکومتی را می‌پذیرفتم. آنان مالک حاصل کار خود خواهند بود. اما حکومت نمی‌باید برای اعمال این آرمان از خسونت استفاده کند. من، پول‌داران را به‌زور خلع‌ید نمی‌کردم، اما در روند تبدیل به مالکیت حکومتی، دست همکاری به سوی‌شان دراز می‌کردم. هیچ مطرودی در جامعه وجود ندارد، چه میلیونرها باشند، چه فقرا. هر دوی این‌ها، زخم‌های یک بیماری‌اند."

او که به سرشت الهی‌ی انسان اطمینان دارد، به‌جای خسونت، به‌شیوه‌های داوطلبانه، با سرمایه‌داری و دزدی برخورد می‌کند. تا جایی که ممکن باشد، از حکومت کمتر استفاده می‌کند و در آن‌صورت هم، دخالت دولت ترجیحاً برای پشتیبانی و کمک به‌تلاش و فرایندی به‌کار خواهد رفت که با ابتکارات مردمی به‌راه افتاده است<sup>۲۲</sup>. می‌گفت: "فکر می‌کنم اگر مردم خود قدم پیش بگذارند، آن وقت است که سیاست، مراقب و محافظ‌شان خواهد شد."

ازین منظر، و از بسیاری جهات دیگر، گاندی قطب کاملاً مخالف فرماندهی کل‌قوا استالین است. تنها معدودی دوستان صمیمی‌ی استالین می‌دانند که او عقد اخوت با چه چیزی بسته‌است و خود را به چه هدفی فروخته‌است یا اصلاً چنین کاری کرده‌است یا نه؛ مردم نمی‌دانند خانه‌اش در مسکوست یا در بیرون شهر، یا کجا تعطیلات‌اش را می‌گذرانند. وقتی به سفر می‌رود، قطار خصوصی‌اش مخفیانه حرکت می‌کند. هیچ‌کس خبردار نمی‌شود. به هیچ‌کسی اجازه‌ی نزدیکی به خط‌آهن داده

---

۲۲ - آیا او آنارشیستی اصیل نیست؟



نمی‌شود. استالین در نوامبر ۱۹۳۲ در مراسم تشییع جنازه‌ی همسر سابق‌اش، در پشت سر جنازه در خیابان‌های مسکو گام برمی‌داشت. اما نکته این‌که، پلیس مخفی، همه‌ی آن خیابان‌ها را پاک‌سازی کرده بود و عوامل خاصی را در آپارتمان‌های طول مسیر گذاشته بود تا از نزدیک شدن مردم به پنجره‌ها جلوگیری کنند.

- زنده‌گی‌ی گاندی کتابی است کاملاً باز و گشوده،
- استالین در پشت پرده‌ای ضخیم زنده‌گی می‌کند. هیچ مستبندی به رعایایش نزدیک نمی‌شود،
- مهاتما امیدوار است که دزد را درمان کند،
- کرملین در آوریل ۱۹۳۵ مجازات مرگ را برای کودکان مجرم ۱۲ ساله و بالاتر تصویب کرد،
- گاندی مایل نبود که کشاورزان‌اش خبری از دزدی به مامورین بدهند،
- رژیم بلشویک<sup>۲۳</sup> انتظار دارد که پسران و دختران، خبرچین پدرمادر خود باشند،
- گاندی ناتوان از خباثت یا تنفر است،
- استبداد بر اساس تنفر و شکنجه‌ی همیشه‌گی است. در روزهای آغازین و کمتر مشقت‌بار استبداد بلشویکی، لنین به مارتوف، رهبر منشویک‌ها<sup>۲۴</sup> و چندین مخالف سیاسی دیگر توصیه کرد که برای دستگیر نشدن، از روسیه فرار کنند. اما امروزه دروازه‌های روسیه محکم بسته شده‌است. از سال ۱۹۲۲ تاکنون هیچ پناهنده‌ی ضد شوروی‌ای اجازه نداشتند روسیه را ترک کنند.
- استالین در گرجستان، در قلب کوه‌های بکر، خشن و بسیار زیبای قفقاز به دنیا آمد. تا همین اواخر، گرجی‌ها درگیر دشمنی‌های خونینی بودند که جز با قتل و مرگ پایان نمی‌یافتند.

استالین خیلی پیشتر از آن‌که بر سر سیاست‌های اقتصادی یا انقلاب جهانی با تروتسکی<sup>۲۵</sup> مخالفت کند، با او درگیری پیدا کرده بود. این دو در جنگ‌های داخلی‌ی ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ رقیب هم بودند. نام تروتسکی همیشه همزاد لنین و به معنای بنیان‌گذار انقلاب بود؛ دو واژه‌ی لنین و تروتسکی همیشه با هم می‌آمدند. تروتسکی سخنوری توانا و استاد فوق‌العاده‌ی نثر بود. تحصیلات عالی و گسترده‌ای داشت، فلسفه و تاریخ می‌دانست. فرانسه، آلمانی و انگلیسی را روان صحبت می‌کرد. دنیا را می‌شناخت و دنیا هم او را می‌شناخت. از سوی دیگر، استالین، نقشی مهم در برپا کردن انقلاب ۱۹۱۷ داشت، اما این نقش

<sup>۲۳</sup> - Bolshevic: جناح اکثریت حزب سوسیالیست روسیه.

<sup>۲۴</sup> - Menshvic: جناح اقلیت حزب سوسیالیست روسیه.

<sup>۲۵</sup> - Leon Trotsky (۱۸۷۹-۱۹۴۰): انقلابی و نظریه‌پرداز مارکسیست روسی، رهبر سیاسی انقلاب اکتبر و بنیان‌گذار ارتش سرخ. بر انقلاب جهانی پرولتری تاکید داشت. پس از مرگ لنین، از سوی استالین و یارانش که قدرت را قبضه کرده بود، کنار گذاشته و تبعید شد. چند بار به دستور استالین ترور شد و سرانجام در مکزیک با تبر کوهنوردی کشته شد. او هنوز در میان کمونیست‌ها هواداران خود را دارد.

بسیار کم‌اهمیت‌تر از نقش تروتسکی و بسیار ناشناخته‌تر از او هم بود. استالین نه سخنور است و نه نویسنده. وی به‌هیچ زبان خارجی‌ای سخن نمی‌گوید.

من مصاحبه‌ای ۶ ساعت و پانزده دقیقه‌ای با استالین داشته‌ام. او آدمی است استوار، با اراده‌ای قوی و با عرضه. در صلابت و تسلط کاملش بر خود و همین‌طور در آرامش‌اش، قدرت بزرگی نهفته است. اما با این حال فاقد جاذبه و زرق و برق و جلوه‌ی تروتسکی است. او با جاذبه یا درخشش‌اش پیروز نمی‌شود، بلکه با تحکیم پشتیبانی‌ی حزبی، با توطئه‌چینی‌ها و تقلب‌ها و با توانایی‌ی تشکیلاتی‌اش راه اوج را طی می‌کند. وی بر روی اجساد همکاران‌اش به‌ویژه لئون تروتسکی که از او به‌شدت تنفر داشت، به‌قله‌ی قدرت دست یافت.

استالین در زمان حیات لنین، تضعیف موقعیت تروتسکی را شروع کرده بود، طوری که وقتی لنین در ۱۹۲۴ درگذشت، جانشین طبیعی‌ی او تروتسکی، از قدرت عالی‌ه کنار گذاشته شد. در واقع استالین و دوستانش، آخرین وصیت سیاسی‌ی لنین را زیر پا گذاشتند. او در این اظهار نظر خود، به‌رفقا توصیه کرده بود که "راهی برای کنارگذاشتن استالین پیدا کنند." تیم سه‌نفره‌ی استالین، زینوویف، و کامه‌نف پس از لنین به قدرت رسید. استالین به کمک زینوویف و کامه‌نف به نابودسازی‌ی شهرت و اعتبار تروتسکی ادامه داد و در این مورد، از هیچ عمل زشتی خودداری نکرد.

سرانجام، تروتسکی از رهبری حزب حذف می‌شود. به جمع مخالفین بی‌پرده می‌پیوندد. در سال ۱۹۲۹ دستگیر و به ترکستان دور دست تبعید می‌شود.

با این وجود، تروتسکی هزاران مایل دورتر از مسکو، در محاصره‌ی عوامل پلیس مخفی‌ی گ. پ. او، باز هم خار چشم استالین است. وی هنوز شخصیت فوق‌العاده‌ای در چشم ارتش و جوانانی که در نبرد، از او روحیه می‌گرفتند و همین‌طور مردم است. هنوز دوره‌ی اعدام رهبران شوروی فرا نرسیده بود. به همین خاطر به ترکیه تبعید می‌شود. این هم استالین را نمی‌تواند آرام کند. به ترکیه فشار می‌آورد که او را اخراج کند. تروتسکی به فرانسه می‌رود. به دولت فرانسه فشار می‌آورد و کمی بعد، تروتسکی مجبور به انتقال به نروژ می‌شود. در نروژ، کمونیست‌های محلی و کارچاق‌کن‌های شوروی، به خاک سیاه می‌نشانندش. سر آخر به سمت مکزیک روانه می‌شود. در آن جاست که به‌دست ماموری از سوی استالین به قتل می‌رسد.

استالین که با کمک کامه‌نف و زینوویف، تروتسکی را سرکوب کرده بود، ائتلافی با بوخارین، ریکوف و تامسکی تشکیل داد تا سر زینوویف و کامه‌نف را زیر آب کند. زمانی استالین و کامه‌نف، همراه با لنین عکسی گرفته بودند که هر یک در طرفین لنین بودند. استالین او را از روی عکس حذف کرد و تصویر خود را در کنار لنین، در میلیون‌ها نسخه در سراسر کشور پخش کرد.

زینوویف و کامه‌نف نزدیک‌ترین همکاران لنین و نزدیک‌ترین همکاران استالین بودند. اما استالین سیاست حذف شخصیت‌های سیاسی را تا به آن‌جا ادامه داد که سرانجام، کار به جایی رسید که زینوویف و کامه‌نف را به دستورش اعدام کردند.

در ادامه، بوخارین و ریکوف که هر دو استالین را بر علیه زینوویف و کامه‌نف کمک کرده بودند، پس از یکی از محاکمات مشهور مسکو اعدام شدند. همکار سوم‌شان یعنی تامسکی، ریاست جنبش اتحادیه‌های کارگری شوروی، قبل از این که بتوانند دستگیرش کنند، خودکشی کرد.

از آن پس، این استالین بود که بر صدر شاه‌نشین مستقر شد و در پایین‌دست‌اش عروسکان خیمه‌شب‌بازی صف‌اند. صرف‌جا گرفتند.

پس از آن، کارزاری حساب‌شده شروع شد تا مردم را وادار به پذیرش ویژه‌گی‌های ممتاز استالین کنند. در هر فرصت ممکن، در میلیون‌ها فرصت، نام استالین و عکس استالین با لنین همراه شد... استالین جای تروتسکی را گرفت.

از همان روزها به بعد است که استالین نظام شوروی را شکل داده‌است. فرمان‌ها، خط‌مشی‌ها، ادبیات و فرهنگ و نهادهای این نظام، همه‌گی اثر انگشت واضح او را بر خود دارند.

- گاندی از روی سخنان، کردار و زنده‌گی‌اش قضاوت می‌شود.<sup>۲۶</sup>

- استالین با آن تقلاها و با روسیه‌ی "دست‌ساز"ش قضاوت می‌شود. او روسیه را به شکل تصویر ذهنی‌ی خودش بازآفرینی کرد.

اتحاد شوروی، به رهبری استالین، پروژه‌های بزرگی را به‌انجام رساند. شهرهای تازه‌ساز بسیار و کارخانه‌جات نوین و عظیمی ساخته شدند. روسیه قدرت صنعتی‌ی بزرگی شد. این کشور هرچند از نظر اقتصادی مستقل نیست - هیچ کشور دیگری هم این چنین نیست - اما به یاری‌ی کارخانه‌جات تازه‌ساز و منابع طبیعی‌ی جدیدی که دانشمندان خسته‌گی‌ناپذیر شوروی کشف کرده‌اند، اکنون می‌تواند بهتر از هر زمان دیگری بر روی پای خود بایستد. در طی‌ی جنگ جهانی‌ی دوم، برنامه‌ی کمک‌رسانی‌ی آمریکا، روسیه را کمک کرد تا پیروز شود، اما واقعیت این بود که بدون تولیدات صنایع تاسیسی‌ی استالین و بدون به‌کارگیری‌ی بی‌حساب و کتاب و مفرط نیروی انسانی از سوی او، آلمان ممکن بود اتحاد شوروی را فتح کند.

---

<sup>۲۶</sup> - پس از سخنرانی‌ی بسیار موثر او در برابر مجلسین و هیئت دولت بریتانیا، خبرنگاری از منشی‌ی وی می‌پرسد که پس چرا آقای گاندی در این جلسه‌ی بسیار تاریخی، متن و یادداشتی از پیش آماده نکرده بود؟ منشی پاسخ می‌دهد: "او به آن چه که حس می‌کند، می‌اندیشد. آن چه را که می‌اندیشد، بر زبان می‌راند و آن چه را که بر زبان می‌راند، به عمل در می‌آورد." این شاید بتواند نمونه‌ای از یکدلی و یک‌پارچه‌گی شخصیتی و وحدت نظر و عمل، وحدت درون و برون... و آرامشی عمیق در ذهن و وجدان، و مشاعری بدون تنش باشد که برآمده از آن وحدت است.

روسیه در نتیجه‌ی جنگ و به لطف دیپلماسی قوی و سرسختانه‌ی استالین، قلمروهای خارجی وسیعی را به خود اضافه کرده‌است. استالین روسیه را قوی‌تر و بزرگ‌تر کرده‌است. به این ترتیب وی رهروی سنت ایوان مخوف، پتر کبیر و کاترین کبیر است که در گسترش امپراتوری روس سهم مهمی داشتند و به همین خاطر هم در ادبیات شوروی بسیار تحسین شدند. اما حتی تاریخی‌تر از همه‌ی این تحولات بزرگ، اشتراکی کردن مزرعه‌داری شوروی از سوی استالین است. همه‌ی زمین‌های کشاورزی شوروی عملاً در مالکیت حکومت‌اند و به دو شکل بهره‌برداری می‌شوند: به صورت مزارع دولتی که کارکنان، بر مبنای کارمزدی دستمزد می‌گیرند و محصولات به دولت تحویل می‌شود یا به صورت مزارع اشتراکی. صدها هزار مزرعه‌ی اشتراکی در اتحاد شوروی وجود دارد. تقریباً همه‌ی کشت و زرع شوروی، توسط مزارع اشتراکی انجام می‌گیرد. مزرعه‌ی اشتراکی، روستایی است که از زمین دولتی و ماشین‌آلات دولتی استفاده می‌کند و بخش اعظم محصولات خود را به دولت می‌دهد. باقی‌ی محصول به میزان کار انجام شده‌ی هر یک از روستائیان بر روی زمین اشتراکی، بین‌شان تقسیم می‌شود. هر دهقان تکه‌زمین کوچکی هم برای استفاده‌ی شخصی دارد، که به ندرت بیشتر از ۴۰۰۰ متر مربع است و در آن می‌تواند سبزیجات کشت کند و مرغ و خروسی و خوک و ... پروراند. این محصولات برای مصرف خانوار است، مازاد اگر چیزی بماند! می‌تواند در بازار به فروش برسد. در حالی که بیش از ۹۵ درصد جمعیت کشاورز شوروی، اشتراکی کار می‌کنند، هیچ دهقان اشتراکی‌ای، حق داشتن اسب، گاو نر، خیش، کامیون، یا تراکتور ندارد. این چیزها سرمایه‌اند و فقط حکومت است که باید سرمایه‌دار باقی بماند.

اشتراکی کردن اولین تغییری است که پس از دوران آزادسازی سرف‌های اروپا<sup>۲۷</sup> به این طرف، در سازمان کشاورزی رخ داده‌است. این شیوه‌ی کار، نسبت به سایر روش‌ها، شیوه‌ی علمی‌تر برای بهره‌برداری از زمین است. این روش در تئوری، کشت و زرع بزرگ-مقیاس را با ابتکارات فردی ترکیب می‌کند. همین نکته، هدف اصلی اشتراکی کردن بوده، اما نظام شوروی - آن طور که استالین آن را قالب ریخته‌است - این طرح را منحرف کرد. کشاورز اشتراکی، در واقع سرفی است کاملاً زیر نظر حکومتی که زمین، ابزار و بذرش را تامین می‌کند، حکومتی که کل حاصل را در بازار به فروش می‌رساند. مزرعه‌ی اشتراکی، شبیه نمادی از سوسیالیسم پیشرفته به نظر می‌آید، اما روح، همان روح استالین است: سخت‌گیری، سلطه از بالا و از بیرون. در هر مجموعه‌ی اشتراکی، تعداد انگشت‌شماری از آدم‌ها، اراده‌ی کرملین را به اجرا در می‌آورند.

مزارع اشتراکی شوروی، پاشنه‌ی آشیل شیوه‌ی استالینی است که در آن زمین‌دار پیدا نمی‌شود و بازرگان کار-درستی هم وجود ندارد. طبیعتاً این شیوه باید روستائیان را وادار کند که سخت کار کنند؛ آنان برای خود و برای دولتی کار می‌کنند که

---

<sup>۲۷</sup> - سرف: در اروپای فئودالی، به کشاورز متعلق به زمین، که از سوی مالکین فئودال، همراه با زمین، دست‌به‌دست و خرید و فروش می‌شدند، گفته می‌شد.

دولت‌شان است، اما این آن چیزی نیست که در عمل رخ می‌دهد. کرملین مجبور شده‌است کامل‌ترین نظام کارمزدی را راه بیاندازد.

به کشاورزان مزارع اشتراکی، همانند کارگران کارخانه‌جات، مطابق با مقدار و نوع کارشان، دستمزد پرداخت می‌شود. آیا این روش نمی‌باید تلاش کافی برانگیزد؟ بله! طبیعی است که برنیانگیزد!

هر وقت که نوبت شخم‌زدن، کشت بهاره، کشت زمستانه یا دروکردن می‌رسد، مقاماتی در مسکو هستند که کارزار تبلیغاتی بزرگی در سراسر کشور سازمان‌دهی کنند و راه بیاندازند. چرا کشاورزان باید به شخم‌زدن و کاشتن دعوت شوند؟ سرشت طبیعی کشاورز این است که به اراده‌ی خودش بر روی خاک زراعت کند و محصولش را بردارد. این که احتیاج به دعوت و تشویق و کارزار ندارد!

اما همه‌ی روزنامه‌های بزرگ شهری، در مسکو، در لنین‌گرا، و در خیلی از شهرهای پرجمعیت صنعتی‌ی سراسر روسیه، سرمقاله‌های طولانی‌ای در اول و آخر سال می‌نویسند که لبریز از جیغ‌وداد و گلایه از شخم دیررس، تاخیر در کشت، پلاسیدن محصول در مزرعه، یا تراکتورهای تعمیرنشده است.

شهریان را با این بحث‌ها چه کار؟ چرا شهرنشینان به کشاورزان می‌گویند که چه‌بکنند و چه نکنند؟

"نامه‌ی ادبی" مجله‌ای است هفته‌گی در مسکو، که از سوی "اداره‌ی کل اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی" منتشر می‌شود (توجه داشته‌باشید که ناشر مجله، "اداره‌ی کل" است و نه اتحادیه‌ی نویسندگان). در شماره‌ی اول مارس ۱۹۴۷، این نشریه همه‌ی صفحه اول را پر می‌کند، همه‌ی صفحه‌ی دوم را، همه‌ی صفحه‌ی سوم را و همه‌ی صفحه‌ی چهارم را هم. بحث دیگری در روزنامه وجود ندارد، جز همین یک موضوع. مقاله، عبارت است از متن قطع‌نامه‌ی مصوب کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، موبه‌موی متن، بدون یک کلمه‌ی از قلم افتاده، و بدون هیچ تحلیلی. عنوان آن: **اندر باب تلاش برای بهبود**

### کشاورزی در دوران پسا-جنگ.

دستور صادر شده‌است که هر نشریه‌ای در اتحاد شوروی باید این قطع‌نامه را به چاپ برساند، و به‌همین خاطر، "نامه‌ی ادبی" یک شماره‌ی کامل خود را به آن اختصاص می‌دهد. نویسندگان شوروی، آن را در روزنامه‌های معمولی خوانده بودند. اما "نامه‌ی ادبی" جرات آن را پیدا نکرد که قطع‌نامه را سرسری بگیرد و یا حتی آن را خلاصه کند. هیچ‌کس جرات ندارد دستورالعمل‌های صادره از رأس هرم را اصلاح کند و در آن دست ببرد.

قطع‌نامه‌ی بهبود کشاورزی، فرمان مستبدانه‌ای است به مقامات محلی، که مزارع زمین‌های زیر کشت پنبه، چغندر قند، کتان، علفه و ... را زیاد کنند، تعداد دام‌ها را زیاد کنند، آبیاری را بهبود دهند، کارکرد اکیپ تراکتورها، و ... را بهتر کنند. پس از آن می‌پذیرد که "در سالیان اخیر" کارهای نادرست بسیاری در مزارع اشتراکی صورت گرفته‌است. متن نوشته، مشخصاً از "غصب زمین‌های ملی مزارع اشتراکی و سرقت دارایی‌های مزارع از قبیل تجهیزات، دام، پول نقد و سایر اموال و ..." شکایت دارد.

به مقامات محلی دستور داده می‌شود که این نابسامانی‌ها را چاره کنند. اما شاید این اعمال، در سلطه‌ی ضد "مردم‌سالار" اعضای حزب کمونیست بر مزارع و نیز در خاستگاه خشونت‌بار مزارع در سال‌های میان ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ ریشه داشته باشد که طی آن میلیون‌ها روستایی وادار به پیوستن به مزارع اشتراکی شدند. کشاورزان، خواسته یا ناخواسته برای خالی کردن خشم خود، میلیون‌ها راس دام را، پیش از ورود به مزارع قتل‌عام کردند. آنان از تسلیم رمه‌ی شخصی خود به مزارع خودداری کردند. امروزه، رعیت‌های مزارع اشتراکی، اموال و ثروت مزارع را می‌دزدند. چرا؟ چون معلوم است. آنان به زور وادار به اشتراک شده‌اند و هنوز هم به تفکیک میان "مال اونا"، یعنی "مال دولت" و "مال من" ادامه می‌دهند. روستائیان در مزارع اشتراکی اند، اما روح اشتراکی مفقود است. در مزارع اشتراکی یهودیان فلسطین که واقعاً اشتراکی‌اند (چون داوطلبانه‌اند)، نه تنها خبری از سرقت اموال یا پول‌های اشتراکی نیست، بلکه قابل تصور هم نیست. در آن جا طبعاً نظام کارمزدی هم معنی ندارد. هر کسی تا حد اکثر توان خود کار می‌کند و از محصول کار، مثل همه سهم می‌برد.<sup>۲۸</sup>

استبداد می‌تواند کارهای بزرگی را به دست بگیرد و انجام دهد - استالین صدمیلیون روستایی را به مزارع اشتراکی راند - اما نمی‌تواند به کارکردهای ظریف بپردازد. استبداد قادر نبوده‌است که روان‌شناسی دهقانان را بازسازی کند. شیوه‌هایش نادرست است.

استالین اقتدار واقعی و ابتکار را در نوک هرم زندانی می‌کند. طبیعی است که حاکمیت استبدادی باید! که دست به این کار بزند، چون استبداد است و لازمه‌ی ذاتش. در نتیجه این که هیچ چیز در روسیه‌ی شوروی خودکار عمل نمی‌کند. هر چیزی "یک کارزار" است. برنامه‌ریزی برای گندم کارزار است و بریدن الوار هم کارزار و لذا انرژی هولناکی در مرکز - یعنی در مسکو - برای شروع و راه‌اندازی این کارزارها تولید و مصرف می‌شود.

سرشت یک رژیم صرفاً بر حسب رویه‌اش در مورد ملی کردن کارخانه‌جات یا اراضی تعیین نمی‌شود. چرا که می‌تواند مدافع همین‌ها باشد و در عین حال فاشیست هم باشد. آن چه مهم است رابطه‌ی یک رژیم با احزاب سیاسی و اتحادیه‌های صنفی‌ی

<sup>۲۸</sup> - برای مطالعه‌ی بیشتر و دقیق‌تر در مورد پیروزی یا شکست دو تجربه‌ی سوسیالیستی یا اشتراکی یادشده، می‌توان به سراغ کلیدواژه‌های kolkhoz (مزرعه‌ی گروهی یا اشتراکی) و sovkhos (مزرعه‌ی دولتی شوروی) در شوروی و Kibbutz (جماعت اشتراکی یهودیان سوسیالیست) در فلسطین از سال ۱۹۰۹ یعنی ۳۸ سال پیشتر از تاسیس دولت اسرائیل، رفت. بعدها واژه‌ی کلخوزنیک در شوروی، مترادف داهاتی، عمله، و پشت‌کوهی معنا می‌شد.

کارکنان و مقامات منتخب محلی (شوراها، انجمن‌ها، اتحادیه‌ها ...) است. در صورتی که حکومتی معتقد باشد که: حالا که در قدرت است، احزاب سیاسی، اتحادیه‌های صنفی کارکنان و خودگردانی شهری و روستایی دیگر لازم نیست، این عین خودکامه‌گی است. در این حال، این که رژیم در مورد ملی کردن کارخانه‌جات و اراضی چه کرده‌است، دیگر اهمیتی نخواهد داشت.

شخصیت و منش یک حاکمیت بر حسب رفتارش با دارایی‌های بی‌جان تعیین نمی‌شود، بلکه بر اساس نوع رفتارش با انسان‌های زنده شکل می‌گیرد. یک سیستم سوسیالیست ممکن است زمین را از دست مالکیت خصوصی آزاد کند و در عوض سرف‌ها را بر روی آن زمین‌ها به کار وادار کند. ممکن است کارخانه‌جات را از مالکیت سرمایه‌دار بیرون بیاورد و به جای آن، کارگران را در همان کارخانه‌جات به برده‌گی بکشد.

اصلاحات ارضی، ملی کردن و برنامه‌ریزی را می‌باید از نظر تاثیراتشان بر روی انسان‌ها بررسی کرد، نه به‌خاطر کمیّت و ظواهرشان. غم‌انگیزترین شکست روسیه‌ی استالینی، محو تدریجی و اینک محو تقریباً کامل مشارکت عمومی در فرایندهای تعریف‌شده‌ی رسمی و اعلام‌شده - و نه حتی واقعیت‌ها - ی کنترل سیاسی است. بگذریم ازین که واقعیت دردناک‌تر از این‌هاست.

فروشگاه‌تعاونی، درست مثل مزارع اشتراکی، "حکومتی" شده‌اند، فروشگاه‌هایی حکومتی. به‌همین شکل، قراردادهای گروهی اتحادیه‌های کارکنان شوروی، در سال ۱۹۳۵ متوقف شد. از آن زمان به بعد، رئیس کارخانه و رئیس اداره، یک‌جانبه استخدام، یک‌جانبه اخراج و یک‌جانبه تعیین مزد می‌کنند.

همه‌ی این‌ها به‌معنی نفی مردم‌سالاری اقتصادی است، یعنی خودکامه‌گی اقتصادی.

سوویت‌ها، یا شوراها، حاکم و ناظر بر روستا و شهر، که به‌مدتی کوتاه، واسطه و ابزار دولت برآمده از انسان عرفی در شهرک‌ها بودند، اینک اداراتی اند بوروکراتیک و کاغذباز که مقامات حقوق‌بگیر کمونیست، اداره‌شان می‌کنند. صدای خلق دیگر شنیده نمی‌شود.

این نفی مردم‌سالاری سیاسی است. خودکامه‌گی سیاسی، با خودکامه‌ای به‌نام استالین.

استالین به‌همین شکل، بانی گسترش سریع و فراگیر آموزش و پرورش شوروی از کودکان تا دانشگاه و موسسات آموزشی ویژه و عالی است. من در طی ۱۴ سال حضورم به‌عنوان خبرنگار خارجی در اتحاد شوروی که روسی را مثل بلبلی یاد گرفتیم، به گوشه‌های زیادی از کشور سر زدم. در هر جایی با ارزیابی مثبت امکانات تازه‌ی تحصیل و پیشرفت برخوردارم.

کارگران، روستائیان، و کوه‌نشینان فقیر حسّ می‌کردند که اگر زیر سایه‌ی رژیم تزاری می‌بودند، هنوز هم می‌باید بی‌سواد مانده بودند. اما حالا مادران روستایی‌ی بسیار زیادی با افتخار می‌گویند: "یکی از پسرانم معلم است، دیگری افسر ارتش سرخ است و دخترم سرکارگر کارخانه است. من هم خودم می‌توانم روزنامه بخوانم و ..."

هدف آموزش شوروی، ارتقاء کارآیی فنی، خدمت به حکومت و تایید بی‌چون و چرای رهبری است. میلیون‌ها نفر آموخته‌اند که بخوانند و بنویسند، اما نمی‌توانند آن‌چه را که استالین دوست ندارد بخوانند و یا بنویسند. توزیع روزنامه‌ها و مجلات خارجی ممنوع است. سانسورچی‌های مرعوب، روزنامه‌ها و مجلات شوروی و رادیوی شوروی را به‌دقت غربال‌گری می‌کنند. تنها آن دسته از کتاب‌های خارجی ترجمه می‌شوند که از اتحاد شوروی خوب گفته‌باشند یا وجوه منفی‌ی زنده‌گی‌ی یک ملت مردم‌سالار را رصد، نقد و سرزنش کرده باشند. نویسندگان شوروی از گفتمان حاکم پیروی می‌کنند، وگرنه مطرح نمی‌شوند، و یا این‌که در تصفیه‌ای بی‌پایان ناپدید می‌شوند. هر نوشته‌ای از تروتسکی، بوخارین، رادک و دیگر بزرگان شوروی که تصفیه شدند و همین‌طور ارجاع موافق به‌آنان، با وسواس و دقت، از دانشنامه‌ها، کتب تاریخ و درسنامه‌های شوروی حذف می‌شود. کتاب‌خانه‌های انگشت‌شماری، کتب مخالفان استالین را نگهداری می‌کنند، اما بی‌اجازه‌ی ویژه‌ی از مقامات بسیار عالی، آن‌ها را به امانت نمی‌دهند.

(بعضی‌ها همین را هم می‌گویند مردم‌سالاری!)

استالین به ادبیات، تئاتر، موسیقی، مجسمه‌سازی، معماری و نقاشی‌ی شوروی به‌شدت علاقه‌مند است. او می‌خواهد مطمئن شود که نویسندگان و هنرمندان، درآمدشان بی‌نهایت خوب باشد. در واقع، آنان احتمالاً ثروت‌مندترین آدم‌های اتحاد شوروی‌اند. بیشتر وقت‌ها، استالین شخصاً دخالت‌هایی کرده تا برای‌شان آپارتمان یا تعطیلات ییلاقی‌ی خوبی فراهم کند. شبی استالین به دیدن اپرای "بانو مکبث مزنسک" ساخته‌ی شوستاکوویچ، مشهورترین آهنگساز شوروی رفت. اپرا، طبقه متوسط بی‌نزاکت دوران تزاری را به‌مسخره گرفته بود. تا همان شب، در روزنامه‌های مهمی، مثل پراودا و ایزوستیا از آن اپرا با آب و تاب استقبال شده بود. روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها و نشریات تئاتری هم، با هیجان ازین اثر یاد کرده بودند. مقامات شوروی کمک کرده بودند تا این اپرا در خارج هم به صحنه برود و در آن‌جا هم، نظرات مثبتی به‌دست آورد. موقعی که شرکت‌کننده‌گان فستیوال بین‌المللی تئاتر از مسکو دیدن کردند، دفتر جهانگردی‌ی شوروی فوراً توجه خارجیان را به "بانو مکبث مزنسک" جلب کرد. این اپرا چندین سال بود که در مسکو و شهرهای دیگر در فضاهای پر از جمعیت اجرا داشت. با همه‌ی این احوال، استالین از آن خوشش نیامد. فردای آن شب، دیوید زاسلاوسکی در روزنامه‌ی پراودا، نظر استالین را طی‌ی مقاله‌ای گزارش کرد. سایر نشریات با وجودی که تا دیروز "بانو مکبث" را تا آسمان بالا برده بودند، فوراً نوای ساز پراودا را تکرار



کردند. اپرا در سراسر اتحاد شوروی توقیف شد. شوستاکویچ، یکبار به موسیقی دان بد تبدیل شد، و به او حمله‌ور شدند. تا چندین ماه بعد هیچ چیزی از آثار او دوباره اجرا نشد، تا این که خود استالین دوباره خط داد که ازو رفع توقیف کنند.

چند شب پس ازین که استالین "بانو مکبث ..." را تماشا کرد، به اجرای اپرای دزرژینسکی آهنگ‌ساز جوان شوروی رفت. از موسیقی آن خوشش آمد. دزرژینسکی، به یکبار، مشمول تحسین کامل و همه‌گانی شد.

خوشامدهای استالین قانون‌اند. او موسیقی دان نیست. آموزشی در نقد موسیقی ندیده‌است، اما مستبد کشوراست و فروتن هم نیست. هیتلر هم در مورد نقاشی همین‌طور رفتار می‌کرد.

مستبد، خردمند دانای کل است. او می‌باید بهترین راهبردساز نظامی، پرشورترین اقتصاددان، اولین کارشناس هنری، و بزرگ‌ترین وطن‌پرست کشورش هم باشد. می‌باید دستی در همه‌چیز داشته‌باشد.

بوریس پیلنیاک، رمان‌نویس برجسته‌ی شوروی بود. رمان او به‌نام "ولگا به دریای خزر می‌ریزد" فروش زیادی در روسیه‌ی شوروی داشت. بیشتر کتاب‌هایش هم پرفروش بودند. یک بار برای سفر به کشورهای خارجی درخواست گذرنامه کرد. درخواست رد شد. چندین کتابش در کشورهای خارجی منتشر شده بودند، و به‌همین خاطر برای خرج کردن در خارج، ارز خارجی لازم را در جیب خود داشت. بنابر این رد شدن درخواستش به علت بی‌ارز بودن نمی‌توانست باشد. دوباره درخواست داد و باز هم درخواستش رد شد. بعد از آن، یادداشت کوتاهی به استالین نوشت. همان روز پیکتی از سوی استالین، نامه‌ای شخصی برایش آورد که قول داده بود از سوی پیلنیاک با مقامات صالحه! گفت‌وگو کند. در عرض چند روز پیلنیاک گذرنامه‌اش را گرفت و به سفر خارج رفت.<sup>۲۹</sup>

چندین خبرنگار آمریکایی می‌خواستند از منطقه‌ی اورال و سیبری بازدید کنند. مولوتوف وزیر خارجه این درخواست را رد کرد. استالین اما، مولوتوف را دور زد و مجوز را صادر کرد.

این کارها بخشی از فوت و فن استبداد است. رئیس می‌باید قادر مطلق و خیرخواه باشد - درست همان‌طور که در آلمان نازی هم گفته می‌شد که هیتلر از کارهای وحشت‌ناک در حال وقوع، خبری ندارد: "اگر خبر داشت، هرگز آن کارها را تحمل نمی‌کرد." - نظام، خواهان ساخت تصویری از مستبد است که بهتر از هرکس دیگر باشد. هیچ‌کسی جرات آن را ندارد که بهتر از خود مستبد باشد.

---

<sup>۲۹</sup> - برای آشنایی با سرنوشت بعدی و دردناک پیلنیاک، ر. ک. کتاب تکان‌دهنده‌ی "روشن‌فکران و عالی‌جنابان خاکستری"، به ترجمه‌ی خوب غلام‌حسین میرزا صالح.

دولت شوروی توجه ویژه‌ای به کودکان داشته. ابزارش برای این کار محدود است، چرا که کشور فقیر است. اما به نسل جدید، بهترین‌ها را می‌بخشد. پیش‌گامان - نسخه‌ی بدل پیشاهنگان آمریکایی<sup>۳۰</sup> در شوروی - شعاری دارند که در پلاکاردها و تابلوهای خود آن را به نمایش می‌گذارند: "رفیق استالین، تشکر! به خاطر این زنده‌گی‌ی شاد."

هر ایما و اشاره‌ی استالین، هر کلام و لبخند او به‌دقت با هدف تاثیرگذاری سیاسی محاسبه می‌شود. موقعی که وزیر خارجه‌ی آلمان نازی، فون ریبین تروپ و وزیر خارجه‌ی اتحاد شوروی، مولوتوف؛ پیمان روسیه-آلمان را در ماه اوت ۱۹۳۹ در مسکو به امضاء رساندند، استالین در جلسه حضور داشت. او تا قبل ازین، هرگز در مراسم امضای یک پیمان حاضر نشده بود. ازو عکسی با لبخند برداشته شد. ازین عکس برای اعلام رضایت خاطر استالین، به روسیه و دنیا استفاده شد و این‌که پیمان مسکو، تایید شخصی‌ی وی را به‌همراه داشته است.

روزی در اکتبر ۱۹۳۵، روزنامه‌ی پراودای مسکو، با لحنی هیجان‌زده اعلام کرد که: "رفیق جوزف استالین برای دیدار با مادرش به تفلیس (مرکز گرجستان) وارد شد. پس از گذراندن همه‌ی روز با او، رفیق، تفلیس را ... به مقصد مسکو ترک کرد." پس از آن، با مادر استالین که تا آن وقت، اصلاً در مطبوعات شوروی مطرح نبود، مصاحبه‌های مکرری انجام گرفت. اخبار بازدید استالین در سرمقاله‌ها و مقالات نشریات مورد تحسین قرار گرفت. در نشست‌های رسمی، کمونیست‌هایی که به فکر والدین پیرشان نبودند، نکوهش شدند. پراودای یازده دسامبر ۱۹۳۵، داستانی در مورد بدرفتاری با مادری پیر نوشت.

تبلیغات شخصی این‌چنینی برای رهبران شوروی بی‌نهایت کمیاب است. ظاهراً استالین به این نتیجه رسیده بوده که روابط جوان‌ترها با والدین‌شان نیازمند اصلاح است. همزمان به شهروندان شوروی این‌طور یاد می‌دادند که در تراموا مودب باشند؛ برای شوهران کمونیست سخن‌رانی می‌شد که چرا به فکر فرزندان طلاق که نزد همسر سابق‌شان زنده‌گی می‌کنند، نیستند.

یک باره، اعضای حزب در مسکو به زنانی که سال‌ها قبل از آنان جدا شده بودند و سال‌ها بود که آن‌ها را ندیده بودند، تلفن می‌زدند و می‌پرسیدند که آیا می‌توانند بیایند و سری به "لنوچکا کوچولو" یا "واسکای ناز" بزنند. تغییر بزرگی بود که رخ می‌داد، اما از روی اجبار.

خودکامه‌گی‌های تازه، هم به مهمان‌خانه، اتاق و کارگاه هنرمند و هم به درون کارخانه، اداره، و مزرعه نفوذ می‌کند.

---

<sup>۳۰</sup> Scout Association: انجمن پیشاهنگی، سازمانی است که قبلاً "به‌نام" "پسران پیشاهنگ یا Boy Scouts" نامیده می‌شد و در سال ۱۹۰۸ از سوی لرد بادن پاول برای کمک به تکامل شخصیت پسران (و بعدها هم دختران) و از راه آموزش "اتکاء به نفس، انضباط و خدمت به مردم" و شرکت در فعالیت‌های بیرون مدرسه‌ای و مخصوصاً کارهای انسان‌دوستانه و امور اداری تاسیس شد. در ایران قبل از انقلاب، نسخه‌ی کم‌رنگی ازین سازمان در آموزش و پرورش سراسر کشور به فعالیت پرداخت که در اواخر عمر آن رژیم، بسیار بی‌اثر تر شده بود.

اخيراً فرمانی در شوروی صادر شده که ازدواج شهروندان شوروی را با خارجی‌ان ممنوع می‌کند. همه‌ی رژیم‌های جبار قول می‌دهند که تعداد فرزندان هر خانوار را افزایش دهند. دولت روس به‌مادران ۱۰ فرزند و بیشتر، جایزه و مدال ملی می‌دهد. استالین، بانی‌ی این سیاست است. وقتی که در سال ۱۹۳۶ با کامینسکی وزیر بهداشت (یا در واقع ژنرال بهداشت) مصاحبه داشتم و از او پرسیدم چگونه است که دولت قانون ضد سقط جنین را تصویب می‌کند، و در همان حال، اطلاعات و امکانات کنترل زاد و ولد، تخت‌های بیمارستانی، مسکن، پوشاک، و... کمیاب‌اند، وی در پاسخ گفت که: "رئیس بچه‌های بیشتر می‌خواد."

- واژه‌ی رئیس ریشه‌ی هر بحثی را در روسیه‌ی شوروی می‌خشکاند. همیشه حقّ با رئیس است.
- اما گاندی می‌گوید: "من هرگز مطمئن نیستم که درست می‌گویم."، چون واقعاً مطمئن نیست که درست می‌گوید.<sup>۳۱</sup>
- گاندی آماده‌است که بشنود و نظرش را عوض کند.
- جبار می‌باید سخت‌گیر، بی‌رحم، سازش‌ناپذیر و ... باشد.
- گاندی بیشتر وقت‌ها، خود (و نه دیگران) را سرزنش می‌کند.
- استالین دیگران را متهم می‌کند.
- گاندی با مخالفان خود با گذشت و بخشنده‌گی روبرو می‌شود و تلاش می‌کند تا نظرشان را مطابق با خواست خودشان عوض کنند.
- استالین آنان را سرکوب می‌کند.
- استالین خواهان اطاعت است.
- گاندی خواهان عشق و وفاداری است.

## فصل چهارم

### آیا در روسیه آزادی وجود دارد؟

کیفیت نظام مردم سالار بستگی دارد به وفاداری اشخاص نسبت به اشخاص، بی‌دخالت حکومت. اما در نظام استبدادی، روابط شخصی نمایش‌گر حداکثر سیست و حداقل اقل است. شهروند نظام استبدادی عضلات گردن‌اش کلقت می‌شود، چون باید

<sup>۳۱</sup> - گاندی می‌گوید من دائم در حال کشف و تجربه بر روی حقیقت و درس‌آموزی و جبران خطاهایم هستم و به‌همین خاطر نیازمند دستان یاری همه‌گان برای آگاهی از آن خطاهایم (ر. ک. همه مردم برادرند، ترجمه‌ی محمود تفضلی، انتشارات امیرکبیر).

به دنبال مقامات مختلف نگاهش دائماً رو به بالا باشد. تمامی روابط شخصی در نظام استبداد عملاً به صورت مستقیم زیر نفوذ حاکمیت می‌روند.

تصفیه‌های شوروی، تلفات سنگین و وحشتناکی از جان مردم و آزادی گرفته‌است. اما مخرب‌ترین تاثیر این تصفیه‌ها نابودی دوست بوده‌است. دوستی بر اساس اعتماد نامحدود و صراحت و صداقت کامل است. دوستی از راه ارتباطات انسانی و گفت‌و شنود تغذیه می‌شود. در روسیه "گفتن" بسیار است، اما "گفت‌وگو" کمیاب.

در روسیه، وفاداری بنیادین و نهایی باید نسبت به حکومت و اصول آن باشد. اگر دوستی به شما چیزی بگوید که شک‌های او را در مورد رژیم یا مخالفتش را با رهبری فاش کند، وظیفه‌ی توست که آن را گزارش دهی. اگر معلوم شود که خبر داشته‌ای، اما اطلاع نداده‌ای، دچار دردسر خواهی شد. اگر دوستان دستگیر شود - از آن جایی که تقریباً همه برای حکومتی دو آتشفشان و خلل‌ناپذیر کار می‌کنند، پس هرکسی احتمال دارد در تور یک از آنان بیفتد و دستگیر شود - می‌باید که داوطلب شوی و هر آنچه را که از او می‌دانی بگویی. در این شرایط اعتماد و صراحت می‌میرد. دیگر نمی‌توانی فکرهای نهانی‌ات را با دوستان یا با همسرت یا با پسر بزرگات در میان بگذاری.

کمونیسست‌ها مثل فاشیست‌ها، از بهترین خصایص بشری در انسان‌ها سوء استفاده می‌کنند، و کلمات را نیز با تحریف به نفع اهداف خود استثمار می‌کنند:

از گاندی در جلسه‌ای عمومی خواسته‌شد که نظرش را در مورد کمونیسست‌ها بگوید. پاسخ داد که: "گمان می‌کنم که بین شرارت و پلیدی، بین حقیقت و کذب فرقی نمی‌گذارند. آنان این اتهام را تکذیب می‌کنند، اما انصافاً رفتاری که از آنان گزارش شده بر این نظر صحه می‌گذارد."

سوء استفاده از انسان، به معنی بردگی انسان است. سوء استفاده از واژگان، بردگی فکری و فرهنگی است.

هر دوی این‌ها نافی آزادی‌اند. وقتی‌کنظام مردم سالار، آزادی انسان، آزادی شعور و آزادی کلمات را محدود می‌کند، شبیه نظامی مستبدانه می‌شود و از آن پس بخشی از ظرفیت خود را برای دفاع از خود در مقابل استبداد از دست می‌دهد. هر قدر نظام مردم‌سالار، گاندی‌گراتر باشد، همان قدر کم‌تر استالین‌گرا و هیتلرگرا خواهد بود.

هر قدر نظام مردم سالار گاندی گرا تر باشد، همانقدر کمتر استالین گرا و هیتلرگرا خواهد بود.

بنابر این نظام‌های مردم‌سالار می‌باید بر روی لوحه‌هایی از سنگ، فهرستی از ویژگی‌های استبداد را حککنند و همچون ده فرمان کتاب مقدس به آخرش اضافه کنند که: و تو نباید تسلیم آن‌ها شوی.

فهرستی این چنین:

۱- تمجید و تحسین رسمی رهبر خطا ناپذیر (با شعارهای هایل هیتلر، استالین کبیر،

"دووجه، دووجه، دووجه"، "فرانکو، فرانکو، فرانکو"، "تیتو، تیتو، تیتو")

۲- بی‌مدارایی و نا تحمل مخالفت سیاسی.

۳- استفاده‌ی تکراری از زور برای تنبیه و وحشت افکنی (ترور)

۴- جلوگیری از تفکر مستقل یا عمل مستقل، تشویق یکنواختی و هم‌شکلی.

۵- بی‌وفایی نسبت به اشخاص حقیقی.

۶- اصرار بر وفاداری خفت‌بار به حکومت.

۷- مطلق‌گرایی در اندیشه: نظام فکری من هرگز نمی‌تواند نادرست باشد، نظام

فکری دیگری هرگز درست نیست)، و البته در عین وادادگی ذهنی نسبت به حاکمیت.

۸- بی‌تفاوتی رژیم نسبت به هزینه‌کردن جان و حیات انسان‌ها، شادی و اخلاقیات آنان؛

بی‌وجدانی برای نیل به هدف.

۹- بدبینی کلبی وار .

۱۰- تحریف تاریخ.

۱۱- تبلیغات و هوچی گری دائمی بر روی مزیت‌های نظام برای مخاطبین داخلی و خارجی.

۱۲- حملات مهار گسیخته بر روی غیر خودی‌ها و ناباوران و دگراندیشان.

۱۳- حساسیت منفی نسبت به انتقادات خارجیان.

۱۴- انتقاد رسمی و خشن، از کوتوله‌های اداری و ماموران جزء دولتی، اما بی انتقاد از

"حاکمیت و دولت، حاکم مستبد یا محبوبان او در میان کاخ‌نشینان و محافظان و دستگاه

رهبری، مگر انتقاد از عده‌ای از آنان که قبلا داغ تصفیه بر پیشانی‌شان خورده و بطور رسمی

یا اعلام نشده از دستگاه رهبری کنار گذاشته شده باشند.

۱۵- پنهان کاری و عدم شفافیت.

۱۶- دور از دسترس بودن رهبران از عامه‌ی مردم.

۱۷- تشویق خانوار بزرگ.

۱۸- نیروهای مسلح بزرگ.

۱۹- تمایل به فتح و گسترش ارضی.

۲۰- وحشت رهبر و حکومت از ضعیف ظاهرشدن در انظار عمومی.

۲۱- اغراق در وجود دشمن خارجی برای تقویت میهن پرستی داخلی و وحدت ملی.

۲۲- مقاومت در مقابل تغییر نظام سیاسی.

۲۳- جابجائی مکرر مقامات و ناامنی پست‌های دولتی.

۲۴- محدودیت فزاینده‌ی آزادی فردی.

۲۵- قراردادن کنترل اتحادیه‌های کارگری و کارمندی در دست حاکمیت.

۲۶- ناتوانی سیاسی همگانی بجز خود حاکم و پلیس مخفی او، همراه با ناامنی شخصی.

۲۷- تسلیم و تبعیت قوای قضائیه و مقننه از مقامات اجرائی.

۲۸- بی‌توجهی به قانون اساسی و قوانین موضوعه.

۲۹- استفاده از رژه، مراسم، لشکرکشی‌های سیرک‌وار، کارناوالی و نمایشی برای

انحراف اذهان توده‌ها.

۳۰- وابستگی و وادادگی کامل ذهنی و عینی فرد به حکومت.

۳۱- آمادگی فرد برای جلب پشتیبانی و لطف حاکمیت از طریق چاپلوسی، حتی به قیمت

زیر پا گذاشتن وجدان.

۳۲- انحطاط تمام عیار وجدان.

تمامی این ویژگی‌های استبداد، به بزرگ‌نمایی دولت و بی‌پناهی و درماندگی فرد اضافه می‌شود -درست برخلاف آموزه‌های گاندی!

از سوی دیگر، هدف اصلی دموکراسی، توسعه و تکامل فرد با کمک حاکمیت است، اما

چگونه؟ با مهار زدن به حکومت، از ترس آنکه فرد را در زیر پا له نکند یا درهم ن فشارد.

مردم سالاری می‌باید از اکثریت انتخابی در مقابل یکاقلیت زورمند حفاظت کند و نیز

می‌باید اقلیت‌ها را در برابر اکثریت زورمند و خود اقلیت‌ها را از شر یکدیگر حفظ کند.

مردم سالاری حق سخن گفتن، عبادت، تجمع و رأی دادن است. مردم سالاری علاوه بر این،

می‌باید حق کار، آموزش آزادانه، امنیت اجتماعی و مزایای بازنشستگی را به رسمیت بشناسد.

مردم سالاری به معنی بهره‌مندی از حقوق واگذارنشده‌ی تحت نظارت قانون است. در روسیه، افراد از مزایا و امتیازات خاصی بهره می‌برند، اما این همه، کرم و بخشش و هدیه‌ی حکومت است

و لذا می‌تواند پس گرفته‌شود. به این معنی، در سایه‌ی شوروی حقی وجود ندارد. حق

هنگامی حق است که نتواند پس گرفته‌شود. در آنجا قانون هم وجود ندارد. حاکمیتِ پر قدرت

نامحدود، با انحلال همه‌ی "منابع قدرت" رقیب، چیزی است فراتر از قانون - قانونی به قامت

خود دیکتاتوری. قانون وقتی قانون است که به یکسان هم بر حکومت و هم بر شهروند عادی

اعمال شود. نظام استبدادی به همین قیاس، رژیم‌ی است بی قانون که در آن، فرد در مقابل

دولت درمانده و ناتوان است.

انسان غارنشین با چماق خود بر رویکانشان یا ده انسان می‌توانست اعمال قدرت کند. اما حاکم مستبد امروزی می‌تواند با کنترل‌اش بر روی مطبوعات، رادیو، نظام آموزشی، پلیس مخفی، ماشین حکومتی و مشاغل، یکصد میلیون نفر را تحت سلطه در آورد. صنعت‌گر قرون وسطی دو نفر شاگرد را استخدام می‌کرد. تولیدکننده‌ی امروزی خودرو صدها هزار کارگر را به استخدام در می‌آورد. امروزه یکسرمایه دار، نسبت به کل یکحکومت قرون وسطایی، بر روی انسان‌های بیشتری، می‌تواند تأثیر بیشتری بگذارد.

با پیشرفت تمدن، فرد معمولی به حفاظت و امنیت بیشتری نیاز دارد. وی بدون وجود حاکمیت و مؤسسات اقتصادی بزرگ درمانده است. اما با این وجود، او همزمان ممکن است با همین نهادها هم به یکدرمانده تبدیل شود. این بزرگترین بحران و معضل حل‌نشده‌ی دوران مدرن است.

نظام استبدادی "شر" را در اقتدار شدیداً متمرکز دولتی تجسم می‌بخشد. مردم سالاری یعنی

حق انتقاد و کنار گذاشتن دولت یا هر یکاز اعضایش: هیچ مستبد اروپایی آسیایی تا بحال با

رأی مردم از کار برکنار نشده است. در نظام تک‌حزبی تمامیت خواه، او بخودی خود نمی‌تواند از حکومت کنار برود.



در حکومت مردم سالار، گردش ادواری نخبگان و آمدن یکحزب بجای حزبی دیگر، حتی اگر احزاب رقیب فرق زیادی در اصول و برنامه‌ها از هم نداشته باشند، باز هم کنشی است بهداستی، چرا که تملک‌طولانی قدرت، کاربران آن را فاسد می‌کند. حال آنکه مستبد، که قدرتش قدرتی است کامل، رئیسی است همیشگی. وی، تنها بله قربان گوه‌های همدست را در اطراف خود تحمل می‌کند. نتیجه این که دورویی و ریاکاری شکوفا می‌شود، شخصیت مستقل می‌پژمرد و آزادی می‌میرد.

نظام استبداد برای اینکه به رعایا و دنیا ثابت کند که مردمی است، دائماً انتخابات به‌راه می‌اندازد. اما ۱۰ یا ۲۰ یا ۳۰ درصد رأی ضد دولتی در انتخابات، بمعنی وجود یکنیروی مخالف (اپوزیسیون) می‌تواند باشد و نشانه‌ای از تمایل به یکحزب مخالف. بنابر این انتخابات باید صد در صدی شود. لذا در آلمان هیتلری رأی همگی، عملاً "آری" بود. در اتحاد شوروی، بنا به گزارشات رسمی، بیش از ۹۹ درصد آرای ریخته شده به نفع حکومت است.

یکصد میلیون نفر انسان بر سر هیچ چیزی توافق ندارند جز بر سر استالین! آنان موافق نیستند که تلفن لازم است، که حمام کردن امری بهداستی است، که نان چیز خوبی است! پس همگی از اوضاع راضی اند و قرار نیست که اپوزیسیونی داشته باشند!

در صورتیکه از رأی ندادن به استالین نمی‌ترسیدند، مطمئناً همگی از رای دادن به او سر باز می‌زدند.

وحشت، واقعیتی است مسلم در نظام استبداد، و در این میان وحشت‌افکنی (تروریسم) شوروی

هر ساله شدیدتر شده است. قانون اساسی تمامیت‌گرایی این است: نظام، تمامیت‌گراتر می‌شود.

وزیر کشور انگلیس، جیمز سی. اد می‌گفت " ما یکدم‌کراسی بسیار قدیمی هستیم که بسیار

شوخ طبیعی. اما حکومت مستبد هرگز خود را به دست جریان لبخند نمی‌سپارد، بلکه از تنش تغذیه می‌کند. این حکومت نیازمند دشمن است چون دشمنان بهانه‌ای برای تنش و وحشت‌اند. اگر دشمنی وجود نداشت، حکومت آنان را تولید می‌کند و فربه‌شان می‌سازد.

خانم فرانکلین دی. روزولت که در میان رهبران سیاسی آمریکا، گاندی‌گراترین شخصیت است، با معاون وزیر خارجه‌ی شوروی آندره‌ی ویشینس‌کی در طی نشست سازمان ملل در سال ۱۹۴۶ بر سر حقوق بشر به بحث پرداخت. وی پرسید که " آیا ما بعنوان ملت‌های منفرد، آنقدر ضعیفیم که می‌خواهیم مانع انسانها شویم از گفتن آنچه که می‌اندیشند؟ ... من در همه‌ی موارد مطمئن نیستم که دولت یا ملت‌ام کارشان درست است. امیدوارم که چنین باشد و در عین حال حداکثر تلاش را می‌کنم تا حکومت را تا جایی که می‌توانم در وضعیت کار-درست نگهدارم. " او به همین دلیل از سازمان ملل متحد خواست تا آنچه که انسان را آزادتر می‌کند، نه دولت، بلکه انسان را، در نظر داشته‌باشد.

ویشینس‌کی در پاسخ خود به خانم روزولت گفت " ما نمی‌خواهیم مدارا و تحمل را بپذیریم. " این اصل، هسته‌ی مرکزی استدلال تمامیت‌گرایی است. مستبد می‌تواند همیشه بی‌مدارایی را توجیه کند؛ وی ایثارهایی را که مردم کرده‌اند تا به همین جای فعلی برسند، یادآوری می‌کند و از آنان می‌خواهد که دگراندیشان را تحمل نکنند، چرا که اینان، دستاوردهای فعلی را بخطر می‌اندازند. اما راست‌اش این است که مستبد نمی‌خواهد مداراگر باشد، اصلاً نمی‌تواند اهل مدارا باشد، باقی همه عذر است و بهانه!

آیا هیچ نشانه‌ای از طلوع آفتاب مردم سالاری در روسیه‌ی شوروی وجود دارد؟ آیا هیچ

گفتگوی "آزاد"ی درون حزب کمونیست وجود دارد؟ تا حدود سال ۱۹۲۹ هنوز مباحثاتی در

روزنامه‌های شوروی به چاپ می‌رسیدند، اما امروز از آنها هیچ خبری نیست. هیچ آزادی بیانی،

انتقادی از دولت شوروی، از استالین یا سیاست خارجی شوروی وجود دارد؟ ابدأ. شاید استالین

"انسانی کامل و آرمانی" است و هیچ اشتباهی نمی‌کند. شاید دولت شوروی همیشه در اقداماتی که می‌کند موفق است و به همین خاطر هیچ شکایتی پیش نمی‌آید. نه! استالین و تعداد کمی از رهبران مافوق، بارها سیاست‌ها را معکوس کرده‌اند و پذیرفته‌اند که کارها بد پیش می‌رفته‌است (مثلاً در مورد اشتراکی کردن سال ۱۹۳۳). اما بعداً هم‌قطار سطح پایین خود را -که علی‌رغم قضاوت و تشخیص بهتر خود، فرمان‌های غلط آنان را به اجرا در می‌آورده‌اند- متهم کرده‌اند، اتهامی که به خودی خود، سیلاب سرزنش را بر سر آن هم‌قطار آوار کرده‌است. اما همین سیلاب تا زمانی که رئیس، دریچه را باز نکرده‌است، چیزی است نفرین شده و ممنوع. او - فقط او - باید حمله را شروع کند و نه کسی دیگر!

آیا اتحادیه‌های کارگری و کارمندی قدرت بیشتری بدست آورده‌اند؟ می‌توانند اعتصاب راه

بیندازند یا قرارداد جمعی ببندند؟ هیچ نشانه‌ای از آن موجود نیست. آیا هیچ تماس بیشتری

بین روسیه و دنیای بیرونی برقرار شده‌است؛ هیچ مکاتبه‌ی آزادی با خارجی‌ان می‌تواند انجام

گیرد؛ یا نشریات خارجی آزادانه‌تر به روسیه راه می‌یابند؟ البته برعکس! امروزه همه این‌ها در

شوروی کمتر شده‌اند.

آدم بهانه‌تراش و مدافع و توجیه‌گر نظام شوروی تنها می‌تواند بر رویک مورد از کاهش

محدودیت‌ها انگشت بگذارد: بله، کشیشان کمتر از سابق تحت فشار و تعقیب‌اند. کلیسا اکنون

می‌تواند حوزه‌های علمیه‌ی مذهبی تاسیس کند و مطالب خود را به چاپ برساند. رژیم بی‌خدای

بلشویک از کلیسای دست‌نخورده‌ی سنتی ارتدکس یونانی طرفداری می‌کند. آیا این علامت مردم سالاری است؟ نه! بلکه

درست خلاف آن است. تا همین چند سال پیش بی‌مهری رسمی، مانع از پیوستن کلیسای روسی به ماشین دولتی شده‌بود.

حال کرملین، از کلیسا برای اهداف تبلیغاتی ملی‌گرایانه در خارج و داخل استفاده می‌کند. تزار هم همین کار را می‌کرد.

کلیسای روس دولتی‌شده‌است. حاکمیت شوروی آخرین نهاد مستقل کشور را هم بلعیده‌است.

اینک تسلط دولتی بر زندگی، کامل شده‌است.

مارکس و لنین ادعا می‌کردند که پس از انحلال طبقه‌ی مالک به قدرت رسیدن طبقه کارگر، حکومت می‌پژمرد و کم‌کم

از میان می‌رود. اما حاکمیت روس، کاملاً برخلاف پژمردن، به صورت قدرتی فراگیر شکوفا شد. امروزه، طبقه بالای جدیدی

که حاکمیت را هدایت و ابزار تولید را در دست دارد، طبقه کارگر را استثمار می‌کند. شکاف میان بالاترین و پایین‌ترین درآمدهای دریافتی در زندگی روزمره‌ی اتحاد شوروی، از هر کشور سرمایه‌دار دیگری شدیدتر است.

استالین اشرافیتی را تغذیه می‌کند که در خدمت بوروکراسی اداری‌اش هست و به هزینه‌ی توده‌ها بخوبی زندگی می‌کند؛ اما قدرتی ندارد؛ قدرت از آن رییس است و اوست که آن را با پلیس مخفی خود تقسیم می‌کند. اتحاد شوروی نمونه‌ی اعلا‌ی خودکامگی است.

آنان که عاشق آزادی‌اند، از "حاکمیتِ قادرِ متعال" وحشت دارند.

در نظر آنان، حاکمیت، هدف و آرمان نهایی و همه چیز نیست. حاکمیت فقط وسیله است.

انسان است که آرمان نهایی است.

مردم غالباً امیدوارند که مرگ استالین، تغییری در اوضاع پیش بیاورد و شاید منجر به مردم‌سالاری در روسیه شود. اما نمی‌دانند که استالین به این خاطر مستبد است که استبداد به مردانی چون استالین نیازمند است.

تمامی مشاوران و یاران و جانشینان احتمالی استالین، تا مغز استخوان استالینیست‌اند. کسی که اینطور نباشد نمی‌تواند در بالای مجلس بزم استبداد تکیه بدهد. هر جانشین احتمالی استالین تا هم‌اکنون، خود را از آخرین و کمترین گرایش‌های گاندی‌وار محروم کرده است. نظام عمیقاً نهادینه شده‌ی شوروی، طبعاً نمی‌تواند گاندی‌گرایی را تحمل کند.

آیا این امکان وجود ندارد که بهتر شدن استاندارد زندگی در روسیه، منشاء مردم‌سالاری بیشتر

شود؟ بنظر می‌آید که افزایش استاندارد زندگی، از سوی رهبران به عنوان مدرکی دال بر مزیت و مشروعیت نظام کنونی تلقی خواهد شد و آنان این نکته را به مردم خواهند آموخت و در مغزشان فرو خواهند کرد.

میان انقلاب شوروی و انقلاب فرانسه، بارها شباهتی مطرح شده است:

"انقلاب فرانسه هم، وحشت‌افکنی و تروریسم خود را در زمان خود داشت و پس از آن بود که آغاز دوران دراز آزادی را اعلام کرد و به همین قیاس، شوروی هم این‌چنین خواهد شد." اما قیاس می‌تواند ما را فریب دهد. قیاس‌های تاریخی معمولاً از توجه به تحولات و تغییرات پیش آمده در طی گذشت زمان صرف‌نظر می‌کنند. اما تفکر دیالکتیکی و جدلی‌متکی بر تغییر پیوسته، بسیار بهتر از اندیشه‌ی قیاسی عمل می‌کند.

انقلاب‌های فرانسه و آمریکا ظهور بورژوازی و طبقه جدید صنعتی و بازرگان را - که خواستار

آزادی از قید و بند اربابان فئودال بود - اعلام کردند. آنان فئودال‌ها (طبقه‌ی ملاک) بودند و قدرت اعمال اراده بر روی باقی جمعیت و دولت را داشتند. اینان (بورژواها) خود، دولت بودند. اما اکنون، دوران حاکمیتِ بشدت متمرکز و جاه‌طلبی است که در نمونه‌ی آلمان نازی و روسیه‌ی شوروی خود، آنچنان قَدَر است که می‌تواند برخی از طبقات را در هم بکوبد و بر باقی آنان سلطه یابد.

انقلاب فرانسه با شعار "آزادی، برابری و برادری" به حرکت در آمد. اما رهبران روسیه، جباریتِ حاکم را آزادی می‌نامند، به‌همین دلیل آزادی در آنجا بخت ناچیزی دارد. سخن‌گوی کرملین با تمسخر، برابری را "تعصبی بورژوازی" می‌خواند، و برادری را بصورت رابطه‌ی میان روسیه و فنلاند، میان استالین و میلیون‌ها تن زندانیان اردوگاه‌های کار اجباری، میان ژنرال مدال پوش و سرباز وظیفه‌ی خاکی پوش تعریف می‌کند.

دل بستن به شباهت و تناظر میان دهه‌ی ۱۹۴۰ و ۱۷۰۰ آرزومندانه است. این امید بر مبنای مغلطه و سفسطه‌ای استوار است که: هر کشوری، حتی به بزرگی روسیه، یک جزیره بحساب می‌آید. در حالی که اگر اروپا و آسیا به استبداد تسلیم شوند، احتمال برچیده شدن استبداد در روسیه تضعیف خواهد شد. آنگاه باید قرن بیستم را به مثابه قرن مستبدین معرفی کرد. اما اگر از سوی دیگر، مردم سالاری بتواند خود را در سراسر دنیای غیر شوروی بخوبی تثبیت و جاگیر کند، آن وقت است که دنیای شوروی ممکن است در طی سالها، کم کم مردم سالارتر شود.

این انتظار و آرزو که مرگِ شخصیتی مهم یا شورش، دولت شوروی را دگر دیسه خواهد کرد، بازتاب باوری است که می‌گوید دیگران (در اینجا شوروی) می‌باید سرانجام نظام مردم سالاری

خود ما را بپذیرند. فقط لازم است بنشینیم، صبر کنیم و دعا کنیم. اما باید قبول کرد که نظام مردم سالارانه‌ی ما (غربیان) کامل نیست. این نظام، صلح، امنیت، فراوانی و کثرت، یا آزادی کامل به همگان هدیه نمی‌کند. در صورتی که محتوایش غنی شده می‌بود، بقای آن می‌توانست تضمین شود. آن وقت بود که مزایا و محاسن‌اش در عمل، مسری و فراگیرنده از آب در می‌آمد. در واقع، آینده‌ی مردم سالاری در روسیه به آینده‌ی مردم سالاری در بیرون روسیه وابسته است.



## فصل پنجم

### ما همه قربانیانیم

هر چند که امپریالیسم، گونه ای استبداد است که حاکم بیگانه، با آن، مستعمره ی ناخرسند را در زنجیر و اسارت نگه می‌دارد، با این وجود، رژیم مردم سالار می‌تواند در مستعمرات خود،

یک حکومت مردم سالار داشته باشد. این مردم سالاری محدود است، اما تنها آن کسی که هرگز مزه ی تمامیت‌طلبی را نچشیده باشد ممکن است مدعی شود انگلیسی‌ها به هند آزادی‌های پرشماری نبخشیده‌اند.

ملی‌گرایان، احزاب، رهبران و روزنامه‌های هند- حتی در زمان جنگ- پیوسته از دولت انگلیس انتقاد کرده‌اند، به آن هجوم برده‌اند و این حاکمیت را بشدت به دردسر انداخته‌اند. کافی بود که بخش ناچیزی ازین فعالیت‌ها را در هر رژیم تمامیت‌خواهی انجام می‌دادند تا به قیمت جان‌شان تمام شود.

دولت بریتانیا هزاران هندی‌ای را زندانی کرده‌است که هیچ اقدام خشن و هیچ جنایتی انجام نداده‌اند جز فریاد زدن بر علیه سیاست‌های بریتانیا. حبس کردن، برای ابراز عقاید سیاسی، گناهی نابخشودنی است. با این وجود بجز چند مورد استثنا، تمامی زندانیان اجازه یافتند که زندان‌هایشان را ترک کنند و بازی با دم شیر را دوباره بیاغازند. جنگیدن با حاکمیتی مردم سالار و زنده ماندن پس از آن، شدنی است. اما این نکته در حکومتی استبدادی، مصداق ندارد و ناشدنی است.

من این نکات را در خصوص گفته‌های گاندی در باب یهودیان آلمان هیتلری می‌گویم . . . کمی قبل از این که در سال ۱۹۴۶ از نیویورک به هند پرواز کنم، دکتر یهودا ال. مگنز، رییس دانشگاه بیت‌المقدس از نامه‌ای با من صحبت کرد که در سال ۱۹۳۸ به گاندی نوشته بود؛ اما هرگز پاسخی به دستش نرسیده بود.

در این نامه، مگنز، که خود را سالک راه گاندی معرفی می‌کرد، به مقاله‌ای در مجله‌ی هاریجان اشاره داشت که طی آن گاندی به یهودیان آلمان پیشنهاد می‌کرد که "در برابر خشم لامذهبانه‌ی ستمگران ضد بشری هیتلری؛ ساتیاگراها، یا مخالفت بی‌خشونت را عرضه کنند."

گاندی در مقاله‌ی خود نوشته بود: "من از هیتلر مصرانه می‌خواستم که مرابه قتل برساند یا در

سیاهچال بیاندازد. منتظر هم‌دینان یهودی‌ام نمی‌شدم که در مقاومت مدنی به من بپیوندند،

اما اطمینان داشتم که در نهایت، سایر یهودیان مجبورند که از الگوی من پیروی کنند. . . تحمل داوطلبانه‌ی رنج، توان و نشاطی درونی به آنان خواهد داد. " مگنز با نظر گاندی مخالف بود. او نوشت: "کوچکترین نشانه‌ی مقاومت یعنی قتل، اعزام به اردوگاه مرگ یا خلاص کردن به شکل‌هایی دیگر. معمولاً در انتهای تیره و سکوت شبانه است که یهودیان می‌توانند از چنگ نازی‌ها در امان بمانند. " مگنز یادآوری می‌کرد: "هیچ کسی عاقل‌تر از خانواده‌های وحشت‌زده‌ی یهودیان نیست و لذا خود آنان بیشتر از هر کسی به فکر امنیت خود هستند. اما زجر و شکنجه‌ی اینان حتی در سطح زندگی مردم آلمان، کوچکترین موجی را ایجاد نمی‌کند. خیابان‌ها همان خیابان‌های سابق‌اند، کسب و کار مثل همیشه ادامه می‌یابد، بازدیدکننده‌ی سطحی هم چیزی نمی‌بیند و متوجه‌ی این جنایات نمی‌شود. و حال این‌ها را مقایسه کنید با یک اعتصاب غذای ساده در یک زندان آمریکا یا انگلیس و باز با جنجال و آشوب عمومی‌ای که این واقعه به‌راه می‌اندازد.

مگنز بر روی تفاوت اساسی میان مردم سالاری و استبداد انگشت گذاشته بود و امیدوار بود

که فرصتی دست دهد تا این نکته را به گاندی خاطر نشان سازم.

اولین روزی بود که من در کلینیک درمان طبیعی دکتر "مهتا" در شهر پونا، گاندی را همراهی

می‌کردم. او به خشونت‌های هندو-مسلمان که در احمدآباد می‌گذشت اشاره داشت و

می‌گفت: "مشکل در این جاست که یک‌طرف به چاقوکشی و قتل اقدام می‌کند و بعداً طرف

دیگر هم به همین شکل عمل می‌کند. اگر یک‌طرف می‌گذاشت که کشته‌شود، مسئله در

همین جا ختم به خیر می‌شد. اما من به تنهایی نمی‌توانم آنان را وادار کنم که بی‌خشونتگی

بورزند. در فلسطین هم همینطور است. یهودیان نمونه‌ی خوبی دارند. به سیدنی سیلورمن (نماینده‌ی عضو حزب کارگر

انگلیس) گفتم که یهودیان در فلسطین نمونه‌ی خوبی

در اختیار دارند. اگر عرب‌ها ادعایی نسبت به فلسطین دارند، یهودیان ادعایی

ماقبل آن دارند. مسیح یک یهودی - آنهم گل سر سبد یهودیت - بود. این نکته را می‌توانید



از روایت‌های چهار گانه‌ای که از حواریون بدست‌مان رسیده، برداشت کنید. آنان ذهنی اُمّی داشتند. آنان حقیقت را درباره‌ی مسیح گفتند. اما "پولس قدیس" یهودی نبود. او یونانی بود. وی ذهنی خطیبانه، ذهنی جدلی داشت و مسیح را پیچاند و تحویل مردم داد. مسیح نیرویی بزرگ، نیروی عشق را داشت. اما مسیحیت در دوران کنتسانتین، هنگامی که مذهب شاهان شد، به چیزی دیگر تبدیل شد. پس از آن بود که دوران صلیبیون و "پیتر گوشه‌گیر" فرا رسید که مسیحیان را به قصابی مسلمانان وادار می‌کردند. گروه گروه مغربیان (مسلمانان شمال آفریقا) بودند که بی‌اغراق به دریا ریخته‌شدند. مسیحیت بدل به وحشی‌گری و بربریت شد. در تمام قرون وسطی مسیحیت این چنین ماند."

پرسیدم: "و حالا چطور؟" پاسخ گفت: اینک مسیحیت برفراز ابرهای برآمده از بمب اتمی جا خوش کرده‌است. با این وجود یهودیت در مقایسه با مسیحیت، لجوج و عامی است. من پای منبر ربی هرگز در لندن نشسته‌ام. سخنران برجسته‌ای بود. اما دائم رفتار یهودیان را توجیه می‌کرد و

بهانه می‌آورد. من در آفریقای جنوبی و جاهای دیگر، خیلی بیشتر از کنیسه‌ی یهودیان، به کلیساهای مسیحی رفت‌وآمد داشته‌ام. مسیحیت را بهتر می‌فهمم. اما همانطور که قبلاً

گفتم یهودیان نمونه‌ی خوبی در فلسطین دارند."

گفتم: "هیچ نامه‌ای در سال ۱۹۳۸ یا ۱۹۳۹ دریافت کرده‌اید که از سوی دکتر مگنر رئیس دانشگاه عبری اورشلیم فرستاده شده باشد. وی نامه را پس از آن فرستاد که در بیانیه‌ای خطاب به یهودیان آلمان نوشتید بر علیه هیتلر مقاومت منفی کنید."

گاندی اظهار داشت که: "نامه را بیاد نمی‌آورم، اما نظریه و گزاره‌ی خودم را به یاد دارم. من به مقاومت منفی دعوت نکردم. این واژه‌ی نادرستی است. چندین سال پیش ازین، در آفریقای جنوبی، در اجلاس عمومی بزرگی به ریاست هرمان کالنباخ، یهودی ثروتمند

ژوهانسبورگی سخنانی ابراز کردم. من بیشتر وقت‌ها در خانه‌اش زندگی می‌کردم و با او خانه-یکی شده‌بودم. وی هنگام معرفی، مرا قهرمان مقاومت منفی خواند. برخاستم و گفتم من به

مقاومت منفی اعتقاد ندارم. ساتیاگراها چیزی است بسیار کنش‌گر و فعال، و درست در برابر رفتار کنش‌پذیر و منفعل. تسلیم، منفعل است و من از تسلیم متنفرم. یهودیان آلمان با تسلیم عاجزانه به هیتلر مرتکب اشتباه شدند."

گفتم: "مگنز در نامه‌ای به شما مدعی شد که یهودیان نمی‌توانستند کار دیگری کنند."

گاندی با جدیت تأکید کرد که: "هیتلر ۵ میلیون یهودی را کشت. این بزرگ‌ترین جنایت دوران ماست. اما یهودیان، خود را می‌باید شخصا به دشمنی سلاخی عرضه می‌کردند. آنان می‌باید خود را از بالای صخره‌ها به دریا پرتاب می‌کردند. من به هاراگیری ژاپنی معتقدم.

من کاری به معانی تلویحی نظامی گرانه و سامورایی آن ندارم، اما این روش، کاری است قهرمانانه."

پرسیدم: "فکر می‌کنید که یهودیان می‌باید خودکشی دسته‌جمعی می‌کردند؟"

گاندی در موافقت گفت: "آری، این کار می‌توانست قهرمانی باشد. خودکشی، دنیا و مردم

آلمان را نسبت به شرّ خشونت هیتلر برمی‌انگیخت، بخصوص در ۱۹۳۸ که هنوز جنگ شروع نشده بود. اما آنطور که دیدیم آنان بالاخره در آخر کار هم، میلیون‌میلیون، تسلیم شدند.

بعدها وقتی این گفتگو را به اطلاع دکتر مگنز رساندم، وی گفت: "ممکن است فکر گانندی درست باشد که می‌گوید اگر یهودیان خودکشی می‌کردند، ممکن بود خیلی بیشتر و عمیق‌تر از تأثیر قتل عام ۶ میلیون، با این اقدام‌شان دنیا را تحت تأثیر قرار دهند. اما نمی‌دانم این اقدام

عملاً چگونه می‌توانست ممکن باشد. بله، در قلعه‌ی "ماسادا"، چند صد نفر می‌توانستند

اقدام به خودکشی کنند، چون در مکانی محصور بودند و در مقابل‌شان ارتشی دشمن قرار داشت. اما شش میلیون یا یک‌میلیون یا یکصد هزار نفر چگونه می‌توانستند به این اقدام

دست بزنند؟ و اگر این کار را می‌کردند، آیا تأثیر این عمل بر روی دنیا دوام بیشتری داشت یا

تأثیر نابودی بعدی ۶ میلیون تن از سوی هیتلر؟"

مهاجرت گاندی هرگز تجربه‌ای از زندگی تحت حاکمیت یک رژیم کاملاً "تمامیت خواه"

نداشت. بخشندگی و انسانیت‌وی نمی‌گذارد بفهمد که یک رژیم استبدادی تا چه حد می‌تواند

سنگدل باشد. در هند، فلسطین، و نقاط دیگر، خشونت یا بی‌خشونتی سازمان‌یافته، شکلی است از "روابط عمومی". وقتی آمریکایی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، یا سوئدی‌ها می‌خواهند بر روی سیاست جاری تاثیر بگذارند، چک و چانه می‌زنند، اعمال نفوذ (لابی‌گری) می‌کنند، تلگرام می‌زنند، می‌نویسند، رای می‌دهند، راه‌پیمایی می‌کنند، اعتصاب می‌کنند. در مستعمرات آسیایی، معترضینی که می‌بینند آرای‌شان تاثیر بر سیاست‌ها ندارد، شورش می‌کنند، چاقوکشی می‌کنند، شلیک می‌کنند، یا دست به غارت می‌زنند. هدف معترضین این است تغییر سیاست بریتانیاس که گه‌گاهی هم توانسته‌اند به این هدف‌شان برسند. ناآرامی‌های رخ داده در شرق، واکنش‌هایی را در لندن در مجلس، در مطبوعات، در احزاب سیاسی و در کلیساها برمی‌انگیزد. دولت آن چنان تحت فشار سنگین قرار می‌گیرد که می‌باید در انظار عموم به منتقدانش پاسخ دهد و در مواردی اقدام به تغییر و تحول در راهبرد خود کند.

لذا بی‌خشونتی گاندی‌وار و نیز نقطه‌ی مقابل و زشت آن - وحشت‌افکنی و تروریسم صهیونیستی - هر دو، روایت‌گر وجود جامعه‌ای مردم‌سالار در بریتانیا (و نیز در آمریکا) هستند. مقاومت‌کنندگان هندی و آدم‌ربایان صهیونی در فلسطین در مقابل همین دادگاه انظار عمومی است که دادخواست می‌دهند.

اما فرض کنیم که در ملل غربی مردم سالاری‌ای وجود نداشت؟

یک نخست‌وزیر بریتانیایی طبعاً نمی‌توانست دستور بیرون انداختن یک میلیون تن را از خانه‌هایشان و از خیابان‌ها بدهد تا در کوره‌های آتش ذوب‌شان کرده و به صابون تبدیل کنند.

هیتلر می‌توانست - و کرد.

ژنه، خبرنگار نام‌دار خارجی در نشریه‌ی نیویورکر می‌نویسد:

"قبل از جنگ نازی، صد هزار یهودی در آمستردام هلند زندگی می‌کردند. امروزه، فقط ۵ هزار نفرند. دستگیر کردن یهودیان در اینجا بسیار ساده بود. گشتاپو فقط پل‌های منتهی به محلات یهودی‌نشین (گتوها) را قطع کرد. زندانیان را از خانه‌های کوچک قرن هجدهمی‌شان بیرون ریخت، آنانی را که می‌خواستند از محله‌ای فرار کنند که به یکباره تبدیل به جزیره‌ی نژادی مهلکی در آمده‌بود با شلیک گلوله کشت، باقی‌افراد یکه و تنها را با ستاره‌های زرد داود

برچسب زد و آنان را با گاری‌های‌شان به اردوگاه‌های مرگِ سرزمین آباء و اجدادی گسیل کرد.

از صد و چهل هزار یهودی هلند، صد و چهارده هزار در حاکمیت آلمان‌ها هلاک شدند... " قربانیان این گونه وحشی‌گری‌ها، چگونه می‌توانستند با آن مخالفت کنند؟

نه تنها قربانیان بلافصل و مستقیم و آزرده، بلکه تمامی بشریت می‌باید دست به مقاومت فعال در مقابل استبداد می‌زد، چرا که همه‌ی ما هم قربانی هستیم. استبداد ما را هم لمس می‌کند و با ما تماس می‌گیرد، حتی هنگامی که ظاهراً دستش از ما کوتاه است.

دیدگاه‌های گاندی در باب مردم‌سالاری و همین‌طور خودِ گاندی در یک رژیم استبدادی نمی‌توانستند زنده بمانند. مستبد، بی‌چون و چرا دستور می‌داد که آقای گاندی در محاق و فراموشی فرو برود. هیچ کسی دیگر ازو خبری نمی‌شنید. فرض کنیم نیم میلیون نفر در همبستگی با گاندی، در برابر استبداد نافرمانی می‌کردند، نسخه‌ی‌شان تماماً پیچیده می‌شد. فرض کنیم ۳ میلیون نفر از استبداد سر می‌پیچیدند، آنها هم حذف می‌شدند.

حال فرض کنید ۲۰ میلیون هندی از پذیرش دیکتاتوری سر باز بزنند. با ۲۰ میلیون مبارز گاندی‌گرا - در هر کشوری که باشد - استبداد هرگز نمی‌تواند میخ خود را در بالاترین نقطه بکوبد. ملت‌هایی که درست با روش گاندی‌گرایی<sup>۳۲</sup> رفتار می‌کنند و به آن وفادارند، از شکنجه‌های یک‌ه‌تازان نجات خواهند یافت.

گاندی‌گرایی با هیتلریسم یا استالینسیم در نمی‌آمیزد.

## فصل ششم

---

<sup>۳۲</sup> - این تعبیر نویسنده تنها برای تسریع انتقال پیام خود بکار رفته، وگرنه در عمل و بعد از گاندی، چیزی به این نام و معنی به‌وجود نیامد، نه در نویسندگان و روشنفکران و علاقه‌مندان به گاندی، و نه در مردم عادی؛ آن‌هم به لطف تصریح مستقیم او به نفرت از مرادش و فرقه‌بازی. آموزه‌ای که به‌خوبی عمل کرد.

## صبح یکشنبه در دوسلدورف

پرسشِ جدیِ روزگارِ ما این است: مردمی که یک بار تحت تاثیر جادو، و فشار پاشنه‌ی پوتین‌های رژیم بیکه‌تاز قرار گرفته‌اند، آیا هنگامی که آزاد شوند، در مقابل بازگشت این چنینی رژیمی مقاومت می‌کنند یا دوباره به انواع جدید آن تسلیم می‌شوند. آیا آلمان‌ها، ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها تا ابد از مرض تمایل به مستبدین "معالجه" شده‌اند؟ یا آیا عواطف، احساسات، باورها و شرایطی که آنان را به طرفداری و تسلیم به یک رژیم جبار هدایت کرد، باری دیگر آنان را قربانیان ساده و آسان جبار بعدی می‌کند؟

خورشید مثل برق از خانه‌ای مخروبه در شهر دوسلدورف آلمان در منطقه‌ی تحت اشغال بریتانیا بالا می‌آمد. من از پنجره‌ی اتاقم در "پارک‌هتل" به شهر خیره شده بودم. بسیاری از ساختمان‌ها در افق، زیر بمب‌ها، بصورت کپه‌های خاک یا نیم دیوار یا ربع دیوارهای دندان‌موشی و با پنجره‌های متلاشی بی‌چارچوب، درهم کوبیده شده بودند.

در طبقه پایین هتل، ماشین منتظم بود. راننده‌ی آلمانی‌اهل اشتتین، آدمی بود سخت‌کوش و کم‌حرف؛ بجز در مواردی که من ازو پرسش می‌کردم. چندین برش ضخیم از نان خمیر قهوه‌ای رنگی با خود داشت: یعنی که خوراک! او در ارتش رایش در هلند، فرانسه، روسیه، "کیریمه"<sup>۳۳</sup>، قفقاز، یونان، و در جبهه‌ی غرب آلمان جنگیده بود.

به گفته‌ی او شرایط زندگی مردم روسیه، ابتدایی و سخت بوده، پنجاه سال طول می‌کشید تا به اروپا برسند. او مردم هلند را دوست داشت: "آنها تمیزند." وقتی روس‌ها وارد اشتتین شدند، تلاش کردند که به خواهر هجده ساله‌اش تجاوز کنند، او هم خودکشی کرد. بعد مادرش همین کار را کرد. او این داستان را با لحنی کاملاً سرد و گزارش‌گونه گفت، همان لحنی که در لندن از زنی یهودی شاهد بودم: آن زن می‌گفت "پدرمادرم؟ بله، اون‌ها رو توو آشوتیس توو کوره انداختند." اروپا بیش از حد عاطفی بوده، حالا دیگر برای مردم اشکی باقی نمانده. نمی‌توانی در شهر خرابه‌ها زندگی کنی و احساساتی و عاطفی بمانی.

من به سمت ایستگاه مرکزی راه‌آهن رفتم. چندین بار بمباران شده بود. سقف چوبی موقتی در زیر سقف دائمی بمباران شده‌ی سالن انتظار اصلی ساخته شده بود. در انتهای چپ سالن انتظار، زیرزمین آبجوفروشی‌ای بود. وقتی خواستم داخل

<sup>۳۳</sup> - شبه‌جزیره بسیار مهمی در شمال دریای سیاه، در خاک اوکراین و زیر سلطه‌ی تزارهای قدیم و جدید روسیه

شوم، مردی با کاپشن مخصوص و کلاه نم‌دی، جلویم را گرفت. باید بلیت می‌خریدم. قرار بود نشست انتخاباتی حزب کمونیست در آنجا برگزار شود. بلیت دانه‌ای یک مارک بود. من فقط یک اسکناس ۵۰ مارکی داشتم. او هم پول خردی نداشت. بجای یک مارک، به‌طرفش یک‌بسته سیگار چاترفیلد دراز کردم. مرد گفت: "چه بهتر، چه بهتر! با این می‌تونم ۵ مارک فایده کنم." یک‌بسته سیگار آمریکایی از ۶ تا ۹ مارک در بازار سیاه معامله می‌شود. زیرزمین در حدود ۵۴ متر طول و ۱۸ متر عرض داشت. نیمی بالای کف زمین و نیمی در زیرزمین. چهار عدد لامپ، قدری نور بر تیرگی فضا می‌پاشیدند. حضار ۲۰۰ مرد و ۱۰ زن بودند که دور میزهای گرد نشسته بودند. هیچ‌کسی کمتر از چهل نداشت و بیشترشان زنان و مردان میان‌سال بودند. خدمتکاری نحیف، کم‌مو، جوگندمی با کتی سفید، نوک‌پا-نوک‌پا از میزی به میز دیگر می‌رفت و لیوان‌های آبجو را با سینی تقسیم می‌کرد.

سخنران خوش پوش - که دکتر بود - می‌گفت: "بیست و پنج درصد از تمامی پزشکان آلمان به حزب نازی پیوستند." پوشه‌ای را که رویش یادداشت می‌نوشتم برگرداندم. او همایش امروز صبح را نشست "طبقه متوسط دوسلدورف" معرفی می‌کرد. دم در ورودی، به من بروشوری با ورق نازک داده بودند که مربوط به مبارزات انتخاباتی حزب کمونیست بود، با عنوان "نازی کوچولوها! حالا چی؟" نوشته بود که: "دوازده میلیون نفر عضو حزب نازی آلمان بودند. مردان، زنان و جوانان، صدها هزارشان تحت فشار روحی یا ترس از دست دادن شغل مجبور شدند به صفوف حزب نازی در آیند... آیا امروزه همه‌ی این ۱۲ میلیون نفر با یک‌چوب رانده خواهند شد؟" بروشور از "نازی کوچولوها" دعوت می‌کرد که به حزب کمونیست بپیوندند. دکتر ادامه داد: "می‌توانیم کاملاً شفاف پیش‌بینی کنیم که فلاکت اجتناب‌ناپذیر است، مگر این‌که از آموزه‌های مارکسیسم پیروی کنیم. مهم این است که سیاست‌مرد آمریکایی "بایرنز" در سخنرانی اخیر خود گفت که می‌شد از فلاکت پس از ۱۹۱۹ در آلمان پیشگیری کرد، اگر که آلمانی‌ها توصیه‌های "کارل لیبکنشت کمونیست"<sup>۳۴</sup> را گوش کرده بودند."

چند لحظه بعد دکتر گفت: "کمونیست‌ها علم برنامه‌ریزی شده می‌خواهند. این یعنی سوسیالیسم. نازی‌ها هم، برنامه و سازمانی مثلاً در زمینه‌ی هوانوردی یا پزشکی داشتند.

پس فرق بین سوسیالیسم و نازیسم در چیست؟ هدف نازی، نابودی و سرنگونی ساختارها بود. اما از طرف دیگر، سوسیالیسم در روسیه مشغول انجام پژوهش‌های شگفتی در زمینه‌ی

---

۳۴ - (۱۸۷۱ - ۱۹۱۹) سوسیالیست کنش‌گر بسیار رادیکال آلمانی، بنیان‌گذار حزب کمونیست آلمان و همکار روزا لوگزامبورگ رهبر اتحاد اسپارتاکیست‌ها. دستور قتل‌اش به همراه لوگزامبورگ به دست میلشای دولتی، در شورش ژانویه ۱۹۱۹ داده می‌شود. سوسیالیست‌های جهان، این دوتن را شهید سوسیالیسم می‌دانند و هر ساله در برلن برای‌شان مراسم یادبود برگزار می‌کنند.

تاریخ، پزشکی و همه‌ی علوم دیگر است. اخیراً کتابی آمریکایی در مورد اتم خواندم. نویسندگان با استفاده از قدرت اتمی برای اهداف غیر نظامی مخالف بودند. آمریکا انرژی اتمی را فقط برای نظامی‌گری و فشار دیپلماتیک می‌خواهد. در ایالات متحده‌ی آمریکا، انرژی اتمی به معنی عقب‌گرد، و ایست و محدودیت است، اما در شوروی به معنی پیشرفت علمی و فایده برای بشریت است.<sup>۳۵</sup>

او در مورد جوانان و آموزش در آلمان سخن گفت. هشدار داد که: "دنیای پزشکان آلمان می‌باید مردم‌سالارانه شود، در غیر این صورت، ارتجاع دوباره شکوفا می‌گردد. روشنفکران می‌باید در کنار کارگران باشند، مگر پزشکان می‌توانند مرفه باشند، بی این که طبقه‌ی کارگر مرفه باشد؟

بسیاری از رهبران روشنفکری آلمان، مثلاً شارن هورست، کلاوس ویتز، فیخته و غیره با یونکرس مخالف بودند. در ۱۸۴۸، خیلی از روشنفکران از انقلاب حمایت می‌کردند. در جنگ داخلی آمریکا،<sup>۳۵</sup> بیشتر از هشت صد هزار آلمانی "چهل و هشتی"، که در میان‌شان سی وهفت ژنرال هم وجود داشت، برای جبهه‌ی ترقی و پیشرفت (در برابر ارتجاع برده‌داری جنوبی‌ها) به کمک شمالی‌ها رفته و جنگیده‌بودند.

"سوسیالیسم صلح می‌خواهد. تحت نظارت سوسیالیسم؛ زنان، که هم اکنون برای دیدن آموزش‌های پزشکی سختی می‌کشند، مشکلی نخواهند داشت."

"من باید صحبت‌هایم را تمام کنم. ما یا به سمت رشد و ترقی حرکت خواهیم کرد یا در زیر بمب‌های اتمی مدفون خواهیم شد."

هنگامی که سخنران با عجله به سمت در می‌رفت، کف زدن حضار او را بدرقه می‌کرد. بدنبالش دویدم و جلوی او را در سالن انتظار ایستگاه گرفتم. اسمش را پرسیدم: "دکتر کارل هاگه دورن."

گفتم: من روزنامه‌نگاری آمریکایی‌ام و به آلمان آمده‌ام تا تأثیر نازیسم را بر روی مردم ببینم. و بعد آن اضافه کردم که: "شما از بایرنز وزیر خارجه آمریکا نقل قول کردید که مدعی بوده آلمان می‌توانسته با پیروی از لیبکنشت از سرنگونی خود پیشگیری کند." در حالی که اگر من بَشَنُوم بایرنز، حتی فقط اسم کارل لیبکنشت را تابحال شنیده باشم، ماتم می‌برد چه رسد به این که از او نقل قولی مثبت بیاورد. اما اگر این کلمات را واقعاً گفته باشد، مطمئناً فکر نمی‌کرده که آلمان می‌باید حرف یک رهبر کمونیست را بگوش می‌گرفته. بهتر است بدانیم که بایرنز محافظه کار است."

<sup>۳۵</sup> - از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵، جنگ ایالات جنوبی با ایالات شمالی آمریکا که نتیجه‌ی فرعی آن الغاء بردگی سیاهان هم بود.

دکتر همراه با آهی گفت: "پس چه کسی می‌توانسته باشد؟ من این مطلب را در روزنامه‌ها خواندم."<sup>۳۶</sup>

یادآوری کردم که: "بایرنز اخیراً سخنرانی‌ای در آلمان داشته است، آن‌هم در شهر اشتوتگارت.

ولی شما روایت‌تان را در آن نخواهید یافت. من نمی‌توانم آن نقل‌قول را در سخنانش به یاد بیاورم. در جایی دیگر گفتید که

آمریکا انرژی اتمی را برای اهداف صنعتی به‌مصرف نمی‌رساند، در حالی که روسیه این کار را خواهد کرد. در مورد ایالت متحده

در اشتباه‌اید. این ادعا، درست خلاف رویه‌ی آمریکایی‌هاست که انرژی اتمی را در صنعت به‌کار نبرند. در حقیقت، روند کار در

این مسیر در حال پیشرفت است. و اما در مورد روسیه، شما این را از کجا می‌دانید و مطمئن‌اید؟ این مسئله یک راز شدیداً

سری شوری است و شما هیچ اطلاعی از فعالیت‌های اتمی در روسیه ندارید. هیچ خارجی غیر خودی دیگری هم از این مسائل

خبری ندارد."<sup>۳۷</sup>

ساکت در مقابل من ایستاد.

گفتم: "آلمان ۱۲ سال تبلیغات دروغین گوبلز را از سر گذرانده است. آدم فکر می‌کند که

آلمانی‌ها همین مقدار دروغ شنیدن برای‌شان کفایت می‌کند و بیشتر از این برای‌شان زیاده است.

اما امروز دقیقاً همان کاری را که گوبلز می‌کرد، شما دارید می‌کنید." چیزی نگفت، اما ناراحت به‌نظر می‌رسید. برگشتم و به

محل گردهمایی رفتم. بعداً در خیابان قدری پیاده روی کردم. دیوارهای مخروبه پوشیده از پوسترهای سیاسی بودند. چندین

حزب آلمانی نظرات‌شان را تشریح کرده بودند. پوستر اتحادیه‌ی دمکرات مسیحی (CDU) نوشته بود، "مسیحیان به سی دی

یورای می‌دهند." درست در کنار هر پوستر سی دی یو، حزب سوسیال دمکرات، پوستر رقیبی چسبانده بود: "مسیحی واقعی،

سوسیالیست است. به SPD رأی دهید."

سوسیالیست‌ها از زنان آلمان می‌خواهند که روحیه جوانان را بالا ببرند. سی دی یو فریاد می‌زند

"جنگ دیگر بس است." اما در این میان فقط کمونیست‌ها ایند که وعده هم می‌دهند: "ذغال

بیشتری می‌خواهید؟ به کمونیست‌ها رأی بدهید." اما می‌دانیم که تولید ذغال و توزیع آن

به‌کلی در اختیار قدرت‌های اشغال‌گر آلمان پس از نازی است و هیچ حزب آلمانی، چه

سوسیالیست یا کمونیست یا امثالهم قدرت آن را ندارد که به رأی‌دهندگان آلمانی؛ ذغال

بیشتری برساند. "می‌خواهید قیمت‌ها پایین بیایند؟ به کمونیست‌ها رأی بدهید." اما قیمت‌ها،

و دستمزدها پس از ورود نیروهای اشغالگر به آلمان، از سوی آنان در سطح تثبیت شده‌ی زمان

جنگ تنظیم و تثبیت شدند. آلمانی‌ها قدرتی نداشتند که قیمت‌ها را پایین و بالا کنند!

<sup>۳۶</sup> - اعتماد شبان - رمه‌وار، دانش روزنامه‌ای، همراه با سطحی خوانی

<sup>۳۷</sup> - دانش متأثر از تبلیغات رسمی، آنکادره و برداشت سطحی بی‌نقد و بی‌چرا از وقایع.



پزشکان قلبی و سیاست‌مردان قلبی، از سادگی دردمندان نان می‌خورند. آدم‌های ساده لوح نه می‌بینند و نه می‌شنوند، فقط می‌توانند ببلعند. طالع‌بین‌ها، فال‌بین‌ها، منجی‌های دروغین، فرقه‌های عرفانی، شیادان، شارلاتان‌ها، و هم‌چنین کمونیست‌ها و فاشیست‌ها، در دوران اغتشاش و ناآرامی، بی‌ثباتی و بلاتکلیفی و فلاکت و سیه‌روزی، مثل قارچ از زمین سربرمی‌آورند.

کشنده‌ترین سلاح مستبد وحشت‌افکنی و ترور است. وحشت‌افکنی، ترسی می‌آفریند که تمنای امنیت را تشدید می‌کند و فرد را برای "هزینه کردن وجدان و کرامت خود" به پای آن، آماده‌تر می‌کند. خدایان رژیم استبدادی خواهان قربانی گرفتن از آدمیان‌اند و بزرگ‌ترین این قربانی‌ها هویت و شخصیت آنان است. وحشت‌افکنی، انسان‌ها را بدل به ریاکاران و منافقینی می‌سازد که دروغ می‌گویند، اعتراف می‌کنند و به خاک می‌افتند تا موفق شوند و زندگی کنند. وحشت‌افکنی؛ موج‌سوار، چکمه‌لیس، منفی‌باف، چاپلوس و مرید پرورش می‌دهد.

رژیم استبدادی خود را بشکل گولی سنگی و یک تکه، وحشتناک و هزارساله نشان می‌دهد، که هیچ فردی قدرت‌اش را ندارد که به او دست بزند، یا تضعیفش کند. پس برای چه باید تلاش کرد؟ تلاش برای توطئه، با وجود چشمان خبرچین‌های همه‌جائی و نیز هراس‌فزاینده و چشمگیر، کاری است احمقانه. از همین رو خلیقات و فرهنگ بی‌رگی، رخوت و "آسه برو-آسه بیا" رایج می‌شود. درست همان قهرمانی که در جبهه‌ی جنگ، آماده‌ی مردن در راه میهن است، در شهر، شهروندی بزدل است. او هیچ شانس موفقیتی در چشم‌انداز نمی‌بیند و فقط مطمئن است که حمله‌اش به قلعه‌ی تمامیت‌طلبی، خود، خانواده، و دوستان‌اش را با مرگ روبرو می‌کند، بی‌آن‌که چیزی بجز تشدید سرکوب بدست آورد.

استبداد قدرت اراده را تضعیف می‌کند. اندیشه را پس می‌راند، چون اندیشه‌ها خطرناکند. ابتکار سیاسی را پس می‌راند، چرا که تمامی خرد و اقتدار واقعی فقط از وجنات مستبد است، که فوران می‌کند و می‌تابد. در این شرایط، فرد، رنگ محافظ خاکستری را انتخاب می‌کند و سعی دارد که هم‌رنگ جماعت شود و با آنان "بُر" بخورد و تابلو نشود. آرزو و جاه‌طلبی زیادی، بلیت مرگ است. تیمساری (ژنرالی) که محبوب باشد، با خطر روبروست. کسی که متفاوت است با خطر روبروست. ارزش اصلی رایج، در حرف شنوی، تسلیم همراه با اکراه، خود فراموشی، و اطاعت محض است. این‌ها ایند بهترین ضامن‌های امنیت فردی.

جوان، خیلی زود این درس‌ها را می‌آموزد. تبلیغات بی‌وقفه و پر سروصدا و آموزش‌های مدارس، به نام شکوفایی ملت و پیروزی انقلاب و شادکامی نسل‌های آینده، تمامی این خصلت‌ها را به عنوان خدمتی ضروری و افتخارآمیز به نظام تعریف می‌کنند. سرسختی و سخت‌کوشی "خودمان" (مام میهن) تحسین می‌شود و این ویژگی با نظام‌های مردم‌سالاری "منحط و همیشه

در حال سرنگونی<sup>۳۸</sup> مقایسه می‌گردد، البته با نتیجه‌ای از پیش آماده و معلوم؛ یعنی برتری، حقانیت و سلامت نظام خودی. دسترسی و کسب اطلاعات از نظام‌های مردم سالار بشدت محدود می‌شود، مبادا که بادکنک دروغ‌های رسمی دولتی سوراخ شود.

هنگامی که فشار خارجی، استبداد آلمان، ایتالیا و ژاپن را نابود کرد، زمین پر از تکه-پاره‌های شخصیت‌های خرد شده بود. انسان‌های کوتوله با شخصیت‌ها و کرامت‌های پژمرده در خرابه‌ها به دام افتاده بودند. سروران جدید با مقاومتی روبرو نشدند. مستبدان ظرفیت و توان مقاومت را کشته بودند. تنها تعداد کمی غیرتی در نقاط منزوی و پرت، باقی مانده بودند و مقاومت می‌کردند.

شاید مردم این کشورها همیشه و ذاتاً حرف شنو و منضبط بوده‌اند و بر همین اساس به استبدادی تسلیم شده‌اند که آنان را باز هم بیشتر از قبل، حرف شنو کرده‌است. به محض سقوط استبداد، گوسفندان تمامیت‌زده، یا حداقل بخشی از آنان، می‌توانند براحتی و با آمادگی؛ به آغل و طویله‌ی یکه تازانه‌ی جدیدی هدایت شوند و به آن پناه ببرند. در آلمان، ایتالیا، مجارستان و بسیاری دیگر از کشورهای اروپایی، فاشیست‌های بسیاری به احزاب کمونیست پیوسته‌اند.

فرآیند تمامیت‌زدایی قبل از هر چیز، فرآیند بازگشت شخصیت و کرامت انسانی‌است، مسئله‌ی تقویت ایمان گاندی‌وار به سخت‌گیری در مورد ابزار و وسایل تحقق اهداف، احترام بیش‌تر به "انسان، و آزادی ابتکار فردی و جمعی" (فارغ از بخش‌نامه‌های دولتی) است. فرمول منفی تکفیر نازی‌ها و فاشیست‌ها اغلب ضروری است. اما آنان می‌توانند به سرعت نان را به نرخ تمامیت‌طلبی دیگری بخورند و بعضی‌شان هم خورده‌اند. در هر حال نازی‌زدایی تنها آنانی را در بر می‌گیرد که به آن اندازه "قهوه‌ای"<sup>۳۸</sup> بوده‌اند که شناسایی شوند. در باب اندیشه‌ی قهوه‌ای یا سیاه یا سرخی که به مقدار کم و خفیف، در خون و روح اکثریت آدم‌ها وارد شده چه می‌توان گفت؟ این یکی دیگر به پادزهری گاندی‌وار نیاز دارد. شعار "با گاندی نازی‌زدایی کنید" شاید تجویزی مناسب باشد.

چل تکه‌ی لباس فردیت نمی‌تواند با سوزنی از جنس سرنیزه به هم دوخته‌شود، به همین نحو مردم سالاری هم نمی‌تواند با فرمان توراتی "چشم در برابر چشم" ترمیم شود، چرا که درنهایت، این حکم همه‌کس را "کور" خواهد کرد. هر تلاشی در جهت آغاز مردم‌سالاری با جلوگیری از تمامیت‌خواهی، می‌باید دائماً بر بازسازی کرامت و شخصیت تاکید کند. آزادی و مسئولیت‌پذیری به این تلاش یاری می‌رسانند، اما اقتدار سختگیرانه، آن را باز می‌دارد.

رنجوری شدید جسمی هم، احترام مردم سالارانه به ابزار و وسایل را کاهش می‌دهد. ژنرال لوسیوس دی. کلی فرماندار نظامی آمریکا در آلمان می‌گفت فکر می‌کند آلمان‌ها کمونیست نشوند، اما تضمین نمی‌کند که اگر جیره‌ی غذایی‌شان از ۱۵۵۰ کالری به ۱۲۵۰ کاهش یابد، آنان باز هم به همین منوال بمانند. این روزها در اروپا فرق میان یک مردم‌سالار و یک کمونیست شاید نصفه‌نانی روزانه یا ۵۰ کیلو زغال سنگ ماهانه باشد.

احیای معنوی - که بی‌آن مردم‌سالاری نابود می‌شود - با گرسنگی، چماق و باتوم، اعمال محدودیت، یا با حکومتی تمامیت‌خواه سرغت نمی‌گیرد.

استبداد مردم را آزاده می‌کند. با این وجود میلیون‌ها تن به آن عادت می‌کنند. با گذشت سالیان، همین میلیون‌ها فراموش می‌کنند که آزادی چیست؟ در روسیه، نسل جدید هرگز نمی‌داند که آزادی چیست و لذا دیدگاه‌اش نسبت به آن خالی از ارزش است.

بازماندگان فاشیسم در رژیم استبدادی سابق، نوکران بالقوه‌ی فاشیسم نوین یا کمونیسم هستند. از سوی دیگر، تمامیت‌خواهی کاری نمی‌کند جز این که نفرت از اجبار و تشنگی برای آرمیدگی، تنش‌زدایی و آزادی تولید کند: تمنایی که نمی‌باید مانع‌اش شد.

بنابراین، سقوط یک حکومت استبدادی حاکی از فرصتی هیجان‌انگیز برای مردم سالاری است. این که مجرمین و جنایت‌کاران باید مجازات شوند و باید مراقب مرتجعین بود اهمیت دارد. اما بی‌نهایت مهم‌تر، این است که از هر اقدام مثبت ممکن است استفاده کرد تا به بردگان سابق بتوان نشان داد تا چگونه به انسان‌های آزاده بدل شوند.

ژنرال لوسیوس دی. کلی بر این باور است که دستگاه حکومتی آمریکا در آلمان، می‌باید غیرنظامی باشد. سازمان نظامی، بنا به سرشت خود، دائماً بر طبل اجبار بیرونی می‌کوبد. با این شیوه، مردم هم آماده‌اند که شبیه همان برخورد سابق‌شان با استبداد، واکنش نشان دهند، یعنی واکنشی آسیب‌مند و بیمارگونه. در این حالت، چهارچوب ذهنی پذیرای مردم‌سالاری نخواهد شد.

مردم سالاری فقط به کمک افراد مردم سالار و به شیوه‌ای مردم‌سالار می‌تواند خلق شود و رشد یابد. من اگر می‌توانستم سعی می‌کردم با دشمنان سابق و تمامی ضد دموکرات‌ها به عنوان بیمار رفتار کنم، به جای این که آنان را جنایت‌کار بدانم.

افراد بسیار زیادی جنایت‌کارند. آنان جنایت‌کارند چون بیمارند. نفرت و زور در دنیای ما، بیش از حد بکار رفته است. ما قادریم مهربانی را امتحان کنیم. ما می‌توانیم مردم سالاری را امتحان کنیم.

لرد پوکنهام وزیر امور آلمان در دولت انگلیس، می‌گفت که "آلمانی‌ها هر حسن‌نیتی را که

نشان داده‌ام، همیشه با همان ابعاد و اندازه پاسخ داده‌اند." این گونه رفتار، مبتنی بر اصول

تربیتی درست و بر اساس آرمان‌های مسیح و گاندی است.

دنیای ما که ما را تهدید به لغزش به دامنِ تمامیت‌خواهی می‌کند، از تلاشی که می‌خواهد  
بردگی را در کشورهای سابقاً دشمن، در مستعمرات، و در کشورهای مردم‌سالار ابدی سازد،  
از این تلاش بیشتر در خطر است تا از تجربه‌ای شجاعانه در راه آزادی.  
آنانی که رهروی این تجربه‌اند، برای موفقیت می‌باید خود، انسان‌هایی آزاده باشند که از  
کرامتِ انسانیِ لبریز و از نظر منش و شخصیت هم غنی باشند.

## فصل هفتم

### هیتلر و استالین

موسولینی در راستای خدمت به اهداف عوام فریبانه‌اش رژیم خود را "پرولتاریایی" می‌نامید. نظام شوروی رسماً "استبداد پرولتاریایی" است. سخنگویان‌اش از واژه‌های بلشویک، کمونیست، و سوسیالیست هم به جای شوروی استفاده می‌کنند. استبداد هیتلری "سوسیالیست ملی‌گرا" یا همان کوتاه شده‌ی آلمانی آن "نازی" بود. اما استالین در چندین اظهار نظر عمومی گفته‌است که هیتلرها - نامی که وی ترجیح می‌دهد - ملی‌گرا نبودند، آنان جهان‌خوار بودند؛ سوسیالیست هم نبودند، بلکه مرتجع بودند. به همین خاطر، سفارت شوروی در لندن، در طی جنگ تلاش کرد تا مانع استفاده‌ی بی.بی.سی. از واژه‌ی نازی شود و در سال ۱۹۴۷ دیپلمات‌های شوروی نسبت به کاربرد "سوسیالیست ملی‌گرا" معترض شدند. چرا که شباهت منحصر به نام نیست. نظام‌های استبدادی در شیوه‌های خشونت‌بار و بی‌رحمانه به یکدیگر شبیه‌اند، در بی‌رحمی به انسان‌ها و در بی‌حرمتی به حیات. پیش از این که هیتلر به قدرت برسد، قول داد که "سرها را به زمین خواهد غلطاند" و ... در طی حکومتش سرهای بسیاری بروی زمین غلتیدند. کرملین در سراسر طول و عرض روسیه جاده‌ای از خون کشید.<sup>۳۹</sup>

کمونیست‌های خارجی، غالباً با ذوق و شوق بسیار، و در خلوت، از کسانی حرف می‌زنند که قرار است وقتی به قدرت می‌رسند باید کشته شوند (: وقتی حکومت دستمون بیفته، ترتیبشون رو می‌دیم!) این‌گونه آرزوها چیزی را در آنها ارضاء می‌کند که طبیعی نیست.<sup>۴۰</sup>

تروتسکی وقتی که بلشویک شماره ۲ بود کتابی در توجیه وحشت‌افکنی و ترور نوشت. اما این استالین بود که صفحه به صفحه‌ی آن کتاب را به عمل درآورد. خشونت، شیوه‌ی عمل اقلیتی است که نمی‌تواند اکثریت را قانع کند. تبر، ششلول و روغن کرچک؛ دین و آیین آنانی است که ایمانی به آرمان‌ها، اخلاق، و عشق به انسان ندارند - هر چند که روضه‌ی رفاه بشریت را بر سر منبرهای خود بخوانند.

خشونت ابتدا بمنزله‌ی ابزار یک هدف، کار خود را می‌آغازد، در مراحل بعد، هدف اولیه را با ولع نابود می‌کند و بعدها به روشی تبدیل می‌شود که بکمک آن، قدرت می‌تواند بی‌رحمانه حفظ شود.

در سالیان آغازین انقلاب بلشویکی؛ پلیس مخفی، سلاحی بر ضد دشمنان رژیم بود. پس از آن که سرمایه‌داران، کولاک‌ها<sup>۴۱</sup> و ضدانقلابیون نابود شدند، پلیس مخفی بر ضد آنانی شد که انقلاب را بوجود آورده و هنوز به اصول آن وفادار بودند. جنایت آنان

<sup>۳۹</sup> - طبعاً این استعاره‌ای بیش نیست. اما "جاده‌ای از استخوان" هم وجود دارد؛ از نیژنی بستیخ (در شمال مرز مغولستان) تا ماگادان در ساحل اقیانوس آرام به طول ۲۰۳۰ کیلومتر با اسم رسمی کولیمما. اما مردم به آن جاده‌ی استخوان می‌گویند، چون در مصالح‌اش از استخوان کارگران و اسرای اردوگاه‌های کار اجباری استالینی استفاده شده‌است. به این اسرای کارگر، گولاک گفته می‌شد.

<sup>۴۰</sup> - ترکیبی از انرژی‌های سرکوب‌شده، از جمله انرژی مردسالارانه

<sup>۴۱</sup> - Kulak یا دهقان مستقل. این گروه با داشتن دو گاو یا ۵ یا ۶ جریب زمین بیشتر از همسایگان، این برچسب را می‌خوردند. از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ دوران تصفیه و محو کولاک‌ها به‌عنوان دشمن طبقاتی بود. از همان سال اول اقدام، شوروی دچار قحطی شد. در نهایت، یک میلیون و هشتصد هزار به

وفاداری‌شان به اصول انقلاب بود که حکومت فعلی کم‌کم داشت آن‌ها را زیر پا می‌گذاشت.

بلشویسم در ابتدا بشدت از فاشیسم متمایز بود. بلشویک‌های قدیمی و اولیه؛ روشنفکران،

کارگران، یا انقلابیونی حرفه‌ای از قبیل لنین، تروتسکی، و استالین بودند که برترین دل‌بستگی‌شان

طرفداری از طبقه کارگر بود. اما بیشتر نازی‌ها ماجراجویان طبقه متوسط و افراد جابجاشده‌ای از نظرگاه سیاسی بودند که با صنعتگران و سرمایه‌داران برعلیه طبقه‌ی کارگر متحد شده بودند.

بلشویک‌ها از چشمه‌های انقلاب فرانسه و فلاسفه‌ی لیبرال اروپای غربی به‌خوبی سیراب شده بودند. اقتدارگرایی تزاری از آنها

گریزان بود. کلیسا هم با آنان همین‌طور برخورد می‌کرد، چرا که در خدمت پادشاهی مطلقه بود. بنابراین، مردم‌سالاری و

آزادی، آرمان‌هایی بیگانه برای لنین و تروتسکی نبودند. آنان قول دادند که دولت رو به نابودی می‌گذارد و پس از آن مردم آزاد

خواهند شد. هیچ فاشیستی هرگز این چنین رؤیاهای زیبایی در سر نداشت. بنا به پیش‌بینی هیتلر، استبداد فاشیستی، باید

هزار سال دوام پیدا می‌کرد.

علاوه بر این‌ها، بلشویک‌ها، جهان وطن بودند. جهان وطنی و دشمنی با ملی‌گرایی، امپریالیسم، و نژادپرستی جزو تار و پود

کمونیسم لنینی بودند. از آن‌جایی که کمونیسم می‌خواست "کارگران جهان متحد شوند"، چگونه ممکن بود که بر اساس

خون، محل تولد، رنگ یا کردار والدین افراد، از کسی طرفداری یا با او دشمنی کند؟ قرار بود کمونیسم برحسب فعالیت

اقتصادی و منشاء اجتماعی‌شان قضاوت کند.

در سوی دیگر، نازی‌ها بر نظریه‌ی برتری نژادی و ملی تأکید می‌کردند: "آلمان ماورای همه"، برتری نژاد آریا، "یک حکومت،

یک ملت، یک رهبر"، و این‌که تمامی آلمانی‌ها می‌باید زیر پرچم یک استبداد ملی بروند. این‌ها بذره‌های جنگ جهانی دوم

بودند. موسولینی کارش را بعنوان یک سوسیالیست آغاز کرد، یک سوسیالیست جناح چپ. بعد آن ملی‌گرایی را پذیرفت و

نظامی استبدادی را بر پا کرد. اینجا بود که تبدیل به فاشیست شد.

کنترل دولتی بر تمامی سرمایه‌ها، در کنار استبداد پلیس مخفی و در کنار ملی‌گرایی، سوسیالیسمی ملی است، هر چند که

رهبران‌اش به نام رنجبران سخن گویند. سوسیالیسم انواع مختلفی دارد. کارل مارکس، یهودی‌ستیزی را "سوسیالیسم

احمق‌ها" می‌خواند. اما سوسیالیسم ملی‌گرا، سوسیالیسم جنایت‌کاران است.

امروزه، در روسیه، واژگان کهنه در جای خود باقی است: بلشویسم، کمونیسم و سوسیالیسم. اما کنار گذاشتن اهداف

---

سمت اردوگاه‌های کار اجباری روانه شدند که عده‌ی زیادی از آنان در طی انتقال و حضور در آن‌جا مردند. بیش از ۳۰۰ هزار اعدام در دوران تصفیه‌ی بزرگ اواخر دهه‌ی ۳۰ از این جمع شد. در قحطی یاد شده برآورد تلفات از ۷۰۰ هزار تا ۶ میلیون نفر متفاوت است.

مردم‌سالاری، مشقات فزاینده‌ی نظام استبدادی، و ظهور ملی‌گرایی، استالین را تبدیل به برادر عقیدتی هیتلر و موسولینی می‌کند.

تغییر خط مشی‌ها در روسیه، ظاهراً از سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ آغاز شد. استالین می‌دانست که اقتصاد شوروی هنوز وعده‌ی "فراوانی" و رفاه خود را عملی نکرده و سال‌های بعد هم موفق به انجام آن نخواهد شد. چیزی می‌باید به جامعه تزریق می‌شد تا بتواند غیرت و ایمان را برانگیزد. وی می‌توانست مردم‌سالاری را به اقتصاد سرمایه‌داری-دولتی خود اضافه و تزریق کند تا سوسیالیسمی واقعی خلق شود یا این‌که به‌جای آن می‌توانست ملی‌گرایی را به جامعه تزریق کند. او به سبک ویژه‌ای هر دو را تجربه کرد. مردم‌سالاری را بر روی کاغذ و در یک قانون اساسی جدید گنجانده، اما هم‌هنگام و در عمل، اقدام به ملی‌گرایی (تشویق وطن پرستی خود ستایانه) کرد.

اما برای نظام استبدادی سخت است که کوتاه بیاید. جناب استالین هم قادر نبود در هنگامی که نارضایتی از شرایط مادی بالا می‌گرفت محدودیت‌های آزادی فردی را کمتر کند. برعکس، مجبور بود محدودیت‌ها را شدیدتر کند و در جستجوی بلاگردان‌هایی برای توجیه شکست‌های رژیم باشد. متهمینی در محاکمات مسکو وجود داشتند. محاکمات و تصفیه‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸، قانون اساسی را تعطیل کردند و هر رده‌ی پایینی از مردم‌سالاری را در حزب، اتحادیه‌های کارگری و در سراسر کشور نابود ساختند. آن‌چه که امروزه در روسیه باقی مانده، دولتی است که مالک تمامی سرمایه و کاربر انحصاری آن است، دولتی که جبارانه حکم می‌راند، ملی‌گرایی را آموزش می‌دهد و آن را به عمل در می‌آورد. ترکیبی شوم و تهدید آمیز!

شوروی وطن‌ملیت‌های مختلفی است. اهالی روسیه‌ی بزرگ ۵۴ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. در حدود چهار میلیون اوکراینی وجود دارند. و ارمنی‌ها، گرجی‌ها، کالموک‌ها، ازبک‌ها، تاجیک‌ها، یهودیان، بوریات‌ها، اوسه‌تی‌ها، کاباردی‌ها، روس‌های سفید، آذربایجانی‌ها، آلمان‌ها، مولداوها، تاتارها، آجاری‌ها، آبخازها، چرکس‌ها، غیره و غیره هم هستند که سرجمع بیش از ۱۲۰ قومیت می‌شوند.

دولت تزاری، دولت روس‌هایی بود با موی بور و چشم آبی که از غیرروس‌ها متنفر بودند. حکومت تلاش می‌کرد تا آنان را از نظر زبان، لباس، سنت‌ها و دین روسی کند. تا ۱۹۱۷ روسیه زندان اقلیت‌های ملی بود. انقلاب بلشویکی متعهد شد که کشور را به اتحادیه‌ای از ملت‌های آزاد و مساوی تبدیل کند. تمامی اقلیت‌ها تشویق شدند که به زبان خود سخن بگویند و در صورتی که این زبان‌ها دستور زبان یا متن مکتوبی نداشتند، مسکو کارشناسانی را اعزام می‌کرد تا این امکانات را ابداع کنند. در مناطقی که ساکنان‌شان از اقلیت‌ها بودند، جمهوری‌ها یا جمهوری‌هایی فرعی<sup>۴۲</sup> (همچون

---

<sup>۴۲</sup> - این نوع جمهوری‌های فرعی بعدها در دوران پسا-شوروی صحنه‌ی درگیری‌های میان قومی دردناکی شدند. فاجعه‌ی جمهوری موزابیکی یوگوسلاوی سابق (مرکب از بوسنی، مونته‌نگرو، صربستان، کرواسی و ... در کنار جزایر اقلیت نشین متعدد درون هر یک از این ایالات) نمونه‌های دیگر آن، جمهوری خودمختار نخجوان و جمهوری خودمختار قره‌باغ شمالی اند که اولی جزیره‌ی ترک‌ها در میانه‌ی ارمنی‌ها و دومی جزیره‌ی ارمنی‌ها در

جزایری در میان دریایی از قومی دیگر) تشکیل شدند که مقاماتشان از اعضای همان اقلیت‌ها بودند. این سیاست به معنی خودمختاری استانی یا منطقه‌ای بود.

قبل از انقلاب و حتی پس از آن، برخی کمونیست‌ها با این خط مخالف بودند. آنان این شیوهی برخورد را سیاست ملی‌گرایی می‌خواندند و می‌گفتند که بیشتر بر روی تفاوت‌های نژادی تأکید دارد؛ به همین دلیل، مانع ظهور و بروز انسان تراز نوین یعنی محصول انقلاب می‌شود که نه روسی است و نه ارمنی، دارای آگاهی طبقاتی است، شهروندی از خود گذشته است و یک‌جهان وطن.

اما کرملین مصمم شد که می‌باید قبل از هر چیز سیاست تزار را در روسیه معکوس سازد. می‌باید به نیمی از اتحاد شوروی که روسی نبودند، حسی از نوع تعلق و حاکمیت می‌داد. گرجی‌هایی همچون استالین و اورژونیکیدزه، ارمنی‌هایی چون میگویان و قره‌خان، یهودیانی مثل زینوویف، کامینف، لیتونی‌یف، کاگانه‌ویچ به مقامات بالای سلسله مراتب قدرت در شوروی دست یافته بودند که این خود دلیل قاطعی بود بر پایان یافتن تبعیض و نابرابری علیه غیر روس‌ها. یهودیانی که زمانی قربانیان قوم‌کشی‌های وحشیانه و سایر اشکال ایذاء یهودی ستیزانه بودند، همانند دیگر گروه‌های نژادی، از حمایت برخوردار شدند.

همه‌ی بلشویک‌ها و حتی اکثریت ناظران خارجی ضد شوروی اظهار می‌داشتند که انقلاب کمونیستی مشکل اقلیت‌های ملی را حل کرده‌است. عدم وجود تبعیض نژادی به‌عنوان یکی از بزرگترین دستاوردهای سیستم شوروی تحسین شد.

همین که ابر و دود باروت -و همین‌طور تبلیغات- جنگ دوم جهانی از آسمان‌های فراز روسیه برطرف شد، شکاف‌ها و ترک‌های گسترده‌ای در بهشت صلح و صفای میان نژادی روسیه آشکار شد. مدارک و داده‌های دست‌اول کرملین حاکی بودند که در طی جنگ، استالین -با تخطی از قانون اساسی مصوب ۱۹۳۶ خود- جمهوری‌های خودمختار کالموک (میان استالین‌گراد و آستراخان)، تاتارستان (در "که ریمه")، و چچن اینگوشی (در قفقاز شمالی) را سرکوب کرده‌است. همگی اینان مسلمان بودند. ارتش نازی به قلمرو اینان حمله ور شده بود، و پس از آن، از قرار معلوم به شوروی وفادار نمانده بودند و با هیتلر همکاری کرده بودند. بسیاری از آنان، طبق شنیده‌ها، برای آلمان در جبهه‌ی غربی جنگیده بودند و برخی نیز از سوی ارتش آمریکا دستگیر شدند. هزاران کالموک و فراریان دیگر هم اکنون در اردوگاه‌های مناطق نفوذ آمریکا و انگلیس در آلمان حضور دارند و ممکن است در آینده در کشورهای عرب خاورمیانه اسکان داده شوند.

سر نخ ریشه‌های اصطکاک میان نژادی در روسیه‌ی شوروی، در نشریه‌ی "بلشویک" ارگان رسمی نظری و سیاسی حزب

---

میان ترک‌هاست. این امکان را نباید از نظر دور داشت که این‌گونه جزیره‌سازی‌ها عمده‌انه صورت گرفته‌باشد؛ تا امکان کنترل از دور و کنترل دائمی همه‌ی این سرزمین‌ها و جزایر درون‌شان فراهم شود.



کمونیست اتحاد شوروی به چشم می‌خورد. شماره‌ی جولای ۱۹۴۵ مقاله‌ای دارد به قلم جی. الکساندروف، ریاست واحد

آموزش سیاسی حزب.

الکساندروف شاکی است که:

"مورخین ما بقدر کافی تاریخ داخلی مردمان مختلف و متنوع اتحاد شوروی را تحلیل نمی‌کنند. به‌همین خاطر است که جنگ

طبقاتی ملیت لاپوشانی می‌شود، و معدودی از شاهزادگان و رهبران زمین‌دار به قهرمانان ملی بدل می‌شوند. مثلاً می‌توان به

کتابی که در قازان در مورد حماسه‌ی "عیدگای" منتشر شده‌است نظر انداخت. در پایان سال ۱۹۴۰، در نشریه‌ی تاتاری

"ادبیات شوروی"، اجرایی خلاصه از نمایش‌نامه‌ی حماسه‌ی "عیدگای" به چاپ رسید که اصل آن به قلم نویسنده‌ی تاتار، ان.

ایزان‌بت آماده‌ی نشر بود. قهرمان حماسه‌ی "عیدگای" کم‌کم تبدیل به قهرمان مردمی تاتارها شد.

او یکی از زمین‌داران بزرگ "فوج طلایی"، فرمانده و رهبر برجسته‌ی نظامی پیرو "تخته میش" و "تیمور لنگ" بود و پس از

چندی امیر "فوج طلایی" شد. حملات نابودکننده‌ای به شهرها و روستاهای روسیه صورت داد. در سال ۱۴۰۸ "عیدگای"

یورش مغولی-تاتاری علیه مسکو را رهبری کرد، نیژنی-نوو-گورود، پریاس لاول، روستوف، ست پوخوف و بسیاری از شهرهای

مجاور مسکو را به آتش کشید، به مسکو خراج بست، ریازان را در راهپیمایی بازگشت غارت کرد و هزاران روس را بعنوان برده

از کشور با خود بیرون برد."

به دیگر سخن، "عیدگای" درست همانند یک خان تاتار قرن پانزده رفتار کرد که با روس‌های بزرگ مسکونشین می‌جنگید.

"عیدگای" مطمئناً نمی‌تواند نمونه‌ی یک شهروند خوب هیچ کشوری بحساب آید. همین‌طور الکساندر نه‌وسکی شهسوار قرن

۱۳، ایوان مخوف، پتر کبیر، کاترین کبیر، ژنرال سوواروف که در جنگ‌های قرن ۱۸ شرکت داشت و در سراسر اروپا انقلاب‌ها

را سرکوب می‌کرد، هیچ یک نمی‌توانند این نقش را ایفا کنند. با تمام این‌ها، کرملین، از ۱۹۳۶ به بعد، این جباران و غارتگران

خودی را از زباله دان تاریخ بیرون آورد (زباله‌دانی‌ای که بلشویک‌های اولیه، آنان را به درستی فرستاده بودند)، و سپس همان

رنگ غلیظ شوروی را به آنان زد و به عنوان قهرمانان جدید اتحاد شوروی معرفی‌شان کرد. پس ازین بود که تاتارها از خود

پرسیدند پس چرا ما نتوانیم در ۱۹۴۰ همین کار را با قهرمانان ملی خود انجام دهیم؟

مسکو پاسخ داد که: "نه، عیدگای روس‌ها را شکست داده است."

"عیدگای" به قهرمانی ممنوع بدل شد.

این چنین بود که ملی‌گرایی روس باعث خیزش ملی‌گرایی تاتار و تبعیض روس‌ها بر ضد تاتارها شد.

اوضاع در اوکراین، ازین هم بدتر شده‌است. در میان کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌های اوکراینی همواره تمایلات ملی‌گرایانه و

حتی جدایی‌خواهانه وجود داشته‌است.

در دهه‌های ۲۰ و ۳۰، کرملین چندین بار خبر از تصفیه و تنبیه اوکراینی‌های طرفدار جدایی از

اتحاد شوروی داد. وقتی که مسکو شروع به ترویج ملی‌گرایی روس کرد، نتیجه‌ی آن تقویت ملی‌گرایی اوکراینی بود. نازی‌ها در طی اشغال اوکراین هر آنچه را که در توان داشتند، انجام دادند تا امید اوکراینی‌ها را به استقلال از مسکو تقویت کنند. مسکو برای بیمه کردن وفاداری مردم اوکراین نسبت به خود، این‌چنین لاف زده‌است که همه‌ی مناطقی را که اوکراینی‌ها در لهستان، چک‌اسلواکی، و رومانی در آن‌ها ساکن شده‌اند به اوکراین پیوسته‌است و به‌این ترتیب "رویای هزار ساله‌ی اوکراینی" را تحقق بخشیده‌است. استالین در واقع تمامی سرزمین‌های اوکراینی‌نشین اروپا را به زیر پرچم روسیه درآورد؛ حال اوکراینی‌ها چگونه می‌توانستند که آرزوی جدایی از اتحاد شوروی را داشته‌باشند؟

رژیم شوروی برای تقویت بیشتر قیدوبند میان مسکو و اوکراین در سالیان اخیر، به بزرگداشت "بوگدان خمل‌نیتسکی" قهرمان ملی اوکراین و هتمان پرداخته‌است. در طی دوران جنگ، یک تاق نصرت و بنای یادبود مهم نظامی به‌نام بوگدان خمل‌نیتسکی ساخته‌شد، و شهر "پره‌یاسلاو" به "پره‌یاسلاو خمل‌نیتسکی" تغییر نام داد. نکته‌ی پنهان در این تجلیل و بزرگداشت این است که خمل‌نیتسکی در ژانویه‌ی ۱۶۵۴ اوکراین را با روسیه متحد کرد و مسکو می‌خواهد که بر این واقعیت تاکید نماید. حال اگر نام خمل‌نیتسکی را به یهودی‌ای که در دوران تزار زیسته‌است بگویید پاسخ بی‌درنگ او "قوم کش" است. بوگدان خمل‌نیتسکی بخاطر قتل عامی که از یهودیان کرد شهرت دارد. ملی‌گرایی اوکراینی‌ها، که امروزه قوی‌تر از آن است که سرکوب شود، قبل از هر چیز، همیشه به معنی یهودی‌ستیزی بوده‌است.

از آن گذشته، برای اولین بار پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، شواهدی دال بر ظهور یهودی‌ستیزی رسمی بروز کرده‌است که حذف سریع یهودیان از سرویس‌های خارجی شوروی و محدود کردن تعداد یهودیانی که ممکن است در موسسات آموزشی خاصی، بویژه در مدرسه‌ی دیپلماتیک مسکو ثبت‌نام کنند، نمونه‌هایی از این سیاست‌اند. قبلاً صدها یهودی در وزارت امور خارجه‌ی شوروی در مسکو مشغول بکار بودند. اما اینک تنها به تعداد انگشتان دست‌اند. همین‌گرایش در سایر شاخه‌ها و شعبات دولت آشکار است. ازین‌ها گذشته، بخش عمده‌ی اعضای یهودی حزب کمونیست، بنابه گزارشات موثق، آن سازمان را ترک کرده‌اند.

وقتی که کرملین بانی ملی‌گرایی روسیه‌ی بزرگ شد و استالین در ۲۴ مه ۱۹۴۵ در ضیافتی در مسکو توانست اظهار کند که: روس‌ها "ملت پیشتاز اتحاد شوروی" هستند، این تحولات اجتناب‌ناپذیر شدند. این است همان نظریه‌ی قدیمی "روس‌ها برترند"، نظریه‌ی برتری یک نژاد خاص که پیامد قهری آن، طبعاً، تحقیر و کهنتری دیگر نژادهاست. دیدگاه‌هایی هم‌چون "فقط همه‌ی اسلاوها"، "فقط همه‌ی آلمان‌ها"، "فقط همه‌ی ژاپنی‌ها"، "فقط همه‌ی اوکراینی‌ها"، "فقط همه‌ی ترک‌ها" نظرانی‌اند

که همگی سروته یک کرباس‌اند. این دیدگاه‌ها به معنی تبعیض و ستم در داخل و دست‌اندازی و توسعه‌طلبی ارضی در خارج از کشورند.

بروز تنش‌های ملی‌گرایانه در روسیه تحولی متاخر است و هنوز به چشم بسیاری از خارجی‌ان نیامده. اما اقلیت‌های درون اتحاد شوروی، و بویژه گروه‌های خاص مسلمانان و اوکراینی‌ها، بر علیه ملی‌گرایی روسیه‌ی بزرگ در طی جنگ واکنش نشان دادند. برای صد و چند اقلیت نژادی غیر روسی و غیر اسلاو، ملی‌گرایی روسی که استالین گرجی در ۱۹۳۵ پیگیرانه آن را بنا کرد، در خدمت تشدید و تقویت آزدگی‌ای بود که استبداد مسکووی همواره آن را تحریک و زنده می‌کرد. اقلیت‌ها از خودمختاری فرهنگی گسترده برخوردار بودند، اما در امور سیاسی و اقتصادی، خودمختاری کاغذی آنان با تمرکزگرایی خشک، بی‌انعطاف و سختگیرانه‌ی کرملین لغو می‌شد.

در سراسر دنیا هیچ حکومت و دولتی متمرکزتر از اتحاد شوروی وجود ندارد. مقامات فدرال، مسئول مستقیم اقتصاد کل کشورند. جمهوری‌های باصطلاح خودمختار اقلیت‌ها، از مسکو اطاعت می‌کنند. این شیوه، مزیت‌های خود را دارد، چرا که فرصت برنامه‌ریزی ملی و هماهنگی تلاش‌ها را بوجود می‌آورد، اما ابتکار محلی و استقلال را می‌کشد. یک‌دولت فدرال قدرقدرت، مضحکه‌ای از فدرالیسم ادعایی دست‌ساز شوروی است. در آینده، در این یا آن ایالات متحده‌ی اروپا یا در هند فدرال یا آسیای متحد، مصالحه‌ای میان دولت مرکزی و دولت‌های ایالات و استان‌ها و واحدهای ملی مختلف ضرورت خواهد یافت. اما نظام استبدادی، چه از نوع هیتلری یا استالینی آن، چه از نوع فاشیستی یا کمونیستی، مانع این مصالحه می‌شود. این حکومت، قدرت را در مرکز و به ضرر پیرامون، انحصاری می‌کند.

ترکیب استبداد و ملی‌گرایی، ویژگی جهان‌وطنی سیاست‌های داخلی و خارجی اتحاد شوروی را نابود کرد. نمایندگان شوروی اینک در سازمان ملل متحد و در سایر کنفرانس‌ها بر روی "حاکمیت ملی" تاکید دارند. به همین شکل است مخالفت آنان با طرح آمریکایی کنترل بمب اتمی، و نیز مخالفت با همکاری بین‌المللی، برای بازسازی اقتصادی اروپا. باز هم به همین ترتیب است مخالفت مسکو با لغو حق وتو در منشور سازمان ملل متحد. وتو تجسم حاکمیت ملی است، و به همین خاطر است که شوروی‌ها با حکومت جهانی مخالفت دارند. حکومتی که فشارهای قطعی‌اش بر مسکو، از نظر آنان ارتجاعی تلقی خواهد شد. ملی‌گرایی، استبداد را تشدید می‌کند و استبداد، ملی‌گرایی را به اوج می‌رساند.

اما ملی‌گرایی صرف، که معمولاً در مقایسه با ترکیب ملی‌گرایی و استبداد، کمتر آسیب‌زا و انفجارزا است، درون تمامی دموکراسی‌ها وجود دارد. این نقطه ضعف آن‌هاست. نقطه ضعف کلّ دنیای مردم‌سالار هم هست، چرا که نفرت و جدائی می‌آفریند.

ملی‌گرایی اقتصادی و سیاسی، عامل وجودی جهان‌خوارگی امپریالیستی و جنگ‌هاست. این‌ها میله‌های زندانِ رنگِ پوست و تبعیض نژادی را می‌آفرینند. ضد مسیحایی، ضد مردم‌سالاری و ضد اخلاقی‌اند. ملی‌گرایی، بلا و مصیبت دنیای نوین است. استاد آلبرت انیشتن می‌گوید: این ملی‌گرایی بود که فاتح‌های اروپا را خواند.

اگر که ملی‌گرایی به رشد خود ادامه دهد، تمدن ممکن است به تمامیت‌طلبی تسلیم شود. ملی‌گرایی در حال رشد است. خفت و فلاکت برآمده از حاکمیت دراز مدت خارجی، عده‌ی بسیار زیادی از هندیان را "هند پرست" کرده‌است و ملی‌گرایی تب‌آلودی را به "عشق کاملاً طبیعی‌شان به آزادی" افزوده‌است. تروریست‌های جوان صهیونیست در فلسطین، نازی‌هایی هستند در نطفه. یک سناتور محافظه‌کار آمریکایی، که قهرمان یک سیستم سیاسی سراپا فساد و نماد هر آن چه منحط و ضد آزادی است در ایالات جنوبی، علناً به مردم می‌گوید این یا آن شهروند قانونی و باشرف آمریکایی که با تلاش خود، شایستگی کار در ادارات دولتی را کسب کرده‌است، کم‌تر از یک آمریکایی واقعی و مثلاً اصیل ارزش دارد، چرا که والدین‌اش بیش از ۷۰ سال پیش، در کشور اتریش-مجارستان به دنیا آمده‌اند، پس او آمریکایی اصیلی نیست.

سیاست‌مردان جنوبی، آشکارا، روضه‌ی "برتری سفید" را می‌خوانند و بر علیه کاتولیک‌ها، سیاهان و یهودیان تشکیلات درست می‌کنند. مصر اصرار می‌ورزد که خارجیان هنگام ورود و خروج به آن کشور "دین" خود را در برگه‌های پرسش نامه اظهار کنند. مسلمانان و هندوها در شبه‌قاره‌ی هند با هم می‌جنگند. هندوها با نجس‌ها بد رفتاری می‌کنند؛ یهودیان و عرب‌ها دائماً با هم درگیرند؛ مسیحیان و یهودیان مانند برادر با هم رفتار نمی‌کنند. چکاسلوواکی، که زمانی متمدن‌ترین مردم‌سالاری اروپای مرکزی بود، تحت حکومتی کمونیستی، اقداماتی بر ضد مجارها و آلمان‌ها انجام می‌دهد، ظاهراً به این امید که از نظر نژادی، کاملاً خالص و تماماً اسلاو شود (که اصلاً معلوم نیست کاملاً خالص یعنی چه!).

این گونه است که مردم‌سالاری می‌میرد. ملی‌گرایی؛ سلول به سلول، بافت به بافت، مردم‌سالاری سالم را به تمامیت‌خواهی بدخیم بدل می‌کند. خصومت فزاینده‌ی ملی‌گرایی پس از جنگ، به نظام مردم‌سالاری‌ای حمله می‌برد که خود تحت فشار شرایطی دیگر، قبلاً تضعیف شده‌است و البته که پیامدهای این حمله مصیبت‌بارند. بنیان مردم‌سالاری بر این اصل استوار است که "همه‌ی آدم‌ها برابر بدنیا می‌آیند."

هنگامی که انسان بخاطر شکل بینی، محل تولد، رنگ پوست، نوع دین، لهجه‌ی کلام، آوای "خارجی" یا نام‌اش! یا اعتقادات و کردار وابستگان‌اش، با دیگران برابر فرض نمی‌شود، این بنیان سست می‌شود. تنها آن کسانی حق دارند دیگران را به این بهانه‌ها مورد پرسش، تعقیب و آزار و اذناء قرار دهند که خودشان، والدین خود را انتخاب کرده‌باشند!

آنانی که به آزادی فردی و جان‌های خود ارج می‌گذارند، در مبارزه‌ی خود بر ضد فاشیسم و کمونیسم می‌باید هجوم خود را بر روی هر گونه بروز و ظهور ملی‌گرایی، نژاد پرستی و تفاخر طبقاتی یا برتری مذهبی متمرکز کنند. تنها یک‌نوع نظام نخبه‌گرا وجود دارد که ورود به پست‌ها و مقامات آن آزاد است، اما برای شخصیت‌های پاک و اخلاق‌مندی که به هم‌نوعان خود یاری می‌رسانند.

سر نخ ریشه‌های اصطکاک میان نژادی در روسیه‌ی شوروی، در نشریه‌ی "بلشویک" ارگان رسمی نظری و سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی به چشم می‌خورد. شماره‌ی جولای ۱۹۴۵ مقاله‌ای دارد به قلم جی. الکساندروف، ریاست واحد آموزش سیاسی حزب.

الکساندروف شاکی است که:

"مورخین ما بقدر کافی تاریخ داخلی مردمان مختلف و متنوع اتحاد شوروی را تحلیل نمی‌کنند. به‌همین خاطر است که جنگ طبقاتی ملیت لاپوشانی می‌شود، و معدودی از شاهزادگان و رهبران زمین‌دار به قهرمانان ملی بدل می‌شوند. مثلاً می‌توان به کتابی که در قازان در مورد حماسه‌ی "عیدگای" منتشر شده‌است نظر انداخت. در پایان سال ۱۹۴۰، در نشریه‌ی تاتاری "ادبیات شوروی"، اجرایی خلاصه‌از نمایش‌نامه‌ی حماسه‌ی "عیدگای" به چاپ رسید که اصل آن به قلم نویسنده‌ی تاتار، ان. ایزان‌بت آماده‌ی نشر بود. قهرمان حماسه‌ی "عیدگای" کم‌کم تبدیل به قهرمان مردمی تاتارها شد.

او یکی از زمین‌داران بزرگ "فوج طلایی"، فرمانده و رهبر برجسته‌ی نظامی پیرو "تخته میش" و "تیمور لنگ" بود و پس از چندی امیر "فوج طلایی" شد. حملات نابودکننده‌ای به شهرها و روستاهای روسیه صورت داد. در سال ۱۴۰۸ "عیدگای" یورش مغولی-تاتاری علیه مسکو را رهبری کرد، نیژنی-نوو-گورود، پریاس لاول، روستوف، ست پوخوف و بسیاری از شهرهای مجاور مسکو را به آتش کشید، به مسکو خراج بست، ریازان را در راهپیمایی بازگشت غارت کرد و هزاران روس را بعنوان برده از کشور با خود بیرون برد."

به دیگر سخن، "عیدگای" درست همانند یک خان تاتار قرن پانزده رفتار کرد که با روس‌های بزرگ مسکونشین می‌جنگید. "عیدگای" مطمئناً نمی‌تواند نمونه‌ی یک شهروند خوب هیچ کشوری بحساب آید. همین‌طور الکساندر نه‌وسکی شهسوار قرن ۱۳، ایوان مخوف، پتر کبیر، کاترین کبیر، ژنرال سوواروف که در جنگ‌های قرن ۱۸ شرکت داشت و در سراسر اروپا انقلاب‌ها را سرکوب می‌کرد، هیچ یک نمی‌توانند این نقش را ایفا کنند. با تمام این‌ها، کرملین، از ۱۹۳۶ به بعد، این جباران و غارتگران

خودی را از زباله دان تاریخ بیرون آورد (زباله‌دانی‌ای که بلشویک‌های اولیه، آنان را به درستی فرستاده بودند)، و سپس همان رنگِ غلیظِ شوروی را به آنان زد و به عنوان قهرمانانِ جدید اتحاد شوروی معرفی‌شان کرد. پس ازین بود که تاتارها از خود پرسیدند پس چرا ما نتوانیم در ۱۹۴۰ همین کار را با قهرمانانِ ملی خود انجام دهیم؟

مسکو پاسخ داد که: "نه، عیدگای روس‌ها را شکست داده است."

"عیدگای" به قهرمانی ممنوع بدل شد.

این چنین بود که ملی‌گرایی روس باعث خیزش ملی‌گرایی تاتار و تبعیض روس‌ها بر ضد تاتارها شد.

اوضاع در اوکراین، ازین هم بدتر شده‌است. در میان کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌های اوکراینی همواره تمایلات ملی‌گرایانه و حتی جدایی‌خواهانه وجود داشته‌است.

در دهه‌های ۲۰ و ۳۰، کرملین چندین بار خبر از تصفیه و تنبیه اوکراینی‌های طرفدار جدایی از

اتحاد شوروی داد. وقتی که مسکو شروع به ترویج ملی‌گرایی روس کرد، نتیجه‌ی آن تقویت ملی‌گرایی اوکراینی بود. نازی‌ها در طی اشغال اوکراین هر آنچه را که در توان داشتند، انجام دادند تا امید اوکراینی‌ها را به استقلال از مسکو تقویت کنند.

مسکو برای بیمه کردن وفاداری مردم اوکراین نسبت به خود، این چنین لاف زده‌است که همه‌ی مناطقی را که اوکراینی‌ها در

لهستان، چک‌اسلواکی، و رومانی در آن‌ها ساکن شده‌اند به اوکراین پیوسته‌است و به‌این ترتیب "رویای هزار ساله‌ی اوکراینی" را تحقق بخشیده‌است. استالین در واقع تمامی سرزمین‌های اوکراینی‌نشین اروپا را به زیر پرچم روسیه درآورد؛ حال اوکراینی‌ها چگونه می‌توانستند که آرزوی جدایی از اتحاد شوروی را داشته‌باشند؟

رژیم شوروی برای تقویت بیشتر قیدوبند میان مسکو و اوکراین در سالیان اخیر، به بزرگداشت "بوگدان خمل‌نیتسکی" قهرمان

ملی اوکراین و هتمان پرداخته‌است. در طی دوران جنگ، یک تاق نصرت و بنای یادبود مهم نظامی به نام بوگدان

خمل‌نیتسکی ساخته‌شد، و شهر "پره‌یاسلاو" به "پره‌یاسلاو خمل‌نیتسکی" تغییر نام داد.

نکته‌ی پنهان در این تجلیل و بزرگداشت این است که خمل‌نیتسکی در ژانویه‌ی ۱۶۵۴ اوکراین را با روسیه متحد کرد و مسکو

می‌خواهد که بر این واقعیت تاکید نماید. حال اگر نام خمل‌نیتسکی را به یهودی‌ای که در دوران تزار زیسته‌است بگویید

پاسخ بی‌درنگ او "قوم کش" است. بوگدان خمل‌نیتسکی بخاطر قتل عامی که از یهودیان کرد شهرت دارد.

ملی‌گرایی اوکراینی‌ها، که امروزه قوی‌تر از آن است که سرکوب شود، قبل از هر چیز، همیشه به معنی یهودی‌ستیزی

بوده‌است.

از آن گذشته، برای اولین بار پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، شواهدی دال بر ظهور یهودی‌ستیزی رسمی بروز کرده‌است که

حذف سریع یهودیان از سرویس‌های خارجی شوروی و محدود کردن تعداد یهودیانی که ممکن است در موسسات آموزشی

خاصی، بویژه در مدرسه‌ی دیپلماتیک مسکو ثبت‌نام کنند، نمونه‌هایی از این سیاست‌اند. قبلاً صدها یهودی در وزارت امور خارجه‌ی شوروی در مسکو مشغول بکار بودند. اما اینک تنها به تعداد انگشتان دست‌اند. همین گرایش در سایر شاخه‌ها و شعبات دولت آشکار است. ازین‌ها گذشته، بخش عمده‌ی اعضای یهودی حزب کمونیست، بنابه گزارشات موثق، آن سازمان را ترک کرده‌اند.

وقتی که کرملین بانی ملی‌گرایی روسیه‌ی بزرگ شد و استالین در ۲۴ مه ۱۹۴۵ در ضیافتی در مسکو توانست اظهار کند که: روس‌ها "ملت پیشتاز اتحاد شوروی" هستند، این تحولات اجتناب‌ناپذیر شدند. این است همان نظریه‌ی قدیمی "روس‌ها برترند"، نظریه‌ی برتری یک نژاد خاص که پیامد قهری آن، طبعاً، تحقیر و کهنتری دیگر نژادهاست. دیدگاه‌هایی هم‌چون "فقط همه‌ی اسلاوها"، "فقط همه‌ی آلمان‌ها"، "فقط همه‌ی ژاپنی‌ها"، "فقط همه‌ی اوکراینی‌ها"، "فقط همه‌ی ترک‌ها" نظرانی‌اند که همگی سروته یک کرباس‌اند. این دیدگاه‌ها به معنی تبعیض و ستم در داخل و دست‌اندازی و توسعه‌طلبی ارضی در خارج از کشورند.

بروز تنش‌های ملی‌گرایانه در روسیه تحولی متاخر است و هنوز به چشم بسیاری از خارجیان نیامده. اما اقلیت‌های درون اتحاد شوروی، و بویژه گروه‌های خاص مسلمانان و اوکراینی‌ها، بر علیه ملی‌گرایی روسیه‌ی بزرگ در طی جنگ واکنش نشان دادند. برای صد و چند اقلیت نژادی غیر روسی و غیر اسلاو، ملی‌گرایی روسی که استالین گرجی در ۱۹۳۵ پیگیرانه آن را بنا کرد، در خدمت تشدید و تقویت آزدگی‌ای بود که استبداد مسکووی همواره آن را تحریک و زنده می‌کرد. اقلیت‌ها از خودمختاری فرهنگی گسترده برخوردار بودند، اما در امور سیاسی و اقتصادی، خودمختاری کاغذی آنان با تمرکزگرایی خشک، بی‌انعطاف و سختگیرانه‌ی کرملین لغو می‌شد.

در سراسر دنیا هیچ حکومت و دولتی متمرکزتر از اتحاد شوروی وجود ندارد. مقامات فدرال، مسئول مستقیم اقتصاد کل کشورند. جمهوری‌های باصطلاح خود مختار اقلیت‌ها، از مسکو اطاعت می‌کنند. این شیوه، مزیت‌های خود را دارد، چرا که فرصت برنامه‌ریزی ملی و هماهنگی تلاش‌ها را بوجود می‌آورد، اما ابتکار محلی و استقلال را می‌کشد. یک دولت فدرال قدرقدرت، مضحکه‌ای از فدرالیسم ادعایی دست‌ساز شوروی است.

در آینده، در این یا آن ایالات متحده‌ی اروپا یا در هند فدرال یا آسیای متحد، مصالحه‌ای میان دولت مرکزی و دولت‌های ایالات و استان‌ها و واحدهای ملی مختلف ضرورت خواهد یافت. اما نظام استبدادی، چه از نوع هیتلری یا استالینی آن، چه از نوع فاشیستی یا کمونیستی، مانع این مصالحه می‌شود. این حکومت، قدرت را در مرکز و به ضرر پیرامون، انحصاری می‌کند.

ترکیب استبداد و ملی‌گرایی، ویژگی جهان‌وطنی سیاست‌های داخلی و خارجی اتحاد شوروی را نابود کرد. نمایندگان شوروی اینک در سازمان ملل متحد و در سایر کنفرانس‌ها بر روی "حاکمیت ملی" تاکید دارند. به همین شکل است مخالفت آنان با طرح آمریکایی کنترل بمب اتمی، و نیز مخالفت با همکاری بین‌المللی، برای بازسازی اقتصادی اروپا. باز هم به همین ترتیب است مخالفت مسکو با لغو حق وتو در منشور سازمان ملل متحد. وتو تجسم حاکمیت ملی است، و به همین خاطر است که شوروی‌ها با حکومت جهانی مخالفت دارند. حکومتی که فشارهای قطعی‌اش بر مسکو، از نظر آنان ارتجاعی تلقی خواهد شد. ملی‌گرایی، استبداد را تشدید می‌کند و استبداد، ملی‌گرایی را به اوج می‌رساند.

اما ملی‌گرایی صرف، که معمولاً در مقایسه با ترکیب ملی‌گرایی و استبداد، کمتر آسیب‌زا و انفجارزا است، درون تمامی دموکراسی‌ها وجود دارد. این نقطه ضعف آن‌هاست. نقطه ضعف کلّ دنیای مردم‌سالار هم هست، چرا که نفرت و جدائی می‌آفریند.

ملی‌گرایی اقتصادی و سیاسی، عامل وجودی جهان‌خوارگی امپریالیستی و جنگ‌هاست. این‌ها میله‌های زندان رنگ پوست و تبعیض نژادی را می‌آفرینند. ضد مسیحایی، ضد مردم‌سالاری و ضد اخلاقی‌اند. ملی‌گرایی، بلا و مصیبت دنیای نوین است. استاد آلبرت انیشتن می‌گوید: این ملی‌گرایی بود که فاتحه‌ی اروپا را خواند.

اگر که ملی‌گرایی به رشد خود ادامه دهد، تمدن ممکن است به تمامیت‌طلبی تسلیم شود. ملی‌گرایی در حال رشد است. خفت و فلاکت برآمده از حاکمیت دراز مدت خارجی، عده‌ی بسیار زیادی از هندیان را "هند پرست" کرده‌است و ملی‌گرایی تب‌آلودی را به "عشق کاملاً طبیعی‌شان به آزادی" افزوده‌است. تروریست‌های جوان صهیونیست در فلسطین، نازی‌هایی هستند در نطفه. یک سناتور محافظه‌کار آمریکایی، که قهرمان یک سیستم سیاسی سراپا فساد و نماد هر آن چه منحط و ضد آزادی است در ایالات جنوبی، علناً به مردم می‌گوید این یا آن شهروند قانونی و باشرف آمریکایی که با تلاش خود، شایستگی کار در ادارات دولتی را کسب کرده‌است، کم‌تر از یک آمریکایی واقعی و مثلاً اصیل ارزش دارد، چرا که والدین‌اش بیش از ۷۰ سال پیش، در کشور اتریش-مجارستان به دنیا آمده‌اند، پس او آمریکایی اصیلی نیست.

سیاست‌مردان جنوبی، آشکارا، روزه‌ی "برتری سفید" را می‌خوانند و بر علیه کاتولیک‌ها، سپاهان و یهودیان تشکیلات درست می‌کنند. مصر اصرار می‌ورزد که خارجی‌ان هنگام ورود و خروج به آن کشور "دین" خود را در برگه‌های پرسش‌نامه اظهار



کنند. مسلمانان و هندوها در شبه‌قاره‌ی هند با هم می‌جنگند. هندوها با نجس‌ها بدرفتاری می‌کنند؛ یهودیان و عرب‌ها دائماً با هم درگیرند؛ مسیحیان و یهودیان مانند برادر با هم رفتار نمی‌کنند. چکاسلوواکی، که زمانی متمدن‌ترین مردم‌سالاری اروپای مرکزی بود، تحت حکومتی کمونیستی، اقداماتی بر ضد مجارها و آلمان‌ها انجام می‌دهد، ظاهراً به این امید که از نظر نژادی، کاملاً خالص و تماماً اسلاو شود (که اصلاً معلوم نیست کاملاً خالص یعنی چه!).

این گونه است که مردم‌سالاری می‌میرد. ملی‌گرایی؛ سلول به سلول، بافت به بافت، مردم‌سالاری سالم را به تمامیت‌خواهی بدخیم بدل می‌کند. خصومت فزاینده‌ی ملی‌گرایی پس از جنگ، به نظام مردم‌سالاری‌ای حمله می‌برد که خود تحت فشار شرایطی دیگر، قبلاً تضعیف شده‌است و البته که پیامدهای این حمله مصیبت‌بارند. بنیان مردم‌سالاری بر این اصل استوار است که "همه‌ی آدم‌ها برابر بدنیا می‌آیند." وقتی که انسان بخاطر شکل بینی، محل تولد، رنگ پوست، نوع دین، لهجه‌ی کلام، آوای "خارجی" نام‌اش! یا اعتقادات و کردار وابستگان‌اش، با دیگران برابر فرض نمی‌شود، این بنیان سست می‌شود. تنها آن کسانی حق دارند دیگران را به این بهانه‌ها مورد پرسش، تعقیب و آزار و ایزاء قرار دهند که خودشان، والدین خود را انتخاب کرده‌باشند!

آنانی که به آزادی فردی و جان‌های خود ارج می‌گذارند، در مبارزه‌ی خود بر ضد فاشیسم و کمونیسم می‌باید هجوم خود را بر روی هر گونه بروز و ظهور ملی‌گرایی، نژاد پرستی و تفاخر طبقاتی یا برتری مذهبی متمرکز کنند. تنها یک‌نوع نظام نخبه‌گرا وجود دارد که ورود به پست‌ها و مقامات آن آزاد است، اما برای شخصیت‌های پاک و اخلاق‌مندی که به هم‌نوعان خود یاری می‌رسانند.

در این نظام برای سیاست‌مداران و دیپلمات‌ها جای زیادی وجود دارد. چندتن از اینان به آن خواهند پیوست؟



گزینه

معاون پیشین رئیس جمهور، والاس گفته است: "از میان فاشیسم و کمونیسم، من کمونیسم را می‌پسندم." اما هر دو قاتل آزادی‌اند. اگر قرار بود که جهان بر سر دوراهی انتخاب میان فاشیسم یا کمونیسم قرار گیرد، مردم‌سالاری نابود می‌شد.

هیتلر و گوبلز همین دوراهی را به دوراهی نازیسم یا بلشویسم تقلیل دادند و آن را باریک‌ترو تنگ‌تر کردند؛ هر ضد نازی یک کمونیست بود. هیتلر، پرزیدنت "به‌نز" را کمونیست می‌خواند. چرا؟ چون "به‌نز" می‌خواست چکسلواکی مستقل بماند.

فرانکو می‌گفت: "اسپانیا نماد انتخاب میان فاشیسم و کمونیسم است." در طی جنگ داخلی (۱۹۳۶-۳۹) بسیاری از مرتجعین، همین استدلال را برای توجیه پشتیبانی‌شان از اسپانیا و فاشیسم خرج کردند.

ارتجاع، برخی را به اردوگاه کمونیست‌ها فراری می‌دهد، و کمونیسم بعضی دیگر را به اردوگاه راست می‌تاراند. هر دیدگاه افراطی، عامل عضوگیری برای دیدگاه رقیب است. در این میان، این مردم‌سالاری است که ضربه می‌خورد.

یونان در این میان نمونه‌ای است وحشتناک و بی‌رقیب:

پادشاه یونان، بی‌هیچ دلیل کافی، فرصت یافت تا به تاج و تخت خود در آتن برگردد. سلطنت‌طلبان راست به دورش جمع شدند. کمونیست‌ها هم، مثل همیشه از همه جلوتر و مثل همیشه با شدتی بیشتر از دیگر رقبای شیپورهای بیدارباش را به صدا درآوردند و میانه‌روان را فراخواندند تا به پرچم ضد سلطنتی آنان بپیوندند. از آن جایی که خطر ارتجاع، واقعی بود عده‌ی زیادی به آنان پیوستند. برهمن اساس، دوستان پادشاه هم با اشاره به افزایش قدرت کمونیست‌ها، از میانه‌روهای "محافظه‌کار" تر خواستند تا از پادشاه حمایت کنند. بعضی پذیرفتند. این وضعیت بهانه‌ی بیشتری برای جذب نیرو به دست کمونیست‌ها داد و آنان هم ازین بهانه به‌خوبی استفاده بردند. موفقیت کمونیست‌ها به نوبه‌ی خود انگیزه‌ای شد برای سلطنت‌طلبان که بخش دیگری از میانه‌روها را به اردوگاه راست افراطی بکشاند.

اگر این روند به اندازه‌ی کافی ادامه داشت، میانه‌روها کاملاً ناپدید می‌شدند و تنها دو طیف افراطی باقی می‌ماند. در آن صورت بین‌شان هیچ فضایی یا پلی باقی نمانده بود جز این که فقط با هم بجنگند.

این نفرت پراکنی؛ فرانسه، ایتالیا، چین و بسیاری از سرزمین‌های دیگر، و حتی قدری هم ایالات متحده را تهدید می‌کند. در دنیای مردم سالار، این بزرگ‌ترین خطر برای صلح است. یک درگیری میان افراطیون فربه و متورم‌شده‌ی کشورهای مختلف، به معنی تهدیدی است به وقوع جنگ داخلی کمابیش همزمان، در تک‌تک این کشورها. تهدیدی که می‌تواند به جنگ جهانی سوم هم بکشد.

پیش‌گیری از جنگ و رستگاری مردم‌سالاری، در تقویت میانه‌روها و تضعیف افراطیون ارتجاعی و کمونیست است.

هر دو سر طیف افراط، همیشه تلاش دارند که رقبای معتدل خود را از صحنه بیرون کنند. در کشوری مثل آمریکا، مرتجعین حس می‌کنند که اگر می‌توانستند به مردم ثابت کنند کمونیست‌ها تهدیدی‌اند که فقط آنان قادر به عقب زدن‌شان هستند، آن وقت قدرت را به چنگ می‌آوردند. در کشوری مثل فرانسه، کمونیست‌ها از پیروزی در مبارزه‌ای انفرادی با مرتجعین، به خود اطمینان دارند. کمونیست‌های فرانسه هم به همان شکل مدعی‌اند که تنها یک مبارزه، و آن هم بر ضد مرتجعین وجود دارد و همه‌ی آنانی که با ارتجاع مخالف‌اند می‌باید پس از آن به کمونیست‌ها بپیوندند. هر سوی این افراطی‌گری، امیدوار است با نابودسازی میانه‌روی، مبارزه را ببرد و دایره‌ی انتخاب را میان خود و رقیب خود منحصر و تنگ کند (دره‌ی عمیق کینه و نفرتی که کمونیست‌ها از آن یاد می‌کنند).

گاهی اوقات، مثلاً در چین، کمونیست‌ها خود را به عنوان میانه‌رو و مردم‌سالار معرفی می‌کنند. دوستان خارجی‌شان آنان را متعلق به عرصه‌ای ساده‌لوحانه همچون "اصلاح طلبی دهقانی" می‌دانند و نه کمونیست‌های واقعی. واقعیت هم همین‌طور است. چین شدیداً نیازمند اصلاحات ارضی است، اما کمونیست‌های چینی، خواستار حکومتی تک‌حزبی بوده و همیشه، منتظر تأیید حرکات‌شان از سوی مسکو هم هستند. اگر کمونیست‌های چینی به عنوان میانه‌رو پذیرفته می‌شدند، دیگر هیچ میانه‌روی دیگری شانس ظهور نمی‌داشت. در آلمان، قبل از هیتلر، کمونیست‌ها غالباً از پیشنهادات نازی‌ها به منظور تضعیف جمهوری پشتیبانی می‌کردند. در مورد علت این کار توضیح می‌دادند که اگر جمهوری سقوط کند، نازی‌ها بر سر کار می‌آیند، بعد شکست می‌خورند، و به کمونیست‌ها تسلیم می‌شوند. افراطیون در مورد جاده‌ی قدرت نظرشان این است که باید از روی جنازه‌ی میانه‌روان معتدل عبور کنند.

در روزهای قبل از ظهور هیتلر، کمونیست‌ها طبعاً آتش تهاجم خود را بر روی سوسیال‌دموکرات‌ها متمرکز کرده بودند. سوسیال‌دموکرات‌ها به سوسیالیسمی در کنار آزادی باور داشتند؛ کمونیست‌ها از سوسیالیسم همراه با استبداد پشتیبانی می‌کردند. سوسیال‌دموکرات‌های آلمانی، بعنوان دمکرات، ضد نازی بودند، و بهمان دلیل هم، ضد کمونیست. بنابر این کمونیست‌ها به آنان "سوسیال فاشیست" می‌گفتند: کمونیست‌ها در فحاشی‌های گمراه‌کننده از همه جلوتر بودند. دشمنی میان آنان و سوسیال‌دموکرات‌ها به هیتلر کمک کرد تا به قدرت برسد.

این درس وحشتناک و تهدید فاشیسم در سراسر اروپا، جبهه‌ای متحد یا جبهه‌ای مردمی در اسپانیا، فرانسه و سایر جمهوری‌ها درست کرد. لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها بر علیه فاشیسم با هم همکاری کردند. مسکو این جریان را راه انداخت و پشتیبانی کرد. در میان تمامی این گروه‌ها، کمونیست‌ها از همه سخت‌تر تلاش کردند و بیش از همه قربانی دادند.<sup>۴۳</sup> اما در هر مورد، رهبران‌شان بدنبال در دست گرفتن کنترل کامل جبهه‌ی متحد یا مردمی بودند، و در این مسیر بارها و بارها آن‌چنان موفق می‌شدند که گروه‌های غیر کمونیست را تا ابد از کرده‌ی خود پشیمان می‌کردند و جبهه را متلاشی! غیر کمونیست‌ها کم‌کم متوجه شدند آنان تشنه‌ی قدرت‌اند، و برای کسب آن، هر چیزی را زیر پا می‌گذارند، دروغ می‌گویند و از کرم‌لین اطاعت کورکورانه می‌کنند.

با امضای پیمان استالین-هیتلر در اوت ۱۹۳۹، آن جبهه‌ی مردمی نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۳۰ به ناگاه جوان‌مرگ شد. وقتی که استالین در تماسی نزدیک با نازی‌ها بود، ضد نازی‌ها چگونه می‌توانستند با پیروان استالین همکاری داشته باشند؟ کمونیست‌ها تا قبل از یورش هیتلر به روسیه، چگونه می‌توانستند مدعی ضدیت با فاشیسم باشند، وقتی که خودشان در انگلیس و فرانسه و آمریکا در جبهه ضد هیتلری، خرابکاری می‌کردند؟ مفهوم "ضد فاشیست" در اندیشه‌ی کمونیست‌ها ظاهراً، به معنی صرف همراهی با روسیه بود، اعم از این که این روسیه همکار فاشیست‌ها باشد، یا این همراهی به قیمت نابودی مردم‌سالاری تمام می‌شود یا نه!

از آن پس، دنیا به درک عمیق‌تری از ماهیت سیاست‌ها و راهبردهای تمامیت‌طلبانه رسید. تمامیت‌طلبان، چه از نوع سرخ، قهوه‌ای، یا سیاه<sup>۴۴</sup> آن، دشمنان نظام‌های مردم‌سالارند. آتش‌بس موقت با آنان به معنی ائتلاف وقت و از دست دادن موقعیت

---

<sup>۴۳</sup> - این گزارش نشانه‌ای است از میزان تلاش و فداکاری آنانی که به عنوان توده‌های حزبی به یک ایدئولوژی و آرمان‌هایش دل می‌بستند و مثلاً به این یا آن حزب دیگر نمی‌پیوستند. در واقع و بطور عام، رهبران، توده‌ها را از تمامی اهداف و نقشه‌های خود آگاه نمی‌سازند و فقط بعنوان ابزار رسیدن به هدف، از شدیدترین و قوی‌ترین و در بیشتر موارد از پاک‌ترین انگیزه‌های موجود در میان فعالان اجتماعی سود می‌برند. آیا راهی برای کنش‌گری اخلاقی و انسانی-اجتماعی بشر، در عین گریز از این سرنوشت محتوم می‌توان یافت؟ سیمون وی متفکر هم بحث تروتسکی، مقاله‌ای مهم دارد به نام: "در باب انحلال همه‌ی احزاب سیاسی (On Abolition Of All Political Parties)"

<sup>۴۴</sup> - برتریب، کنایه از کمونیست‌ها، نازیست‌ها و فاشیست‌ها، به دلیل استفاده از همین رنگ‌ها در پوشش یا تبلیغات گروهی‌شان.

است. مخالفان تمامیت‌گرایی نمی‌توانند به تمامیت‌طلبان اعتماد کنند و لذا نمی‌توانند با آنان کار کنند. حضور کمونیست‌ها در موقعیت‌های کلیدی، مانعی برطرف‌نشده بر سر راه وحدت اتحادیه‌های کارگران و دستمزدبگیران، طبقه کارگر، و جنبش‌های ضد فاشیستی آزادی‌خواه در هر کشور یا در سراسر جهان است، چرا که میلیون‌ها طرفدار مردم‌سالاری، از همکاری با ضد دمکرات‌ها خودداری خواهند کرد.

افراد خوش انصاف و محترم، ممکن است گه‌گاهی خود را سرزنش کنند از این‌که مجبور شده‌اند در انتخابات ملی، کمک کمونیست‌ها را در طرفداری از نامزدی شایسته - که با امپریالیسم مبارزه می‌کند، با تبعیض نژادی می‌جنگد، مسکن بیشتری می‌سازد و . . . - نپذیرند. اما باید دانست که کمونیست‌ها همچون ابزاری برای یک هدف‌اند، و دمکرات واقعی، تنها از آن ابزاری سود می‌برد که ارزش هدف را داشته باشد. در غیر این صورت معامله از بیخ و بن، مخدوش و باطل و فاسد است.

پیامدهای کار مشترک با تمامیت‌طلبان، یا سیاست‌مردان فاسد، آن‌چنان منفی، گسترده و تاثیرگذار است که منافع جزئی احتمالی را کم‌رنگ و بی‌اهمیت می‌کند.

سوسیالیست‌ها یا لیبرال‌هایی<sup>۴۵</sup> که با کمونیست‌ها همکاری می‌کنند، نمی‌توانند به کمونیسم انتقاد کنند مگر این که اتهام ناسازگاری را از سوی آنان بپذیرند. کمونیست‌ها خواستار همکاری با سوسیالیست‌ها، اتحادیه‌های کار، و لیبرال‌ها هستند تا دشمنان و رقبای طبیعی خود را از سر راه بردارند و ساکت کنند، اما فقط تا زمانی که (مثلاً) سوسیالیست‌ها از کمونیست‌ها انتقادی نکنند و تمامیت‌طلبی آنان را افشا نسازند. افکار عمومی قادر به تفکیک میان سوسیالیست‌های مردم‌سالار و کمونیست‌ها نیست. در این چنین شرایطی، منابع غنی‌تر، تبلیغات پویا و پر تحرک‌تر، و انضباط تمامیت‌خواهانه‌ی کمونیست‌ها برای آنان موفقیت انتخاباتی می‌آورد، در حالی که مردم از واقعیت امر بی‌خبرند.

کمونیست‌ها ممکن است ناکمونیست‌ها را با جمعیت زیاد، برنامه‌های رادیویی و تبلیغات قوی خود پشتیبانی کنند. ناکمونیست‌ها برای همین خدمات، هزینه‌ی بالایی می‌پردازند. هنری ا. والاس در ضمن سخنرانی مشهورش در پارک "مدیسون اسکوایر" نیویورک در ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۶ انتقاد مختصری به سیاست روسیه کرد. سالن پر از کمونیست بود. آنان در پاسخ، او را هو کردند. وی در ادامه‌ی سخنانش، بخش‌های ناخوشایند متن سخنرانی خود را در مورد روسیه حذف کرد.

---

<sup>۴۵</sup> - لیبرال در این‌جا به معنی آزادی‌خواه (libertarian) است و نه الزاماً طرفدار اقتصاد سرمایه‌داری.

سخنرانان دیگری که معتاد به همکاری با کمونیسم‌اند، بارها و بارها به سیاست‌های آمریکا و انگلیس در یونان، و مثلاً رفتار انگلیس در فلسطین حمله می‌برند، اما چشمان‌شان را بر روی بی‌رحمی‌هایی که روسیه و کمونیست‌ها دائماً در دنیای کمونیسم، بر علیه انسان‌ها و بر علیه مردم‌سالاری مرتکب می‌شوند، بر هم می‌گذارند. این جاست که انسان می‌فهمد چرا مهاتما گاندی بر روی اهمیت ابزار و وسایل پافشاری میکند. این کار بخشی از شیفتگی او به حقیقت است. در انتخاب ابزار، کافی است که وجدان سرزنش‌گر را فراموش کنی، آن وقت است که احتمالاً به یک موجود "بی‌شرف" تبدیل می‌شوی<sup>۴۶</sup>.

ناکمونیستی که آماده‌ی کار با کمونیست‌هاست، خود را با این وضع روبرو خواهد دید: فرض کنید کمونیست‌ها می‌توانستند با حمایت و پشتیبانی ناکمونیست‌های طفیلی، دولتی ملی تشکیل دهند - این امکان در چندین کشور اروپایی پیش آمده‌است - در آن صورت وزرای کمونیست به‌شکلی گریزناپذیر، از موقعیت‌شان برای نفوذ و کسب مقامی ثابت در دستگاه و حمله به نهاد مردم‌سالاری استفاده می‌کردند. این به معنای استبداد است و در صورتی که مخالفان تمامیت‌گرایی از سوی دیگر، قوای خود را بسیج کنند، یعنی جنگ داخلی! اساساً مردم‌سالاران همدست کمونیست‌ها، آماده‌ی مشارکت و همدستی با نظمی استبدادی هم هستند.

جدا از همه‌ی این‌ها، کمونیست‌ها بشکل ثابتی، اقدامات مسکو را تایید می‌کنند. آنان پیمان شوروی-نازی را تایید کردند. آن روزها ناکمونیست‌ها چه کردند؟ به ائتلاف ادامه دادند یا این که فقط چند ماهی رفاقت را به هم زدند؟ طرح باروخ در مورد ممنوعیت بمب اتمی، گام بلندی بسوی نظام بین‌المللی و دولت جهانی بود. مسکو به دلایل ملی‌گرایانه‌ی خود - که فقط خود از آن سر در می‌آورد - طرح باروخ را رد کرد. کمونیست‌ها گفتند صحیح است، احسنت!

دولت شوروی روابط دوستانه‌ای با مستبد آرژانتین، خوان پرون برقرار کرد. بر همین اساس، کمونیست‌های آرژانتین حمایت از پرون را شروع کردند. کار بجایی رسیده که الگو قرارداد روسیه و یکی گرفته‌شدن با آن، رادیکال‌ها و لیبرال‌ها را به اردوی ارتجاع پس می‌راند. پس چگونه است که با وجود این همه شواهد، ناکمونیست‌ها، دست‌شان را در دست کمونیست‌ها می‌گذارند؟ انجام این کار به معنی قرار گرفتن مصلحت بر فراز اصول، و قدرت بر فراز آرمان است. این است کلید کاخ تمامیت‌خواهی. بنا بر این، عمل مشترک با تمامیت‌خواهان، تمامیت‌خواهی را در وجود مخالفان آن ارتقاء می‌بخشد و به تمامیت‌خواهی خودشان کمک می‌کند.

---

<sup>۴۶</sup> - نظر گاندی به‌طور دقیق‌تر قدری رحیمانه‌تر از این است. او همین فرد را هم محکوم نمی‌کند، بلکه از عمل‌اش (بی‌شرافتی) ابراز انزجار می‌کند: "تنفر از گناه و نه گناه‌کار"

کمونیست بطور معمول؛ صرفاً فقط دوست روسیه نیست. او به استبداد باور دارد، به وحشت‌افکنی و ترور ایمان دارد، به شیوه‌های تمامیت‌خواهانه باور دارد و آنها را بکار می‌گیرد. کمونیست صادق و استوار می‌باید بپذیرد که می‌خواسته است کشورش از سوی روسیه اداره شود (کمونیست‌های لهستانی، رومانیایی، مجاری، و سایر کمونیست‌ها، همچون ابزار حاکمیت روس عمل می‌کنند و چرخ پنجم سیاست (عامل نفوذی) شوروی اند) یا این که می‌باید بپذیرد که می‌خواسته‌است نظامی استبدادی شبیه نظام روسیه و متحد با آن در وطن‌اش حاکم باشد. حزب کمونیست آمریکا حزب منزوی بسیار کوچکی است که تمامی کسانی که در این آرزوی غیر عادی با آن شریک نیستند ترکش کرده‌اند، و در کشوری همچون ایالات متحده - که کمونیست‌ها از نظر عددی در آن بسیار کم اند - هنوز به شکل قانونی به فعالیت مشغول است، هر روز بیشتر از دیروز، مدارک و شواهدی تازه، از بی‌حاصلی اعتقادات و اهداف خود بدست می‌دهد.

اما کمونیست‌ها در پیوند با همدستان ناکمونیست خود می‌توانند جنبش‌های کارگری و لیبرال را دچار تفرقه کرده و بدین وسیله راست‌های محافظه کار را تقویت کنند. کمونیسم بزرگترین دارایی و سرمایه‌ی ارتجاع است و بالعکس. هر قدر کمونیست‌ها قوی تر باشند؛ مرتجعین هم قوی ترند، و هر قدر مرتجعین قوی تر باشند، کمونیست‌ها هم همان قدر قوی ترند.

از سوی دیگر، چپ‌های میانه، به هر دو سوی افراط صدمه می‌زنند. مثلاً در انگلستان، ۱۸ ماه پس از حکومت حزب کارگر، آمار عضویت حزب کمونیست بریتانیا، بنا به اسناد خودشان، از ۴۳ هزار به ۳۳ هزار کاهش یافت. وجود دولتی چپ، با پشتیبانی میانه‌ها و طبقات کارگر، کمونیست‌ها را به کمیتی قابل چشم پوشی بدل میکند و محافظه کاران را آنچنان ناخشنود می‌کند که رهبرشان وینستون چرچیل در اجلاس سالانه‌ی تابستان ۱۹۴۶ حزب در "بلاکپول"، از خدا می‌خواهد که دست حزب را بگیرد!

در هند، حزب کنگره به رهبری "گاندی-نهری"، کاری طولانی و پر شور برای استقلال انجام داده است. حزب در حال گسترش "سوسیالیست" هم، بدنبال حل مشکلات اجتماعی است. در نتیجه، کمونیست‌ها دیگر نمی‌توانند مدعی باشند که منجی انحصاری کشور یا طبقه‌ی زحمتکش‌اند. مقبولیت آنان رفته رفته، به نسبت، کم می‌شود. به همین شکل، انتخابات ژاپن در آوریل ۱۹۴۷، پس از این که تندروترین مرتجعین و جنگ طلبان تصفیه شدند، برای سوسیالیست‌ها پیروزی بزرگی به ارمغان آورد و کمونیست‌ها را دچار آنچنان شکستی کرد که همه باخبر شدند.

هر دو گروه افراطی، در راستای تنفر مشترک‌شان از میانه و تمایل مشترک‌شان به خلاصی از دست میانه روها، سلاح‌هایی یکسان و به‌شیوه‌ای یکسان بکار می‌گیرند. مرتجعین می‌گویند: "میانه ای وجود ندارد"، "هر سوسیال دموکرات سازمان



یافته، که برای اتحادیه‌های کارگری و "نیو دیلر" می‌رزمند، یک کمونیست است." سعی می‌کنند وحشت خلق کنند: "زیر هر پتویی یک سرخ خوابیده." کسب و کار افراطیون در فضایی آکنده از وحشت، تنش، تعقیب و آزار مخالفان و خشونت رونق می‌گیرد.

کمونیست‌ها هم درست به همین شکل عمل می‌کنند. آنان هم مثلاً به مرتجعین حمله می‌برند، اما بیشترین تنفر برخاسته از حسدشان، برای لیبرال‌ها و سوسیالیست‌هایی ذخیره می‌شود که با آنان متفاوت‌اند. دمکراتی که به کمونیست‌ها و روسیه انتقاد می‌کند - به این دلیل که دمکرات است - در کلام کمونیست‌ها، مرتجع یا فاشیست نام می‌گیرد، یا این که بدتر از همه، "تروتسکیست"! این دشنام، با کمک تکرار و به مدد هو کردن و ریشخند، کثیف‌ترین تعبیر در سلسله واژگان استالینسیت‌هایی شده که اصولاً اطلاع دست اولی از سوابق و نوشته‌های لئون تروتسکی ندارند.

آزاد اندیشان کم جرات، از لجن پراکنی مرتجعین می‌ترسند، جا می‌زنند، کوتاه می‌آیند و از حملات خود به شرارت‌های سرمایه داران می‌کاهند. شخصیت‌های ضعیف در میان آزاد اندیشان، در زیر سایه‌ی همین گونه وحشت‌افکنی و تروریسم فکری کمونیستی دچار سستی می‌شوند؛ و این همان چیزی است که افراطیون می‌خواهند.

آزاد اندیشان، سوسیالیست‌ها، ترقی خواهان<sup>۴۷</sup>، رادیکال‌ها، و تمامی سایر افرادی که برای دنیایی مردم سالار تلاش می‌کنند، هرگز نباید به خود اجازه دهند که افراطیون ساکت شان کنند یا در میان شان وحشت بیندازند. همین طور هم، طرفداران مردم سالاری نباید به دعوت یک طرف افراطی، برای مبارزه با طرف دیگر، تسلیم شوند. مبارزه برای مردم سالاری جنگی است در دو جبهه، بر علیه مرتجعین راست و بر ضد کمونیست‌ها. اتحاد با ضددمکرات‌ها نمی‌تواند به مردم سالاری خدمت کند.

طرفداران مردم سالاری نمی‌باید میان ارتجاع و کمونیسم گزینش کنند. به همین گونه نمی‌باید انتخاب خود را به فاشیسم و کمونیسم محدود ببینند. این انتخاب قطعاً بلاموضوع است. انتخاب واقعی میان مردم سالاری یا استبداد است، یعنی تکامل بی‌صبرانه و بی‌وقفه‌ای که منجر به تحقق یکی از دوگانه‌های زیر می‌شود:

- آزادی یا انقلاب پُرهزین؛

- اخلاق‌گرایی مهاتما گاندی یا تمامیت‌گرایی و انحصار قدرت فرماندهی کل قوا استالین؛

<sup>۴۷</sup> - این ترقی جدا از تعریف شوروی از جبهه‌ی ترقی و ارتجاع است. لازم به توضیح است که پس از جنگ دوم جهانی نظریه پردازان تکرارگر (رله کننده) سیاست‌های دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، دو دنیا تعریف می‌کردند: اول جبهه‌ی ترقی: هر نهاد یا فردی که بطور درستی با شوروی، اقتصاد و سیاست‌اش رابطه‌ی مثبت و وابستگی می‌یافت و از آن‌ها جنس می‌خرد یا از آن‌ها پیروی می‌کرد به این دنیا تعلق داشت و دوم: هر نهاد یا فردی که با شوروی مخالف بود یا بر آن انتقادی کوچک یا بزرگ داشت متعلق به دنیای ضد ترقی و جبهه‌ی ارتجاع، و مستحق سخیف‌ترین دشنام‌ها؛ اعم از مامور سیا، سگ زنجیری امپریالیسم و سرمایه داری، بورژوا، خرده بورژوا و ...

- حق لاینفک آزادی فردی یا فرصت سخن گفتن گه‌گاهی به لطف گوشه‌ی چشم و اشاره‌ی پلیس مخفی؛  
- دولت مقید و محدود به آن‌چه که افراد مجاز نیستند به‌دست خود و برای خود انجام دهند (یعنی شر لازم) یا دولت فراگیر  
معطوف به شکار شهروندان، جاسوسی، و دخالت پیوسته در جزئیات و شئون زندگی روزمره‌ی آنان؛  
- انسان با کرامت یا انسان مهره‌وار در ماشین حکومتی یا ماشین موسسات خصوصی انحصارگر که به همان اندازه ضد  
بشری‌اند؛

- انسان به‌عنوان موجود مشارکت جوی کاملاً فعال در تنظیم و تعیین شرایط کار و زندگی خود یا انسانی که در عین "بی  
رگی"، فروشنده‌ی کار و وقت خود است.

بله این هاست گزینه‌های پیش رو!

آزاد اندیشان طرفدار مردم‌سالاری و سوسیال‌دمکرات‌ها با کشیدن خطی پررنگ میان خود و کمونیست‌ها و راست‌ها (اما در  
عمل، فاشیست‌ها و مرتجعین، برخلاف کمونیست‌ها، معمولاً در گروه‌هی چپ میانه‌رو نفوذ نمی‌کنند.) به‌وضوح می‌توانند  
اهداف اخلاقی و اعتقادی خود را بیان کرده و به‌سوی آن اهداف پیش روند.



تازه چه خبر؟

مدافعان "آنچه که هست"، از هر گونه تغییری که به دور از سرمایه‌داری باشد، هراسانند. آنان پذیرش هر ذره‌ای از سوسیالیسم را به معنای مرگ سرمایه‌داری می‌بینند. می‌گویند که دو راه بیشتر وجود ندارد، یا سرمایه‌داری یا سوسیالیسم.

کمونیس‌تها هم از همان ملاک سیاه و سفید استفاده می‌کنند، چرا که می‌خواهند آنانی را که از سرمایه‌داری دل‌زده اند به دام بیندازند.

اما در حقیقت امر، انتخاب محدود به سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیست. سرمایه‌داری خالص اصلاً وجود ندارد. در هر کشور مردم‌سالار، سوسیالیسم دوش به دوش سرمایه‌داری حضور دارد.

سوسیالیسم یعنی مشارکت دولت در امور اقتصادی، همراه با اعتنا به رفاه عمومی به جای ترجیح منافع خصوصی. سازمان توسعه‌ی دره‌ی تنسی (TVA) سوسیالیسم است. سدّ گزند کولی در واشینگتن است که دولت ایالات‌متحده آن را ساخته و خود دولت هم بهره‌بردار آن است؛ سوسیالیسم، بهره‌برداری دولت یا شورای شهر است از اتوبوس‌رانی، خطوط تراموا، یا خطوط برق‌رسانی. ذهنیتِ بالغ از این یا آن واژه نمی‌ترسد.

جامعه وقتی می‌بیند که مدیریت عمومی در یک مورد خاص بهتر از مدیریت خصوصی است، طبیعی است که از دولت بخواهد تا اداره‌ی آن سازمان صنعتی خاص را به عهده بگیرد. همیشه با همین استدلال است که دولت‌ها نقش‌های اقتصادی جدیدی را به دست می‌گیرند.

کشورهای خارجی نیازمند کمک در طی جنگ اول جهانی وام‌هایی را از بانک‌های آمریکایی مثل جی. پی. مورگان، نشنال سیتی و غیره دریافت کردند. دز طی جنگ دوم جهانی کشورهای خارجی نیازمند کمک، آن را از راه اجاره‌دهی پایگاه‌های نظامی به دولت آمریکا بدست آوردند. دز طی جنگ اول، مهمات سازانی که تعدادشان در حال افزایش بود از بانک‌ها وام گرفتند. در عوض، در طی جنگ دوم، بخش عمده‌ی عملیات توسعه‌ی صنعتی برای اهداف نظامی، از سوی خود دولت ایالات متحده انجام گرفت.

این اختلاف رویه میان جنگ‌های اول و دوم به چه علت بود؟ به این علت که وظیفه‌ی تامین پول و سلاح در جنگ دوم، برای نهادهای خصوصی آن‌چنان بزرگ و سخت بود که از پس آن بر نمی‌آمدند.

هم اینک هم، کار بازسازیِ اروپا و ساختن آسیا دقیقاً به همان عظمتی است که آمریکا در کار مبارزه با دول محور در پیش رو داشت. شرکت‌های آمریکایی با آن ثروت افسانه‌ای‌شان تاب تحمل هزینه‌های جنگ‌طلبی را ندارند. حال، اروپای فقرزده و آسیای توسعه نیافته، چطور می‌توانند مشکلات بزرگ‌تری را بی‌مشارکت دولتی، یعنی همان سوسیالیسم حل کنند؟

هر بمب و خمپاره‌ای که در طی جنگ منفجر شد، سرمایه‌ی خصوصی را نابود کرد. کار برای جنگ، ماشین‌آلات و کارخانجات را فرسوده کرد. تورم ناشی از جنگ، انباشت سرمایه را جارو کرد. گفته می‌شود که جنگ را سرمایه داری بوجود می‌آورد. شاید همین‌طور باشد، اما جنگ دوم ساخته‌ی سرمایه‌داری نبود.

اهمیت کاهش ایمان به سرمایه داران و سرمایه‌داری، از اهمیت کاهش منابع و ثروت‌های اروپا و آسیا کمتر نیست. سرمایه داران بزرگ در فرانسه، ایتالیا، آلمان و ژاپن دست در دست نازی‌ها و فاشیست‌ها داشتند. به همین خاطر خیلی از آنان از سوی قدرت‌های خارجی اشغال‌گر و یا خود مردم تصفیه شدند. آنان قادر نیستند دوباره به موقعیت پیشین خود در جامعه برگردند.

انسان نمی‌تواند دو جنگ جهانی، آشوب اقتصادی، بیکاری توده‌ای، و ناامنی سیاسی دوران میان آن دو جنگ را، در طی عمر یک نسل پشت سر بگذارد، بی‌آن که به تردیدهای عمده‌ای توجه کند که اعتقادات بنیادین سازنده‌ی جامعه‌ی مدرن با آن‌ها روبروست.

این تولیدکننده‌ی خرده پای صنعتی، تاجر خرده فروش، معلم، حقوق‌دان، پزشک، دندان‌پزشک، کارمند دولت و کشاورز خرده‌پاست که در دهه‌های اخیر دستخوش عمیق‌ترین بحران‌های ایمان شده‌است. تورم، دستمزدها و پس‌اندازهای نقدی آنان را بی‌ارزش می‌کند. آدم کوچولوها از سوی تراست‌ها و فروشگاه‌های بزرگ زنجیره‌ای له می‌شوند یا در شرکت‌های بزرگ‌تر حل می‌گردند. طبقه متوسط بی‌امنیت، به دنبال متحدینی تازه است. چرا که موجودیت طبقه متوسط به‌راستی زیر تهدید نابودی است. در حقیقت، این طبقه از منظر سیاسی، مانند جزیره‌ای است شناور.

در جامعه‌ی صنعتی مدرن، طبقه‌ی متوسط آن قدر بزرگ است که بتواند تعیین کند جامعه باید از کدام راه برود. ابتدا این طبقه متوسط آلمان بود که به هیتلر تسلیم شد و پس از آن بود که تمامی آلمان نازیسم را پذیرفت. در انگلیس، طبقه متوسط از حزب کارگر طرفداری کرده است. آرای طبقه‌ی کارگر، به‌تنهایی نمی‌توانست حزب کارگر را به اکثریت قاطع پارلمانی برساند. طبقه متوسط این خلاء را پر کرد. طبقه‌ی کارگر ایمان خود را به طبقه‌ی حاکم پیشین بریتانیا از دست داده بود - همان طبقه حاکمی که خود هم پیش از این، قدری از ایمان به خود را از کف داده بود. طبقه متوسط و طبقه کارگر، افت صنایع بریتانیا را در دوران پیش از جنگ شاهد بودند. سرمایه‌ی قابل ملاحظه‌ای از انگلیس به خارج و کشورهای دور می‌رفت و به‌جای آن که در وطن بماند و شرکت‌های مهجور و راکد را بازسازی کند و مسکن بیشتری در کشور بسازد، در کشورهای دیگر به کار گرفته می‌شد. صنعت زغال سنگ زیر نظر بخش خصوصی، دچار ورشکستگی شده بود. مکانیزاسیون این صنعت ناکافی، اعتبارات و منابع آن کم و مدیریت اش اسف بار بود. علت این که زغال سنگ اولین صنعتی بود که مَلّی شد در همین نکات بود. در جایی که بخش خصوصی موفق عمل نکرده باشد، به احتمال بیش‌تر دولت کار را به دست می‌گیرد<sup>۴۸</sup>

افکار عمومی بریتانیا، علاوه بر مشکلات بالا، می‌دید که سیاست خارجی هم ورشکسته است. می‌شد با اقدامی به موقع از بروز جنگ دوم جهانی جلوگیری کرد، اما این کار نشد. مردم بریتانیا - چون از نظر سیاسی بالغ بودند - می‌دانستند که امپراتوری می‌باید منحل شود و گرنه خود، در نتیجه‌ی رفتار خود منحل خواهد شد. اما چرچیل که متعلق به گذشته و شیفته‌ی قرن نوزدهم بود، اعلام کرد که این کار را نخواهد کرد.

محافظه‌کاران متعلق به گذشته اند. بریتانیا به آینده چشم دوخت و به دولت کارگری. به این دولت اختیار داده شد تا کشوری نوین در دنیایی که در حال تغییر است بسازد. در اروپای قاره‌ای، از آدم‌های ورشکسته خواسته می‌شود که دنیایی ورشکسته را بازسازی کنند. آنان ماله در دست دارند، گاو آهن هل می‌دهند، ماشین تراش به کار می‌اندازند، و قلم در دستانی می‌فشارند که از خستگی طولانی، سوء تغذیه و از همه بدتر، از به یادآوری بمب‌های در حال فروریزی، جنازه‌های بر زمین مانده و زندگی‌های فنا شده می‌لرزند. این آدم‌ها مرده‌اند. آنان مردند و دوباره زنده شدند، آدم‌هایی که نمی‌دانند این‌ها چطور اتفاق افتاد، و حیات را با چشمانی خونسرد، شگفت زده و جست‌وجوگر شاهدند. انسان‌هایی که بارها مردند، می‌باید هستی خود را بر ۱۲۰۰ کالری بنا کنند، بی ذره‌ای امید. طرحی نو می‌تواند روح آنان را دوباره برانگیزد. سنت‌های کهن، گورستان‌شان است، آنان در آن جا دفن شدند.

---

<sup>۴۸</sup> - خواننده‌ی این سطور می‌تواند با توجه به تجربیات ملموس‌تر و عینی‌تر بعدی، گزاره‌های بالا را "درستی سنجی" کرده، نقد کند و محک بزند. در عمل، در همین کشورهای اروپایی، به علت ناکارآمدی ماشین دولتی و پایین بودن بهره‌وری آن، عملاً تصدّی‌گری از دولت سلب شد. اما دولت رفاه در کشورهای شمال اروپا با مالیات‌گیری بسیار بیشتر، تامین اجتماعی با کیفیت‌تری را عرضه کرد.

اروپایی که مادر آمریکاست، اروپایی که مهد بلوغ ادیان نطفه‌بسته در آسیاست، به‌شکلی دردناک مُثله شده‌است. تا آن وقت که اروپا از این فاجعه جان به‌در نَبَرَد، تمدن هم‌چون معلولی است که یک دست و پایش قطع است، مثل کسی است که دیدش تاری شده‌است. همه‌ی منابع علمی، رشد، ثروت، مهربانی، محبت و آزادی باید به‌کار افتند تا اروپا را به حیات کامل برگردانند.

آسیا -غول لاک‌پشتی، غول آرمیده، موجودی غول‌آسا که هنوز مغزی هماهنگ با عضلات‌اش در خود نپروانده- آسیای پرجمعیت‌تر از مجموع همه‌ی قاره‌های دیگر، نیازمند علم است تا بیماری‌های جسمی‌اش را مرهم گذارد، گرمای سوزان‌اش را پایین آورد، بیابان‌هایش را آبیاری کند، فاصله‌هایش را کوتاه کند، پرده از روی گنج‌های پنهان‌اش بردارد، لُختی‌اش را بپوشاند و برنج و گندم و شیرِ کافی تولید کند تا میلیون‌ها نفر هر ساله تا سرحد مرگ گرسنه نمانند.

آفریقا و آمریکای لاتین هم به همین شکل در انتظار دستی معجزه‌گردند. مسئله، مهم‌تر از انتخاب این یا آن نظام است.

هدف تلاش انسان، ابقای سرمایه‌داری یا سوسیالیسم یا کمونیسم نیست. هدف انسان می‌باید **شادمانی** بیشتر انسان باشد، و اگر این هدف بتواند به روشی غیر سرمایه‌داری ناب محقق شود، کسی که علاقه‌مند به مردم است و نه صرفاً به این سیستم و یا آن ایسم و فلان اسم و ایدئولوژی، چگونه می‌تواند با آن روش مخالفتی داشته‌باشد؟

سرمایه‌داری در بعضی حوزه‌ها موفق شده‌است، در برخی مواضع هم شکست‌خورده‌است، زیرِ بیرقِ آن، قاره‌ها دست‌نخورده و بایر مانده‌اند، ملت‌ها در خون خود تُرک‌تازی کرده‌اند و حتی مرفه‌ترین کشورها از سقوط ادواریِ قیمت‌ها، بی‌ارزش شدنِ پول، بیکاری و ناامنی در رنج بوده‌اند.

بعضی‌ها با سرمایه‌داری هم‌چون مذهبی که بنیادگرا و راست‌گیش است رفتار می‌کنند، اما در حقیقت، چیزی در آن وجود ندارد که هم‌چون مذاهب تغییرناپذیر و مقدس باشد.

هدف، انسان است و نه سیستم؛ هدف آزادی است، نه اقتصاد بازار "آزاد"؛ اقتصادی که اصولاً آزاد هم نیست.

دنیای قدیم (اروپا، آسیا و آفریقا) ایمانی به نظام گذشته ندارد. اروپا و آسیا در تاریکی و با "کورمالیِ دست‌ان خود" به‌دنبال چیزی تازه‌اند که بتوانند به آن اطمینان داشته‌باشند، چیزی که اعتمادبه‌نفس‌شان را به آنان برگرداند.

ملت‌های مصیبت‌دیده در طلب‌اند، تردید می‌کنند و مشکوک می‌شوند. این روحیه می‌تواند مستبد پیروانند. اما بیش از هر چیز دیگر، این روحیه منتهی به تجربه‌کردن و تغییر هم می‌شود - آنان برای این کار، تنها می‌باید فلاکت‌ها و خاطرات تلخ خود را فراموش کنند. محافظه‌کاران مدعی، با آدم بهت‌زده‌ای مواجه می‌شوند که می‌پرسد: "بله؟! می‌گویید که آن گذشته را حفظ کنیم!؟"

این که تا چه حد محافظه‌کارید غالباً بستگی دارد به این که گذشته برای تان چقدر خوش بوده‌است یا از بدشانس‌ترین آدم‌ها چقدر دورترید یا در چشم‌اندازتان، آینده‌ی روشن‌تری برای بشریت متصورید یا نه.

محافظه‌کاران بدبین هر دوره‌ای مطمئن‌اند که چیزی نمی‌تواند بهتر از حال باشد مگر گذشته. اصلاح‌طلبان، خوش‌بین‌اند. آنان حس می‌کنند می‌توانند بهتر از گذشته عمل کنند.

سه فلسفه‌ی اجتماعی رقیب و غالب بر اندیشه‌ی قرن بیستم عبارت‌اند از محافظه‌کاری - یعنی سرمایه‌داریست نخورده از سال‌های ۱۸۸۰ یا ۱۹۰۷، سرمایه‌داری اصلاح‌شده و متأثر از سوسیالیسم و در آخر، کمونیسم.

بسیاری از آنان که با سرمایه‌داری خالص و ناب، تعارف "شابدولعظیمی" دارند، از کمک دولتی به کسب‌وکار خصوصی خود سود برده‌اند. بعضی از قهرمانان شجاع و مصمم سرمایه‌داری ناب، ابزاری برای ورود دولت به امور اقتصادی بوده‌اند. هر مدافع اقتصاد آزاد، حمایت رسمی از سوی دولت را غنیمت می‌شمارد.

این روزها دیگر مسئله این نیست که آیا دولت باید در فعالیت‌های اقتصادی دخالت داشته‌باشد یا نه. دولت بیش از این‌ها به مسائل اقتصادی وارد شده‌است. مسئله‌ی روز این است که دولت تا چه حدی باید در این مسائل حضور داشته‌باشد.

بسیاری از کشورهای مردم‌سالار، با مشکل میزان مشارکت دولتی در امور اقتصادی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. کشف راه‌حلی خردمندانه و به موقع برای این مشکل، ضامن بقا و شکوفایی مردم‌سالاری است. زیرا میزان فعالیت اقتصادی رسمی دولتی تعیین خواهد کرد که قرار است دولت تا چه حد و فرد تا کجا قدرت داشته‌باشد. کانون اصلی مسئله‌ی آزادی در همین جاست.



برخی که تغییرات محدود رضایت داده‌اند، دولت را در نقش تنظیم‌کننده، حکم، "پاپانوئل"<sup>۴۹</sup>، یا بانی ملی زیرساخت‌های عمومی از قبیل جاده و پل می‌بینند. سایرین جلوتر می‌روند؛ و پیشنهاد می‌کنند دولت مالکیت و بهره‌برداری از صنایع را به دست بگیرد. کدام صنایع؟ و تا چه حد؟ این خود موضوع بحث و جدلی است تازه. ملی کردن خدمات عمومی، راه‌آهن‌ها، معادن زغال سنگ، صنایع سنگینی هم‌چون فولاد؛ هر یک طرفداران خود را دارد.

نظریه پردازان از راه بازی با کلمات نمی‌توانند برای این مسائل راه‌حلی پیدا کنند، بلکه این رابطه‌ی نیروهای سیاسی و اقتصادی و سیاسی هر کشور است که در این مورد تعیین‌کننده است. از منظری کلی، حداقل در باقی‌مانده‌ی نظام‌های مردم‌سالار، این تصمیم بازگوکننده‌ی نظرات عامه در مورد موفقیت یا شکست گذشته‌ی سرمایه‌داری خواهد بود.

حتی در آمریکای ثروت‌مند، سناتور جمهوری خواه، رابرت ای. تفت، که معمولاً سوسیالیست تلقی نمی‌شود، در ۱۸ مارس ۱۹۴۷ اظهار کرد که: "اقتصاد خصوصی هرگز مسکن ضروری را برای کم‌درآمدترین اقشار جمعیتی تامین نکرده است." این ادعا با بررسی سازمان ملی مسکن در ۱۹۴۵ تایید می‌شود که حاکی است بیش از ۱۶ درصد خانه‌های شخصی در شهرهای ایالات متحده بدون آب جاری، بیش از دو سوم آن‌ها بدون حمام شخصی، تقریباً دو سوم‌شان بدون توالی داخل خانه، و تقریباً دو سوم آن‌ها گرمایش ناکافی یا خطرناک دارند.

سرمایه‌ی خصوصی، خانه را برای سود و منفعت می‌سازد و در مواردی که سود کم باشد - که در مورد خانه‌های اقشار کم درآمد این چنین است - به سرمایه‌گذاری در آن‌ها کم‌علاقه است، در نتیجه سلامتی و شادی و نشاط مردم در این میان لطمه می‌بیند. لذا سناتور تفت تاکید کرد که تامین سرپناه ارزان مسئولیت اساسی دولت است.

در حالتی که دولت به تامین مالی در امر مسکن می‌پردازد، ممکن است توجه به خانه‌سازی برای فقرا - که در مورد خانه‌های اقشار کم‌درآمد این چنین است - بازم برای بخش خصوصی ناخوشایند به نظر برسد و شاید بر همین اساس، خود دولت مجبور شود برای‌شان خانه‌سازی کند. در آن صورت همین تصمیم، یعنی سوسیالیسم.

توجه بیش‌تر به فرودستان، تقریباً به معنی افزایش سهم دولت در فعالیت اقتصادی است. اما، به‌طور کلی در ایالات متحده،

---

<sup>۴۹</sup> - پاپانوئل، شخصیتی است در دنیای کودکان مسیحیان اروپا؛ که شب تولد مسیح، آرزوهای کودکان را برآورده می‌کند یا برای‌شان هدیه‌ای صبح‌گاهی می‌آورد، شخصیتی متناظر با عمونوروز. خود پاپانوئل، تعبیری است فرانسوی.

فشار برای گذاشتن نظام گذاشتن نظام سرمایه‌داری و یا ایجاد تغییرات اساسی در آن، ضعیف است؛ چرا که نظام بسیار قوی است و در حال حاضر در همه‌ی موارد، هنگامی که فشار مختلف متوجه می‌شوند که قربانی بی‌عدالتی‌های اقتصادی یا نژادی یا بی‌عدالتی‌ها هستند، این فشار به بالاترین حدّ خود می‌رسد. گاهی وقت‌ها این مسئله امری است شخصی.

خانم کلرلیوس تعریف می‌کند که پیش از ورود به کلیسای کاتولیک، روان کاوی و پس از آن کمونیسم را امتحان کرد، می‌نویسد که: "اینک مشکوک‌ام به این که جاذبه‌ی کمونیسم برای من، در جاذبه‌ی مذهبی آن نهفته بوده‌است یا در چیزی دیگر. کمونیسم ساختاری است مذهبی و کاملاً اقتدارگرا." به همین شکل، "هی وود برون"، اول کمونیست بودن را آزمایش کرد و پس از آن به مذهب کاتولیک درآمد. لویی بودنز، کلیسای کاتولیک را ترک کرد، سر ویراستارِ نشریه‌ی کمونیستی دپلی وُرکر شد، اما فعلاً دوباره به کلیسای سابق‌اش برگشته‌است. سایر این گونه افراد، متون مقدس استالین را در کنار استخرهای خصوصی در هالیوود خوانده‌اند یا طرح انقلاب را در املاک شخصی خود در گنکتیکت ریخته‌اند. آنان خواهان پرداخت کفاره‌ی ثروتی هستند که لذتی به آنان نمی‌دهد جز لذت حفظ آن. پس به همین خاطر، به شکلی ساخته‌گی به پرولتاریای فقیر می‌پیوندند، اما مطمئن‌اند که این کار راحت و بی‌خطر و کم‌هزینه است. شیوه‌ای که آنان به ساختن بهشت در بیرون روسیه می‌پردازند - روسیه‌ای که نمی‌شناسندش - شیوه‌ای است ناهنجار.

انگیزه‌های روانی، فلسفی یا عاطفی یا تعلقات نژادی (یعنی این واقعیت که آنان بردگانی‌اند که برای "مام روسیه" کار می‌کنند)، برخی افراد را به سوی کمونیسم تمامیت‌گرا سوق می‌دهد. حس یا اعتقاد راسخ اخلاقی بسیار تکامل یافته که ریشه در دانش تاریخ، علوم طبیعی و جامعه داشته‌باشد و بپذیرد که سرمایه‌داری شکل پایانی نهادهای بشری نیست، می‌تواند افرادی دیگر را به سوی سوسیالیسم مردم‌سالار سوق دهد. اما وقتی که آمریکا وعده می‌دهد و رفاه می‌آورد، هیچ یک از دو مکتب، پشتیبانی گسترده‌ای بدست نمی‌آورند.

در ملت‌های کم‌تر برخوردارتر، اجبار و فشار ضد سرمایه‌داری حادث‌تر است و جدی‌تر.

ملت‌های مردم‌سالار اروپا و آسیا و تعدادی هم در آمریکای لاتین، به‌جز تعدادی انگشت‌شمار، به‌سرعت به سوی مشارکت حکومتی در اقتصاد پیش می‌روند. سوئد، انگلیس، فرانسه، ایتالیا، استرالیا، زلاند نو، اتریش و آلمان غربی<sup>۵۰</sup> صنایع بزرگ را ملی کرده‌اند. در مواردی که دولت‌ها صنایع را به دست نگرفته‌اند، با برقراری کنترل‌های شدید بر روی آن‌ها در حال آماده‌شدن

<sup>۵۰</sup> - در زمان نوشتن این کتاب، آلمان و شهر برلن به اصرار و فشار شوروی، به دو قسمت تقسیم شده بود. در سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۸۹م، دیواری با محاصره‌ی کامل برلین غربی، آن را از برلین شرقی و کل آلمان شرقی جدا می‌کرد. چه بسیار جان‌هایی که فدای عبور از این دیوار جعلی میان انسان‌ها شدند، اما سرانجام تا سال ۱۹۹۲، کاملاً پاکسازی شد.

برای این کار هستند و یا در غیر این صورت اقتصاد و کسب و کار خصوصی را به زیر نظارت دولتی درمی آورند. سرمایه داری خصوصی، که پس از جنگ، تبدیل به نهالی ضعیف شده است، بیش از پیش به تنه‌ی تناور دولت تکیه می‌کند، و دولت‌ها هم، که سخنگو و بازتابنده‌ی بی‌اعتمادی مردمی نسبت به سرمایه‌اند، دیده‌بانی دقیق‌تر و نزدیک‌تر و کنترل تنگاتنگ‌تری بر آن اعمال می‌کنند.

سرمایه‌داری در حال از دست‌دادن پشتیبان در کشورهای مردم‌سالار است. حزب محافظه‌کار بریتانیا در یازدهم می ۱۹۴۷ اعلام کرد که اگر دوباره به قدرت برگردد، مالکیت بانک انگلیس، معادن زغال سنگ، یا خطوط راه‌آهن را به بخش خصوصی پس نخواهد داد. در فرانسه احزاب کمونیست و سوسیالیست، ضد سرمایه‌داری‌اند و حزب کاتولیک هم جناح ضد سرمایه‌داری پر قدرتی دارد. این سه حزب، بزرگ‌ترین احزاب کشورند. حتی ژنرال دوگل که راست تندروست، در ۲۴ آوریل ۱۹۴۷ علناً ادعا کرد که طرفدار ملی کردن صنعت زغال سنگ، برق و بیمه است. در ایتالیا هم، اوضاع به همین شکل است. اتحادیه‌ی سوسیال مسیحی‌های آلمان که شامل کاتولیک‌ها و پروتستان‌هاست، طرفدار ملی کردن بعضی از صنایع است. تنها یک حزب آلمانی، طرفدار سرمایه‌داری ناب است. دولت ملی گرایان چین، سندیکای عظیم تولیدکنندگان نساجی را به راه می‌اندازد که با تولیدکنندگان خصوصی رقابت دارد. حزب سوسیالیست ژاپن آرای بخش بزرگی از رأی‌دهندگان را به خود جلب می‌کند. آقای ای. کی. گانی وزیر اقتصاد جمهوری تازه‌ی اندونزی - با ۵۵ میلیون جمعیت - برنامه‌ای ۱۰ ساله برای تبدیلی جاوه و سوماترا به "نیمه‌سوسیالیسم" اعلام کرده است. دولت مرکزی تازه‌ی هند، تصمیم گرفته است بانک مرکزی هند را ملی کند و فعلاً هم مشغول ساخت ده‌هزار خانه برای معدن کاران در بنگال و بیهار است. رهبر حزب رشدیابنده‌ی سوسیالیست هند، جایا پراکاش نارایان است که از سوی جواهر لعل نهرو، و سرمایه‌داران بزرگی مثل جی. آر. دی. تاتا و همین‌طور از سوی سایرین به‌عنوان رهبر آینده‌ی هند در نظر گرفته شده است.

سوسیالیست‌های هند - به علت این که حزبی کاملاً غیرمذهبی‌اند - می‌توانند به بهترین نحوی با رقابت بین هندوان و مسلمانان برخورد کنند. گاندی گفته است که تقریباً، هرچند نه کاملاً، به‌همان میزانی که پیشروترین سوسیالیست‌ها و حتی کمونیست‌ها خواهانند، مایل است سرمایه‌داری پایان یابد، هرچند به شیوه‌ای که خودش معتقد است. پرتعدادترین گروه یهودی در فلسطین حزب کارگر یهود است. در سراسر اروپا مدت‌هاست که سازمان‌های سوسیالیست نسبتاً بزرگی وجود داشته‌اند که مهم‌ترین شان حزب کارگر بریتانیاست. این حزب تا همین اکنون، گام‌های بلندی به سمت سوسیالیسم برداشته است.

سرمایه‌داری دارد پشتیبانی عمومی را از دست می‌دهد. مردمی که از فقر و کمبود در رنج‌اند، به‌دنبال تغییری در راستای

اقتصاد سوسیالیستی و کنترل دولتی اند. اقتصاد خصوصی آزاد موضوعیت خود را در نظر آنان از دست داده است.

سرمایه‌داری دارد روشنفکران‌اش را از دست می‌دهد. نیروهای خلاق روشنفکری اروپا و آسیا و اروپای مردم‌سالار، یا مذهبی‌اند، و یا سوسیالیست یا کمونیست‌اند. این روزها متفکر یا تحلیل‌گر فقط باید پهلوان پنبه‌ای آواره (مثل دُن کیشوت) باشد تا حاضر شود به گود دو قاره وارد شده و در دفاع از اقتصاد خصوصی رجزی بخواند و کباده‌ای بکشد. وی نمی‌تواند قدمی به جلو بگذارد و پیش رود.

در سراسر منطقه‌ی نفوذ شوروی در اروپا - در فنلاند، لهستان، آلمان روس‌ها، اتریش روس‌ها<sup>۵۱</sup>، رومانی، مجارستان، چکسلواکی<sup>۵۲</sup>، بلغارستان، یوگوسلاوی و آلبانی - بخش عمده‌ی اقتصاد در زیر فشار روس‌ها و کمونیست‌ها، ملی شده است. تراست‌ها و کارتل‌های مسکووی، تولید و تجارت این منطقه‌ی گسترده را به‌شکلی تعیین‌کننده در دست‌ان خود گرفته‌اند.

بنابراین طیف تحولات اجتماعی، به تدریج از آمریکای سرمایه‌داری با سوسیالیسم بسیار کم، شروع می‌شود و به بخش‌های دموکراتیک اروپا و آسیا که در آن‌ها سوسیالیسم به سرعت در حال آمیزش با سرمایه‌داری است می‌رسد و از آن جا به دنیای زیر نفوذ شوروی تبدیل می‌شود که هر روزه در آن دموکراسی کم‌تر و دخالت دولت بیش‌تر می‌شود که هر روزه در آن دموکراسی کم‌تر و دخالت دولت بیشتر می‌شود، و تا اتحاد شوروی کاملاً نا-دموکراتیک ادامه پیدا می‌کند که سرمایه‌داری خصوصی در آن معدوم است<sup>۵۳</sup>.

<sup>۵۱</sup> - پرواضح است که یک‌سال پس از شکست هیتلر، شوروی بخش‌هایی از این دو کشور را که خود فتح کرد در اختیار داشته‌است.

<sup>۵۲</sup> - کشوری که تا پیش از فروپاشی بلوک کمونیسم (۱۹۹۰)، مرکب از دو سرزمین چک و اسلواک فعلی بود.

<sup>۵۳</sup> - بعدها، منتقدین اسم این نوع اقتصاد متمرکز را "سرمایه‌داری دولتی # سوسیالیسم دولتی" گذاشتند. برخی منتقدین، سوسیالیسم غیردولتی (اقتصاد سوسیال) را راه‌حلی سوسیالیستی برآمده از حضور تعاونی‌ها، سندیکاها و نهادهای خودگردان کار و تولید در تعیین مقدرات اقتصاد و معیشت و سیاست از پایین می‌دانند، در حالی که سوسیالیسم غیردولتی # سرمایه‌داری دولتی، متمرکز است بر برنامه‌ریزی نخبگان از بالا.



چگونه باید با شرایط تازه همگام شد؟

امروزه آدمیزاد شاهد انگیزشی نامعقول و دیوانه‌وار برای کسب قدرت است. ملت‌های بزرگ، ملت‌های کوچک را می‌بلعد، هیولای شرکت بزرگ، شرکت کوچک را در خود هضم می‌کند، اتحادیه‌های کارگری و کارکنان، چماقی بر بالای سر صنعت و دولت آویزان می‌کنند. هر طرفی رفتارشان را با اشاره کردن به رفتار همسان و مخالف رقبایش توجیه می‌کند. هر یک حداقل در برخی نکات حق دارند.

گسترش و توسعه‌ی شگفت‌انگیز تولید در دوران تازه، ریشه‌ی مشکل قدرت است. هر قدر اقتصادی قوی‌تر باشد، قدرتی که گروه‌های سیاسی و اقتصادی مالک، حامی یا هدایت‌گر آن اقتصاد، به دست می‌آورند بزرگ‌تر خواهد بود.

راستش را بخواهیم، می‌توان گفت امروزه سرجمع قدرت سیاسی و اقتصادی در ایالات متحده بسیار بیش‌تر از ۱۸۹۰ است، به این دلیل ساده که امروزه تولید و خروجی بیشتر است، خرید بیشتر است، پول بیشتر است، همه‌چیز بیشتر است. گاندی با این وضعیت این‌گونه برخورد می‌کند که زندگی را ساده و ابتدایی نگه‌می‌دارد<sup>۵۴</sup> و همراه با آن، صنایع خانگی را در روستاهای

---

<sup>۵۴</sup> - گاندی زندگی را ابتدایی نگه‌نمی‌دارد. او خود تعریفی از اقتصاد مورد نظرش داده که در کتاب همه‌ی مردم برادرند (تفضلی، انتشارات امیرکبیر) قدری به آن اشاره شده‌است. به‌علاوه این که، وی خود را در حال تجربه می‌داند و آماده‌است که نهادینه‌ترین سنت‌ها و دگم‌های زندگی روحی، دینی، فرهنگی، ملی و مادی‌اش را پس بزند. وی به‌صراحت در جایی چنین می‌گوید: «من نه در نظر دارم و نه توصیه می‌کنم هیچ یک از صنایع مفید و فعالیت‌های زندگی‌بخش صنعتی به‌خاطر رواج چرخ ریسندگی رها شود. اساس فکر من در بوجود آوردن و رواج دادن چرخ‌های ریسندگی دستی، این واقعیت است که در هند ده‌ها میلیون نفر مردم فقیری هستند که نیمی از وقت خود را در سال بیکارند و در سرتاسر سال با گرسنگی مزمَن دست و پنجه نرم می‌کنند. برای این‌ها، حرف‌زدن از آزادی و استقلال بی‌معنی است. اینان در قدم اول، کار و نان می‌خواهند. قبول دارم که اگر این وضع نبود، برای به‌کاربردن چرخ‌های ریسندگی دستی هم جایی نمی‌بود. ... من از به‌کاربردن کامل‌ترین ماشین‌ها هم هواداری خواهم کرد، به شرط آن که باعث فقر و گدایی هند، و تنبلی و بیکاری که حاصل آن است نشود. من از آن جهت ریسندگی دستی را پیشنهاد کرده‌ام که فکر می‌کنم تنها وسیله‌ی فوری و آماده برای دور کردن فلاکت و احتیاج، و جلوگیری از بیکاری و بی‌پولی است. چرخ ریسندگی، خود نوعی ماشین مفید است و من در کمال تواضع، به سهم خود آن را کمی تکمیل‌تر کرده‌ام و با شرایط مخصوص هند سازش داده‌ام. (نک. همه‌ی مردم برادرند). در عین حال، از چرخ خیاطی خانگی تعریف می‌کرد، چرا که کار زنان را بسرعت آسان کرده‌بود و آنان را از کارِ گل نجات می‌داد. می‌بینیم که برای گاندی چرخ ریسندگی نه نماد است و نه آرمانی خیال‌پردازانه و ایدئالیستیک. بلکه فقط و فقط راه‌حلی فوری و فوتی است که یک سیاست‌مرد پراگماتیست و اهل عمل، خواه‌ناخواه قبول می‌کند تا زمانی که راه‌حل‌های دیگر کشف شوند. اساس نگاه گاندی به ماشین در این تعبیر نهفته که ماشینی که در میان گروه‌های بزرگ انسانی، بیکاری و فقر تولید می‌کند، باید از کار بیفتد. تولید انبوه، در جاهایی ممکن است بیکاری و عاطل‌ماندن را تشدید کند. پس این نگاه مشروط است به کار سرفرازانه برای همه‌ی نیروهای مولد جامعه.

در جایی دیگر به کارگران بیکار لانکاشایر می‌گوید: «شما ۳۰ میلیون بیکار دارید و ما نزدیک به ۳۰۰ میلیون بیکار و نیمه‌بیکار در نصف سال. کم‌هزینه‌ی بیکاری شما ۷۰ شیلینگ است و درآمد متوسط ما ۷ شیلینگ و ۶ پنی در ماه ... بنابراین تصور کنید داشتن ۳۰۰ میلیون بیکار، چندین میلیون خوار شده‌ی هر روزه به دلیل درخواست شغل، تهی از احترام به خود، تهی از ایمان به خدا، چه فلاکتی باید باشد. جرئت ندارم که برای‌شان از خدا بگویم ... من تنها موقعی می‌توانم پیامی از خدا را برای‌شان ببرم که پیام مقدس کار را به‌نزدشان ببرم. خیلی خوب است که از خدا صحبت کنیم،

خودگردان حفظ می‌کند. اما حتی هند هم در این موضوع، از او پیروی نمی‌کند و البته دنیا هم همین طور.<sup>۵۵</sup>

آیا فناوری‌های سازنده‌ای در تمدن صنعتی پیچیده‌مان طراحی خواهند شد تا قدرت را مهار کرده یا میزان کل قدرت را کم کنند؟ تا آن موقع که این چنین ابزارهایی پیداشوند، اکتشافات علمی و اختراعات فناورانه، که می‌باید شکرگزارشان بود، وسیله و ابزار برده‌سازی یا انهدام نوع بشر خواهند شد.

برخی کسان مدعی‌اند که اگر قرار باشد قدرت و سرمایه، انحصاری شود، امنیت بیشتر در این است که زیر کنترل دولتی بماند که عامل اراده‌ی عامه است، نه در دستان بخش خصوصی. به همین دلیل از انتقال تمامی قدرت از سرمایه‌داران به دولت حمایت می‌کنند. اما این کار، تهدید آزادی را نه رفع می‌کند و نه کم، چرا که سرمایه‌داران را در یک دموکراسی می‌توان به کمک دولت قانون‌مند کرد و به کمک اتحادیه‌ها کنترل و محدود ساخت، ولی دولتی که تمامی سرمایه را در اختیار دارد، دولت مستبد انتقادناپذیر است و آن را نمی‌توان محدود کرد.

دولت هر قدر بیشتر اقدام کند، به همان میزان قدرت‌اش بیشتر می‌شود. هر قدر قدرت‌اش بیشتر می‌شود، همان قدر بر روی فرد، قدرت بیشتری اعمال می‌کند. در روسیه، دولت همه کار می‌کند. دولت سرمایه‌دار و اداره‌کننده‌ی انحصاری است. از همین

---

در حالی که پس از صبحانه‌ای پر و پیمان، این‌جا نشسته‌باشیم و منتظر ناهار بهتری هم باشیم، اما من چگونه برای میلیون‌ها نفری که بدون دو وعده غذا در روز سر می‌کنند، از خدا صحبت کنم؟ در چشم آنان، خدا فقط در نان و پنیر و معیشت ظاهر می‌شود.» کتابی دارد به اسم «خودگردانی روستایی» با نگاهی رادیکال به این بحث، به تمرکززدایی، و به مدیریت داوطلبانه و نمایندگی مستقیم. آلدوس هاکسلی نویسنده‌ی نام‌دارِ رمان "دنیای قشنگ نو" پس از مرگ او نوشت: "دیر یا زود فهمیده خواهد شد که این رویا پرداز، پاهایش را قاطعانه و محکم بر روی زمین مستقر کرده‌بود، معلوم خواهد شد که این آرمان‌گرا، اهل عمل‌ترین انسان‌ها بوده‌است. چرا که نظرات اجتماعی و اقتصادی او، بر اساس ارزش‌یابی واقع‌گرایانه‌ی سرشت انسان و ماهیت موقعیت‌اش در عالم وجود است. او از یک‌طرف می‌دانست پیروزی‌های انباشتی سازمان پیش‌رونده و فناوری بالنده، نمی‌تواند این حقیقت بنیادی را تغییر دهد که انسان حیوانی بزرگ جثه نیست و در بیشترین موارد، توانایی‌های بسیار ناچیزی دارد. و از طرف دیگر، می‌دانست این محدودیت‌های بدنی و ذهنی با ظرفیت عملاً بی‌نهایت پیشرفت معنوی هم‌نشین است ... " " برای این موجود دو-زیست واقع در مرز میان حیوان و معنا، چه نوعی از نظم اجتماعی، سیاسی و اقتصادی از همه مناسب‌تر است؟ گاندی به این پرسش، پاسخی ساده و فوق‌العاده معقول می‌داد. می‌گفت انسان‌ها باید زندگی و کار واقعی خود را در جماعاتی انجام دهند که اندازه‌شان متناسب با توانمندی جسمی و اخلاقی‌شان باشد، جماعاتی به قدر کافی کوچک که اجازه‌ی خودگردانی واقعی و تقبل مسئولیت‌های شخصی را بدهند و در واحدهای بزرگ‌تری فدراسیون تشکیل داده‌باشند، فدراسیون‌های از آن نوع که وسوسه‌ی سوء استفاده از قدرت بزرگ نتواند در آن‌ها بروز و ظهور داشته‌باشد. هر قدر که اندازه‌ی یک دموکراسی بیشتر رشد کند، حکومت مردم کمتر حقیقی خواهد شد و فرصت ابزار نظر افراد و تعیین سرنوشت گروه‌های محلی کمتر می‌شود ... " " تمرکززدایی در اقتصاد می‌باید دست در دست تمرکززدایی در سیاست باشد. افراد، خانوارها و گروه‌های کوچک تعاونی، باید صاحب زمین و ابزار لازم برای معیشت خود و عرضه‌ی تولیدات خود به بازاری محلی باشند. گاندی در میان ابزار ضروری تولید، دوست داشت فقط ابزار دستی را به حساب بیاورد."

<sup>۵۵</sup> - ناگفته نماند که پرچم ملی هند، چرخ نقره‌ای گاندی را به عنوان نماد استقلال یا توسعه در مرکز خود نقش کرده‌است. هندیان حداقل در ادعا، نظر نویسنده را رد می‌کنند، اما در عمل، این رشد مناسبات شهرنشینی، انسان شهری و تولید و مصرف انبوه صنعتی بوده که غلبه کرده و نه ایجاد مجمع‌الجزایری از روستاهای توسعه‌یافته‌ی شادکام و نسبتاً خودکفا (آرزوی گاندی). این را از صنایع فیلم‌سازی بالی‌وود هند و جاذبه‌ی باورنکردنی آن برای بیش از یک میلیارد هندی حسرت‌زده بخوبی می‌توان دریافت. پس گزارش نویسنده، واقعیت دارد.

سرچشمه است که استثماری، سرکوب، استبداد و امپریالیسم سرازیر می‌شود. مارکسیست‌ها فرض می‌کردند که صرف انتقال دارایی سرمایه‌داران خصوصی به دولت، هزاره‌ی نوین را آغاز خواهد کرد. اما حکومتی که مالک همه‌ی اراضی و املاک است، به هیولایی از نظر اندازه و خشونت تبدیل می‌شود - حال باید دید در این میان، انسان چه چیزی به دست می‌آورد.

معلوم است <sup>۵۶</sup> که بدیل استبداد، اقتصاد چرخ نخریسی گاندی نیست. نظامی هم نیست که در آن، دولت هیچ کاری با اقتصاد ندارد. این یکی هم منجر به هرج و مرج و ناامنی می‌شود. <sup>۵۷</sup>

شرّ یعنی انحصار قدرت، چه قدرت دولتی و چه قدرت سرمایه‌داران بخش خصوصی، هر دو می‌خواهند از انسان، "آدم‌واره"ی بسازند. قدرت انحصارزده، نا-دموکراتیک است. چاره‌ی کار در پراکنش یا توزیع برابرتر قدرت است. <sup>۵۸</sup>

استرالیا، مثل بسیاری از کشورها در سالیان اخیر، شرکت‌های کوچکی را دیده که بزرگ‌ترها آن‌ها را بلعیده‌اند: گرایش غالب به سمت تشکیل مجتمع‌های اقتصادی کمتر، اما بزرگ‌تر است. برهمن اساس: نیروی کار در استرالیا از دولت خواست که وارد کارزار بشود. نخست‌وزیر گفت: "به نظر من در این جا برای هر دو طرف جا هست." صنعت خصوصی، با سیستم اقتصاد آزاد گاهی وقت‌ها آن‌چنان در تعداد کمی از "تراست"ها متمرکز می‌شود که رقابت دچار خفگی و سرکوب می‌شود. وقتی که دولت و سرمایه‌ی خصوصی هر دو در صنعت حضور داشته باشند، آن وقت است که رقابت هم می‌تواند وجود داشته باشد.

برنامه‌ی فعلی ملی‌سازی دولت بریتانیا، در واقع شامل صنعت زغال سنگ، حمل و نقل ریلی و جاده‌ای، گاز، برق و تلفن و بی‌سیم و امکانات عمومی است. این صنایع و موسسات تقریباً ده درصد جمعیت شاغل را در خدمت دارند. نود درصد باقی، هنوز در خدمت بخش خصوصی خواهند ماند.

این اقتصاد، سیستمی است مختلط و ممکن است در بسیاری از دموکراسی‌ها این شیوه به الگویی تازه تبدیل شود. اقتصاد

<sup>۵۶</sup> - چرا معلوم است؟ در کجا به آزمایش درآمده و اثبات یا رد شده است؟

<sup>۵۷</sup> - اتفاقاً نظریه‌ی اقتصادی گاندی، روستاها را تا حد ممکن از دولت مستقل می‌کند، چرخ نخریسی را راه‌حلی پراگماتیستی، موقتی و ناگزیر برای بیکاری می‌داند و بر تمرکززدایی و خودگردانی تاکید دارد. نک. به خودگردانی روستایی (Village Swaraj)، اثر گاندی.

<sup>۵۸</sup> - در عمل یعنی همان خودگردانی گاندی‌وار. منتها، گاندی قبل از هرجا، به سراغ روستاها می‌رود و عملاً می‌خواهد برای شهر بزرگ و سیاست بزرگ، رقیب و الگویی واقعاً موجود و تحمیلی بسازد.



مختلط، ترکیبی از سرمایه‌داری بخش خصوصی و سرمایه‌داری دولتی است.<sup>۵۹</sup>

بمب اتمی با مشارکت صمیمانه‌ی بین دولت و صنایع بخش خصوصی ایالات متحده ساخته شد. آزمایشاتی هم که با هدف بهره‌گیری از انرژی دائمی اتمی در مصارف غیرنظامی انجام می‌گیرد، از سوی دولت فدرال و با کمک مجتمعات اقتصادی خصوصی جریان می‌یابد. انرژی اتمی آن چنان به امور نظامی نزدیک است و آن چنان در سیاست‌های جهانی سرنوشت‌ساز است که دولت می‌باید نقش مهمی در کنترلش ایفا کند. بنابراین روزگاری در آینده، دولت ممکن است منبع اصلی و در واقع منبع انحصاری انرژی هسته‌ای برای صنعت باشد، انرژی اتمی ممکن است کلیت چهره‌ی تولید را -مثلاً با حذف معدن کاری زغال‌سنگ- تغییر دهد.<sup>۶۰</sup>

دولت که به شکلی سوسیالیستی، انرژی اتمی را تولید می‌کند، آن را در میان کارخانه‌های سرمایه‌داری خصوصی توزیع خواهد کرد. این می‌تواند به معنی اقتصاد مختلط باشد. علم نوین، سرمایه‌داری را به شکل امروزی آن درآورد؛ علوم تازه‌تر می‌تواند سرمایه‌داری را کاملاً تغییر بدهد.

در اقتصاد مختلط، مالکیت و بهره‌برداری از ابزار تولید فقط در میان دولت فدرال و مجتمعات بزرگ بخش خصوصی تقسیم نمی‌شود. مالکیت و بهره‌برداری در میان دولت فدرال، دولت‌های ایالتی یا استانی، شوراهای بخش، شهر، شرکت‌های تعاونی و خصوصی و اشخاص منفرد توزیع و تقسیم می‌شود.<sup>۶۱</sup>

این گونه توزیع گسترده‌ی قدرت اقتصادی مانع استبداد سیاسی می‌شود و به میزان زیاد، مشوق ابتکارات و فعالیت‌هاست.

---

<sup>۵۹</sup> - اقتصاد مختلط، اقتصادی بود که پس از جنگ دوم جهانی تاکنون (۲۰۰۵)، همه‌ی کشورهای غیرکمونستی و کمونیستی (پسا-شوروی) آن را تجربه کرده‌اند. حالا زمانی است که پیش‌بینی‌ها و پیشنهادات نویسنده را با آن چه که روی داده، می‌توان مقایسه و بررسی کرد. در این میان کشاکش‌هایی رخ داده. از مالکیت دولتی بر صنایع و خدمات زیربنایی تا واگذاری آن‌ها به موسسات خصوصی و بالعکس، که می‌باید نتایج هر یک از این تجربه‌ها را به دقت مطالعه کرد. اما تجربه‌ی عملی نشان داد که پارامتر ناکارآمدی نهادهای دولتی در "تصدی‌گری" و "اجرا" معضلی بوده که قبلاً آشکار و مطرح نبوده، اما تجربه آن را اثبات کرد و تردیدها و احتمال‌ها را به یقین تبدیل ساخت. فساد دولتی، بی‌رقابتی و انحصار، عدم مشارکت مؤثر سرمایه و نیروی کار هم، پارامترهای تردیدساز دیگر بوده‌اند. اما در این میان، هشدار نویسنده در مورد تمرکز قدرت در دست دولت، هرچه بیشتر اثبات شده‌است.

<sup>۶۰</sup> - امروزه پس از ۶۰ سال از نوشتن این کتاب، می‌بینیم تجربه، نکات دیگری را در باره‌ی نحوه‌ی تولید، مصارف و تبعات تولید انرژی اتمی و تداوم و تکامل و گسترش این صنعت مطرح کرده‌است، به‌طوری که اکثریت کشورهای راقیه، مثل ژاپن و آلمان در حال برچیدن بساط نیروگاه‌های اتمی خود هستند. اما در این میان هنوز شاهد تلاش دولت‌های غیر راقیه (مثل پاکستان) برای دستیابی به غنی‌سازی بی‌کنترل یا زیرکنترل و دستیابی به این فناوری هستیم.

<sup>۶۱</sup> - این هم یک نمونه‌ی پیش‌بینی که عملاً دیده می‌شود درست از آب درنیامده. امروزه فقط در قطب اصلی دولت و سرمایه‌دار بخش خصوصی‌اند که قدرقدرت‌اند. در عین حال در کشوری مثل آمریکا، قانون ضد انحصاری هم وجود دارد که تا حدی (و فقط تا حدی) جلوی یکه‌تازی سرمایه را در برابر رقبا می‌گیرد.

به عبارت دیگر، دموکراسی اقتصادی را به وجود می‌آورد که به دموکراسی سیاسی مسلح شده است.

یکی از بزرگ‌ترین مزیت‌های اقتصاد مختلط، برنامه‌ریزی سراسری و داوطلبانه از طرف بخش خصوصی و در پیوند با دولت است. خانواده‌ای برنامه می‌ریزد، مدرسه‌ای برنامه می‌ریزد، مالک کارخانه‌ای برنامه می‌ریزد. اما به برنامه‌ای عمومی هم در بین اهالی کسب و کار احتیاج هست. قبلاً دانشمندان علوم اجتماعی معتقد بودند که رابطه‌ی بین شاخه‌های متعدد یک اقتصاد نیاز به تنظیم و برنامه‌ریزی ندارد، آنان خود را به شکلی خودکار از راه قیمت‌ها و عرضه و تقاضا تنظیم می‌کنند. اما آدم کافی است که نگاهی به ناآرامی‌ها، آشفتگی‌ها، ورشکستگی‌ها و اعتصابات برآمده از قیمت‌های گران و مصرف کمتر از استاندارد در اقشار آسیب‌پذیر بیندازد تا بداند که تنظیم خودبه‌خودی، در بیشتر مواقع پرهزینه است، و بارها هم پیش می‌آید که عمل تنظیم صورت نمی‌گیرد.

اگر موسسه‌ای خصوصی تلاش کند که در مقیاس ملی به برنامه‌ریزی بپردازد، ممکن است به انحصار و محدودسازی فضای تجارت دچار شود یا متهم شود.

این‌روزها، دولت‌ها به کار تنظیم مشغول‌اند، آنان تلاش می‌کنند قیمت‌ها را پایین نگه‌دارند، با مالیات‌گیری درآمد را بهتر توزیع کنند، دستمزدها را تنظیم کنند، اشتغال را بالا ببرند و ... اما این کار معمولاً پس از بروز مشکلات، به شکلی بی‌حساب و کتاب و درهم‌وبرهم انجام می‌گیرد. می‌باید مشکلات را از قبل، پیش‌بینی و حداقل بر پاره‌ای از آنان پیش‌دستی کرد. این می‌تواند کار-ویژه‌ی برنامه‌ریزی اقتصاد مختلط باشد.

برنامه‌ریزی به معنای مقررات‌زدایی بیشتر، و هماهنگی بیشتر و خودکارتر در بخش‌های بی‌شمار حیات اقتصادی ملی است.

در حال حاضر، سرمایه‌داری با روش غیرعلمی آزمون‌ و کور و خطای سهمگین ناشی از آن آزمون‌ها، دچار هرج‌ومرج و آنارشی شدیدی شده است. ما امروزه، از پیش‌بینی هوای هفته‌ی آینده خیلی بیشتر خبر داریم تا از بازارهای هفته‌ی آینده: حتی سیاست هم از اقتصاد هماهنگ‌تر عمل می‌کند.

اقتصاد مختلط نه تنها می‌تواند نظم ببخشد، بلکه انگیزه‌ی تازه‌ای هم اضافه می‌کند. می‌تواند تلاش‌های کارگران و کارکنان را بیشتر کند. در دوران اشتغال بالا و کامل، موقعی که کارگران به امنیت شغلی‌شان اطمینان دارند، ممکن است مایل شوند که

از تلاش‌های‌شان کم کنند. این امکان هست که دنیا وارد دوره‌ای از اشتغال کامل شود. هم اینک در قاره‌ی اروپا و خودِ بریتانیا کمبود نیروی کار محسوس است.

بلای طاعون سیاه که انگلستان را در سال ۹-۱۳۴۸ میلادی "نیست و نابود" کرد، یک‌سوم تا نصف از جمعیت جزیره را از بین برد. کمیابی نیروی کار در دوران بعدی، به دهقانان وابسته به زمین، این فرصت و جرئت را داد تا زمین خود را ترک کرده و به سمت شهرها حرکت کنند. در همین شهرها بود که آنان توسعه و تکامل صنعت و سرمایه‌داری انگلیس را ممکن کردند. به همین قیاس، کمیابی فعلی نیروی کار در بریتانیای کبیر، طالب مکانیزه کردن بیشتر و بهینه‌سازی و عقلانیت بیشتری است، نسبت به آن چه که بخش خصوصی تا الان به میل خود به آن اقدام کرده. بنابراین، کمبود کارگر یکی از نیروهای محرک به طرف سوسیالیسم در بریتانیاست.

با فرض تضمین آزادی فردی و متورم‌نشدن بیش از حد دستگاه دیوان‌سالاری دولتی، نهادهای اقتصادی دولتی ممکن است در دوران اشتغال بالا، پربازده‌تر از شرکت خصوصی باشند، چرا که کارگران ممکن است احساس کنند که برای خودشان و برای جامعه‌شان زحمت می‌کشند.<sup>۶۲</sup> اقتصاد مختلط در نهایت می‌تواند سبب‌ساز دموکراسی اقتصادی شود.

در دموکراسی سیاسی، قوای مجریه، مقننه و قضاییه همدیگر را کنترل و بازداری و تنظیم متقابل می‌کنند. این مثلث ضامن آبادی است. در امور اقتصادی، نظامی از کنترل و تنظیم‌های متقابل هم لازم است. مثلث اقتصادی فعلی عبارت است از تنظیم سرمایه‌داران از طرف دولت، وجود اتحادیه‌های کارگری و کارکنان، و در آخر، مبارزه‌ی کارکنان و کارگران با سرمایه‌داران. این ترکیب مزایای خود را داراست. اما در صورتی که تولید و توزیع میان دولت، سرمایه‌داران خصوصی، و گروه‌های افراد سازمان یافته در تعاونی‌ها تقسیم شده باشد، کنترل و تنظیم‌های متقابل خودکار می‌توانند احتمالاً خودکارتر و روان‌تر عمل کنند.

این شیوه‌ی اقتصاد مختلط یعنی تجزیه و انحلال انحصار و ارائه‌ی رقابت بیشتر، یکی از روش‌های برخورد با مسئله‌ی قدرت است. اما کافی نیست. باید راهی دیگر امتحان شود: کاستن و محدودسازی میزان کل قدرت موجود در دست هر فرد. امکان‌های بسیاری برای این کار وجود دارد.

---

<sup>۶۲</sup> - عملی شدن این پیش‌بینی را می‌توان از سال ۱۹۴۷ تا امروز مشاهده کرد. به‌نظر می‌آید که جز در دوران جنگ و گرماگرم کوتاه‌مدت اوایل انقلاب‌ها تجربه نشده‌است.

در هند، نزول خوار مبلغ بالایی با بهره‌ی کلان به دهقانی فقیر وام می‌دهد. از آن پس کشاورز -در بیشتر وقت‌ها تا دم مرگ- "سِرْف" <sup>۶۳</sup> و برده‌ی اقتصادی طلبکار خواهد ماند. یک بانک کشاورزی یا صندوق تعاونی "وام‌دهی متقابل" <sup>۶۴</sup> می‌تواند تسلط وام‌دهنده بر گیرنده را براندازد.

در صورت لغو مقررات گذرنامه و ویزا میان کشورهای دوست، دیوان سالاران کنسول‌گری‌ها از قدرت‌شان در تاخیر، خودداری، سنگ‌اندازی در صدور ویزا و رنجاندن مسافران محروم می‌مانند.

لینچ و خِرّه‌کشی <sup>۶۵</sup> در هر سال، صرفاً یک یا شش یا ده سیاه‌پوست را نمی‌کشد. آنان میلیون‌ها سیاه‌پوست را به وحشت می‌اندازند و به این وسیله آزادی کاغذین آنان را به ریشخند می‌گیرند. یک رژیم متعهد به قانون می‌تواند وحشیان سفیدپوست را از سلطه‌ورزی به سیاهان بازدارد.

پدر و مادرش در حساب‌شده و طبق برنامه، پدران و مادران را قادر می‌کند آزادانه زندگی‌شان را در اختیار خود گرفته و اسیر فرزندان بی‌حساب و کتاب خود نمانند و چرخه‌ی فقر خود -کرده را به راه نیندازند.

کاسب‌کار و سرمایه‌داری که صرفاً پولی را به ارث برده و یا کفش‌هایی را با موفقیت به مشتریان قالب کرده و مالک یکی -دو روزنامه و ایستگاه رادیویی شهر است، فرصت می‌کند تا فکر و ذهن هزاران نفر را کنترل کند. رقابت در همین جاست که لازم می‌شود. وقتی که رقابتی امکان‌پذیر نیست، مالک و سرمایه‌دار می‌باید از مسئولیت ویژه‌ی اجتماعی خود برای بازنمایی و انعکاس‌دهی منصفانه‌ی همه‌ی وجوه مختلف مسائل آگاه باشد.

برای هر خانواری، داشتن خانه اهمیت بسیار زیادتری نسبت به داشتن اتومبیل دارد. اگر هر خانواری، صاحب خانه یا آپارتمان خود در یک مجتمع تعاونی مسکن باشد، میدان شرارت صاحب‌خانه‌ها کم می‌شود. در راستای همین هدف، شهرها برای این

<sup>۶۳</sup> - کشاورز وابسته به زمین در اروپای فئودالی، که همراه با زمین معامله می‌شد.

<sup>۶۴</sup> - معادل تکامل یافته‌ی امروزی این پیشنهاد، همان بانک‌های خرده‌اعتبار (خرده‌وام) هستند که تجربه‌شان در بنگلادش از سوی دکتر محمد یونس شروع شد و هنوز هم در سراسر جهان ادامه دارد (نک. [goo.gl/Sa3wtL](http://goo.gl/Sa3wtL)). تجربه‌ی بسیار بزرگ و جهانی دیگر Kiva.org است. ابتکار تعاونی‌های وام خانوادگی و همسایگی در ایران هم خرده‌اعتبارند، اما گرایش‌شان بیشتر مصرفی است تا کار آفرینی.

<sup>۶۵</sup> - زجرگش کردن و تکه‌تکه کردن یا مجازات دسته‌جمعی و بی‌رحمانه‌ی متهم یا گناه‌کار، از سوی جماعت اراذل محله و با همکاری کمابیش آشکار یا پنهان یا ضمنی و نیز چشم‌پوشی معتمدین محلی (Lynch). در آمریکای میانه‌ی قرن ۲۰، فرقه‌ی نژادپرست مسیحی کوکلاکس کلان، با لینچ کردن سیاهان، دورانی از وحشت را ایجاد کرده بودند. این فرقه هنوز هم راهش ادامه دارد.

که مالک زمینی باشند که بر رویش ساخته می‌شوند، شورای شهر می‌تواند به خوبی عمل کرده و مجوز خرید و فروش املاک شهر را فقط برای ساکنین صادر کند.

باید رویه‌ای مدنی برای تثبیت و تنظیم دست‌مُزدها، شرایط کار، نرخ تلگراف، تلفن، حمل‌ونقل و سایر خدمات و صنایع انحصاری و نیمه‌انحصاری - که تسهیلاتی واقعاً عمومی هستند - وجود داشته باشد تا مانع فلج شدن زندگی ملت از سوی این یا آن اتحادیه‌ی کارگری یا کارکنان شود. این راه حل هم می‌تواند سرجمع قدرت موجود را کم کند.

زمین‌های کشاورزی باید درست مثل هوا رایگان باشند و نباید خرید و فروش شوند. جامعه باید این زمین‌ها را بر اساس ظرفیت کاربری خانوارها و افراد از زمین و با توجه به رفاه عمومی در میان آنان تقسیم کند. میزان زمینی که در اختیار هر نفر قرار می‌گیرد باید به دقت و با تاکید محدود بماند. به این ترتیب زمین‌داران نامولّد، قدرت و سلطه‌ی خود را بر مردان، زنان و کودکان از دست می‌دهند که غذای دنیا و محصولات زراعی صنعتی را تولید می‌کنند.

دستگاه رهبری حزب سیاسی که می‌تواند به شکل مستقیم یا غیرمستقیم، نامزدهای گرفتن پست‌ها را معرفی کند، قدرت بسیار زیادی دارد؛ اینان دست و بال دموکراسی را می‌بندند. فعالیت سیاسی بیشتر، از سوی رای‌دهنده‌ی عادی حزبی، به این دستگاه‌ها افسار می‌زند.

گرفتن مالیات‌های سرانه یا آزمون‌های سنجش‌داری<sup>۶۶</sup> از رای‌دهندگان و نامزدها، قدرت بسیار زیادی را در دست‌ان افراد کمی متمرکز می‌کند. آن محدودیت‌های عملی بر دموکراسی، می‌تواند از طرف افکار عمومی برانگیخته شده، زیر پا گذاشته شود.

شرکت معدن‌کاری که مالک خانه‌ها و مغازه‌های روستای معدن‌کاران است، قدرت و سلطه‌ی بسیار زیادی بر روی کارکنان خود دارد. این وضع می‌تواند اصلاح شود.

زمانی که آموزش امتیازی است گران‌بها، آن عده‌ی کم‌شماری که می‌توانند از عهده‌ی هزینه‌هایش برآیند، نسبت به آنانی که

---

<sup>۶۶</sup> - در قوانین اساسی و انتخاباتی جداگانه‌ی ایالت‌های جنوبی آمریکا، احراز صلاحیت‌های متعددی وجود داشته که عملاً مانع شرکت اقلیت‌های دینی، زنان، بی‌پول‌ها، "نادار"ها و بخصوص سیاهان در رای‌دهی و نامزدی و گرفتن پست دولتی یا بخش عمومی می‌شده. آزمون سواد، آزمون داری، و احراز پرداخت مالیات سرانه، بعضی از آن‌ها هستند. بعضی از این سنگ‌ها تا همین اواخر جلوی راه سیاهان باقی ماند، تا زمان لوترکینگ فقید: پول نداری؟ پس راحت رو بکش برو! سیاه پوستی؟ پس زود از جلو چشم‌ام دور شو! کوی‌یکر هستی؟ یعنی پروتستان نیستی؟ پس بزن به چاک! این‌ها بودند معنای رُک و پوست‌کنده‌ی آن محدودیت‌ها: Property Test.

توانایی‌اش را ندارند، فاصله‌ی زیادی پیدا می‌کنند. آموزش عمومی رایگان و همگانی، این‌گونه امتیاز در کسب قدرت را کاهش می‌دهد. به همین شکل، برابری ثروت، امتیاز در قدرت را که اینک ذاتی ثروت است، از میان می‌برد. برابری در ثروت تا درازمدت قابل دسترسی نیست. اما رهیافتی تدریجی به سوی برابری میان افراد، می‌تواند آغازی برای حل مسئله‌ی قدرت باشد.

اگر حتی ثروت برابر شود، قدرت نمی‌تواند. در هر جماعتی همیشه مقاماتی وجود دارند و آدم‌هایی عادی هم وجود دارند. یعنی مقامات بالا و مقامات پایین. این که هر یک از اینان چگونه رفتار می‌کنند، از یک نظر، در پاره‌ای موارد به چگونگی قوانین و کفایت وجود نظامات کنترل، بازدارنده و تنظیم متقابل<sup>۶۷</sup> وابسته است. اما با وجود این هم، باز هم فساد و سوءاستفاده از قدرت، امکان پذیر است، و به این ترتیب با کندوکاوی نهایی می‌بینیم که ریشه‌ی هر مسئله‌ای به کیفیت اخلاقی فرد و عامه‌ی مردم برمی‌گردد.

"آدم"ی که تمایل دارد به عالیجنابی قلدرمآب تبدیل شود، به دنبال راهی است برای تحقق اشتیاق و شهوت مبتذل خود و می‌تواند گمشده‌ی خود را در یک خانوار، کلاس درس، اداره، کارخانه یا شغلی دولتی پیدا کند. او نیازمند درمانی است که بهتر است پس از نگاه به آینده و به جان‌های آنانی که عذاب‌شان می‌دهد، خودش آن (درمان) را به عهده‌گیرد. به همین شکل، اگر سنت و رسومات موجود، به قیمت ناگزیر ناکارآمدی، بر پذیرش رشوه، مال دزدی، تبارگماری (تقسیم مشاغل بین اعضای خانواده و نزدیکان)<sup>۶۸</sup> و تبعیض چشم می‌پوشند و آن‌ها را تحمل می‌کنند؛ آن وقت است که کل جامعه متضرر می‌شود. فارغ از این که چه قوانین مترقی‌ای در جامعه وضع شده باشد.

راه‌های اقتصادی، دیوان‌سالارانه، و قانونی مبارزه با ناهنجاری‌های اجتماعی، می‌باید با تلاش‌های افراد عامل به ندای وجدان و شخصیت روحی و نیز جامعه‌ی خواهان معیارهای اخلاقی بالاتر تکمیل شوند.

---

<sup>۶۷</sup> - تفکیک قوا در سامانه‌ی مردم‌سالاری، در کنار وجود رکن چهارم آن، یعنی مطبوعات آزاد و آزادی بیان مردم بیرون از قوا، مانع می‌شوند که هر یک از سه قوه یا قوه‌هایی بیرون از آن‌ها، قدرت‌شان زیاد بشود. هر دو نهاد، سومی را چک می‌کنند، مطبوعات و آزادی بیان، هر سه را. به این ترتیب، تعادل قوا برقرار می‌ماند و یکه‌تازی نمی‌شود. به این ترتیب است که مردم نفس راحتی می‌کشند از شر لازم حاکمیت. این عین نظرات پیشگامانی مثل منتسکیو و جان لاک برای افسارزنی قدرت‌های رقیب حاکم بوده: Check and Balances.

<sup>۶۸</sup> - گروهه سالاری یا اولیگارش‌ی خانوادگی: در عصر ما مفهوم اولیگارش‌ی به مناسبت آن که هرگونه حکومتی لزوماً اولیگارش‌ی‌وار است نیز مورد انتقاد واقع شده است. به قول ر.م. مک آیور: «در مفهوم دقیق ما نمی‌توانیم با پرسیدن این که آیا بر دولت‌ها یک تن حکم می‌راند یا چند تن یا عده‌ای بسیار، دولت‌ها را طبقه‌بندی کنیم. عده بسیار یا مردم، هرگز حکومت نمی‌کنند - کار واقعی حکومت کردن همیشه در دست عده‌ای اندک است. مسئله اساسی مربوط می‌شود به رابطه یک تن با چند تن، اما مهم تر از همه مربوط می‌شود به رابطه چند تنی که حکومت می‌کنند با عده بسیاری که بر آنان حکومت می‌شود. بدین لحاظ آیا چند تن مسئول عده بسیاری نیستند؟ اولیگارش‌ی هم همین‌طور است. (ویکی پدیا)

سیستم مهم است. یک گاندي تنها، در یک دیکتاتوری نمی تواند خیلی دوام بیاورد و جلو برود. دیکتاتوری تلاش می کند و معمولاً هم موفق می شود که گرایش های انفرادی به طرف خوبی و خیر را کم رنگ و محو کند، وحشت افکنی و تروریسم دیکتاتوری، همگان را مجبور به همسازی با هنجار شرّ می کند.

از سوی دیگر، در دموکراسی، هر فردی "حاشیه ی عمل" وسیعی دارد که در آن حاشیه، شرافت یا بی شرافتی اش نقش بسیار برجسته ای بازی می کند. قبلاً این طور فکر می کردند که در دوران پایان سرمایه داری خصوصی، اخلاقیات پیشرو خود به خود بروز خواهد یافت. تجربه ی شوروی برهانی است ضد این نظریه. جامعه ی شوروی به شکل چشم گیری بی اخلاق است.

شخصیتی در رمان شوروی، به نام "هنرمند گمنام" (وی. کاورین، ۱۹۳۱) می گوید:

"اخلاقیات؟ وقت فکر کردن به اونو ندارم. اخلاق کیلو چنده؟ سرم شلوغه. فعلاً دارم روی ساخت جامعه ی سوسیالیستی کار می کنم. اما اگر مجبور باشم بین اخلاقیات و یک شلوار دست به انتخاب بزنم، شلوارو انتخاب می کنم." او شلوار را صرفاً به خاطر کمبود آن در بازار انتخاب نمی کند، بلکه به این دلیل که اخلاقیات ذاتاً کم ارزش اند. وقتی دروغ سلاحی است رسمی، اخلاق چگونه می تواند پر بها باشد؟ هنگامی که وحشت افکنی و تروریسم، "امنیت به هر قیمت" را پر ارزش می کند، اصول اخلاقی چگونه می توانند اهمیتی داشته باشند؟

تجربه ی شوروی تجربه ای مسلم و قطعی نیست. اما نمونه ای است هشدار دهنده به خصوص وقتی انسان رفتار کمونیست های غیر روسی را می بیند که کمتر از مریدان مسکویی خود بی شرافت نیستند. کارل مارکسی (سوسیالیسمی) که برده ی پتر کبیر (ملی گرایی روس) شده، کارل مارکسی است منحرف از اصل خود. مارکس مخلوط با گاندی می توانست ترکیبی ثمر بخش بسازد. اصلاحات و انقلابات اقتصادی به تنهایی کافی نیستند. دیکتاتورها با کم بهادادن به حیات و کرامت بشری، بی تفاوتی نسبت به رنج بشری و بی شرافتی، فرجه می شوند و رشد می کنند. اگر با همین خصلت ها بجنگید، مثل این است که با دیکتاتوری جنگیده اید. اگر زندگی دموکراتیک در دموکراسی ها، به کودکان و بزرگ سالان ارزش حیات، آزادی و حقیقت را بیاموزد، اگر مردم یاد بگیرند که با مهربانی، فروتنی و دوستی رفتار کنند، تاثیر عقاید غیر اخلاقی تمامیت خواهانه بر آنان کمتر خواهد شد. هیچ میزانی از سوسیالیسم به انسان ها یاد نمی دهد که به گل ها یا غروب آفتاب عشق بورزند یا با حیوانات مهربان باشند. به همین شکل، هیچ چیزی در سرشت دولت یا اقتصاد، نمی تواند عشق به بشریت را به سرعت در آدمیان القاء کند.

در نهایت، سرشت دولت و نظام اقتصادی به شخصیت خود آد미ان درون آن و میزان گوش به زنگی و هشیاری آنان بستگی دارد. افلاطون ۲۳ قرن پیش، همین مطلب را این طور بیان کرده: "نسل بشر هرگز به راه حلّ مشکل نمی رسد، مگر این که عاشقان حقیقی، خود آستین بالا زده و قدرت سیاسی را در دست بگیرند، و یا این که صاحبان قدرت سیاسی، با نوعی "انتصاب و استحاله‌ی الهی" به عاشقان حقیقی خرد تبدیل شوند."

نجات دموکراسی از خطرات مهاجم آن، قبل از هر چیز، وظیفه و تعهدی است اخلاقی؛ که می باید در درون هر فرد آغاز شود. صلح و دموکراسی، درست مثل رایگان بخشی و انفاق، از خانه و از قلب انسان ها شروع می شود.

همه‌ی چیزهایی که در مورد دولت و نهادهای اقتصادی گفته شد، در باره‌ی ادیان و معابد آنان هم مصداق دارد. آن ها هم همان قدر اخلاقی اند که آدم های درون آنان. مهاتما گاندی که فردی است بسیار بسیار مذهبی؛ اخلاق، فلسفه و شیوه‌ی زیست اش همگی حقیقتاً و کاملاً از درون مذهب شخصی اش می جوشند. وی در همین مورد می گوید: "من رشدی مشخص و آشکار در هیچ دینی<sup>۶۹</sup> ندیده‌ام. اگر ادیان دنیا مترقی بودند، جهان دچار رسوایی و هرج و مرج فعلی اش نمی شد." اسقف اعظم کلیسای ارتدکس یونانی در روسیه، استالین را "تبرک شده و کمر بسته‌ی خدا" می خواند. آلمانی های تمام فرقی مسیحی، موقعی که به عنوان ملی گرایان "دو آتیشه" از هیتلر حمایت می کردند، مسیحیت خود را از یاد بردند.<sup>۷۰</sup> آخوندها و مومنین کاتولیک به فرانکوی دیکتاتور یاری کردند و یاری می کنند<sup>۷۱</sup>، هر چند که بنابه گفته‌ی فرانسیس مک ماهون، مومن برجسته‌ی کاتولیک در ۳۰ آوریل ۱۹۴۷ در روزنامه‌ی "نیویورک پست": "کلیسای کاتولیک در اسپانیا تا آن جا اجازه و آزادی تحرک دارد که مروج علائق و منافع دیکتاتور باشد." روحانیت کاتولیک ایتالیا، در تجاوز موسولینی به اتیوپی فعالانه شرکت کرد: اسقفها برایش طلا جمع کردند.

ادیان به جای این که با شرارت قدرت واقعا موجود، سرسختانه بجنگند، برای مصالحه و سازش با آن آمادگی بیش از حد دارند.

<sup>۶۹</sup> - پرواضح است که آدمی مذهبی، مثل گاندی، برداشت اش از این واژه (دین)، به معنای "نهاد دین" است، نه "ارتباط با امر قدسی"، که خودش به آن باور دارد و به آن عامل است.

<sup>۷۰</sup> - مقاومت های انگشت شمار، اما سرسختانه‌ای از مسیحیان آلمانی ثبت شده که به شدت هم سرکوب شده اند، اما اکثریت طرفداران هیتلر مسیحیان معمولی بودند. نک: مسیحیان علیه هیتلر، ای. اچ. رابرتسن، جعفر فلاحی، نگاه معاصر.

<sup>۷۱</sup> - دیکتاتور اسپانیا (از ۱۹۳۹ تا درگذشت در ۱۹۷۵) پس از پیروزی بر دولت پریشان جمهوری چپ اسپانیا و بریگادهای چپ جهانی. این پیروزی از راه دوپینگ آلمان و ایتالیا، ناپشتیبانی بریتانیا و ماهی گیری سیاسی شوروی و با وجود جانفشانی های رزمندگان مدافع دولت انقلابی چپ بدست آمد.



مسیح، اخلاق‌ورز و دموکرات بود، اما چند نفر مسیحی وجود دارند که ازو پیروی می‌کنند؟ نظام کاستی در هندوگری، غیراخلاقی و نادموکراتیک است، اما چند نفر "هندو" گاندی را در مبارزه با این نظام همراهی می‌کنند؟ اسلام برادری را می‌آموزد و دینی است بسیار دموکراتیک. اما مصر، عراق، و اردن<sup>۷۲</sup>، ایران یا عربستان سعودی تا چه حد دموکراتیک‌اند؟ یهودیت، نظامی از اخلاقیات متعالی دارد. چند نفر یهودی از آن نظام اطاعت می‌کنند؟

عبادت‌گاه‌های اخلاقی و پارسا و منزّه است که به شکلی عینی و مشخص با مسئله‌ی قدرت متکاثّر و متراکم، و قدرت انحصاری دست و پنجه نرم کند.

---

<sup>۷۲</sup> - سرزمین شرقی رود اردن که بعد از فروپاشی عثمانی از ۱۹۲۱ تا ۱۹۴۶ در دست بریتانیا بود و از آن زمان به بعد به امیرنشین خاندان هاشمی تبدیل شد و حالا به نام اردن می‌شناسیم‌اش. بخشی از کرانه‌ی غربی این رود در حال حاضر در اشغال اسرائیل است. رود اردن برای مومنین دو دین یهود و مسیح، بسیار شریف و متبرک است و غسل تعمید در آن، جزو واجبات حج مسیحی است.



## فصل یازدهم

### ریشه‌های قدرت جهانی روسیه در کجاست؟

بزرگترین مسئله و مشکل قدرت در جهان امروز، روسیه است. استالین قدرتمندترین فرد روی زمین است. او مرد قدرت است و قوانین قدرت را می‌داند. استالین آگاهانه قدرت گسترده‌ای را در داخل کسب کرد و این روزها هم قدرت وسیعی در خارج به دست آورده است.

چگونه است که اتحاد شوروی می‌تواند با آمریکا و در واقع با کل دنیای دموکراتیک رقابت کند؟ دولت شوروی به مردمانش نه نان و خورش کافی می‌دهد و نه آزادی کافی. روسیه از نگاه نظامی ضعیف‌تر از آمریکاست. برای همه واضح است که آزادی از دیکتاتوری بهتر است. با وجود این، کمونیست‌ها چگونه می‌توانند با احزاب دموکراتیک رقابت کنند؟ سرچشمه‌ی قدرت روسی و نفوذ کمونیستی در سراسر جهان در کجاست؟

در جریان کنفرانس اخیر صلح پاریس، سلمانی پیر پارسی، موهایم را تازه کوتاه کرده بود که من از روی دل‌سوزی، از او شامپوی روغن زیتون خواستم تا پولی بیشتر به او داده باشم.

نفس‌اش برید و گفت: "روغن زیتون؟" و ادامه داد که: روی موهاش؟! ما اونو برای شکم‌مون هم گیر نمیاریم." از اوضاع شکایت داشت. تعریف می‌کرد که: "قراره دَفعه‌ی دیگه به کمونیست‌ها رای بدم. اونای دیگه تک‌تک‌شون، امتحان پس دادن و خراب کردن. این دفعه قراره که به کمونیست‌ها یه فرصتی بدم. اونا می‌گن که از پس‌اش برمیان."

سلمانی کمونیست نبود، اما اوضاع بد، او را به سرمایه‌داری بی‌ایمان کرده بود. چیز زیادی نداشت که از دست بدهد. از آزادی با او حرف زد. تعجب کرد: "به! آزادی؟! من همیشه نون‌مو در میارم. من حتی دوران نازی‌ها هم وضع‌ام رو براب بود." این سخن یعنی یک رای به نفع حزب کمونیست فرانسه. پیرمرد موردی استثنایی نبود و دیگران هم با او همراه بودند.

تابستان ۱۹۴۲ در بیت‌المقدس (اورشلیم) بودم. مارشال رومل نازی داشت به کانال سوئز و قاهره می‌رسید. اگر در این جریان پیروز می‌شد، اوضاع جنگ به ضرر ائتلاف متفقین می‌شد. رهبران عرب بیت‌المقدس امیدوار به پیش‌روی رومل بودند و داشتند خود را آماده‌ی خوشامدگویی به او می‌کردند. چرا؟ چون عرب‌ها ضد انگلیسی بودند؛ نازی‌ها با انگلیسی‌ها می‌جنگیدند؛ پس

عرب‌ها هم در این وسط، طبعاً طرفدارِ نازی‌ها بودند.

تابستان ۱۹۴۶، باز هم در اورشلیم بودم. خانم سرشناس عربی مرا به مهمانی شامی در منزل‌اش دعوت کرد که در دامنه‌ی تپه‌ی "اسکوپوس"<sup>۷۳</sup> بود. چندین رهبر جوان عرب هم در آن‌جا حضور داشتند، یکی از آنان گفت: "اگر انگلیس‌ها راه حلی به طرفداری از صهیونیست‌ها در این‌جا مطرح کنند، عرب‌ها به سمت روسیه می‌روند." دیگری ادامه داد که: دست به دامن شوری شدن، به معنی از چاله به چاه است و رفتن به کام کوسه از ترس غرق شدن."

با وجود این، کم نیستند عرب‌هایی که با مسکو نشست و برخاست دارند و به مغازه مشغول‌اند. در این‌جا هم، منطق همان منطق قبلی است: عرب‌ها با انگلیسی‌ها ضدیت دارند؛ روسیه دل‌اش می‌خواهد که انگلیس از منطقه‌ی خاورمیانه بیرون برود؛ پس بعضی عرب‌ها "روسیه دوست (روسوفیل)"‌اند.

اگر اوضاع تیره و تار باشد، خواستار تغییر می‌شوی، هر چند که مطمئن نباشی که این تغییر تازه از چه قماش می‌مکن است باشد و چه چیزی را به جای وضع فعلی هدیه می‌دهد. آدم‌های ناراضی یا آدم‌های رنج‌دیده، شادی و خوشبختی را در چیزی می‌بینند که معکوس شرایط فعلی‌شان باشد.

بذر تبلیغات کمونیستی، بیشتر بر روی زمینی عمل می‌کند که با محرومیت و سرکوب طولانی و درازمدت، آیش و بارور شده‌است. نظام شوروی، درست مثل نظامی آلمانی معرفی و ارائه می‌شود، چرا که زمین‌داری بزرگ و سرمایه‌داری خصوصی را برچیده، و مالکیت دولتی را جایگزین برنامه‌ریزی اقتصادی کرده‌است. دهقان "سه‌م‌کار" چینی، از شنیدن داستان "بهشت"ی که دلال و مباشر ارباب را اخراج کرده‌است (یعنی سرزمین شیرووسل<sup>۷۴</sup>) به حیرت می‌افتد، او دیگر از استاندارد زندگی در شوروی نمی‌پرسد و به آزادی مطبوعات و کتاب هم کم‌علاقه است.

به علاوه، روسیه در چشم آسیایی‌ها و آفریقایی‌ها مانند قهرمان و منجی مستعمرات در بند تصویر می‌شود. اما نمی‌توان بر این واقعیت چشم بست که این روزها ملل خارجی را به زنجیر خود می‌کشد. منچوری چین را به غارت می‌برد. با تصاحب بندر

---

<sup>۷۳</sup> - تپه‌ای است در بیت المقدس که قبرستان بزرگی در آن بنا شده. این قبرستان بارها به دست مسلمانان و یهودیان فتح شده و هم مسلمان، هم یهودی و هم مسیحی در آن دفن شده‌اند. اسم آن در عربی و عبری به معنی تپه دیده‌بانان است. در جنگ‌های قدیم، تپه‌ای راهبردی بوده‌است.

<sup>۷۴</sup> - داستان سرزمین شیرووسل که از تورات گرفته شده، در همه‌ی دوران‌ها داستانی است با سری دراز، که حتی جوان بی‌خبر اهل سرخس را در دوران فترت عمیق و نهایی شوروی (دهه‌ی ۱۹۸۰) چنان افسون می‌کند که با نگاه به افق شمالی سرزمین خود، آه "وا اسفا" از سینه برمی‌آورد! او خبر ندارد که پیشتر هم‌وطنانی بدنبال این افسون رفتند، اما کمی بعد در دشت‌های یخ‌زده‌ی سرزمین آلمانی مشغول جان‌کدنی سخت‌تر از مرگ شدند و به ساختن "جاده استخوان (کولیم)" مشغول؛ جاده‌ای که استخوان تبعیدیان اردوهای کار در زیرسازی‌اش دفن شدند. رسیدن به "شیرووسل مطلق" و ناکجاآباد همیشه در ذهن و جان همه‌ی آلمان‌خواهانی که ساده‌اندیش هم باشند نقش خواهد افکند.

پورت آرتور به منزله‌ی پایگاهی دریایی و بندر دایرن<sup>۷۵</sup> به‌عنوان بندر زیر کنترل نسبی خود، به سیاست‌های کهنه‌ی تزاری برمی‌گردد. وقتی که ارتش سرخ در خاک ایران بود، با زورگیری امتیازی نفتی از دولت ایران، به مشی تزاری برگشت. هنگامی که خواستار دفاع مشترک از تنگه‌ی داردانل ترکیه شد، به سیاست تزاری برگشت.

این خبرها تازه‌اند و بوق‌های تبلیغاتی از آن‌ها به سرعت رد می‌شوند. اما به‌جای این شواهد و حقایق، بر روی بحث و گفتگوی "ویشینس‌کی" با وزیر خارجه‌ی انگلیس، ارنست بوین تاکید می‌شود که روس‌ها در طی آن به شکل دوست اندونزی ظاهر شدند. چشم‌ها بر روی رای وزیر خارجه‌ی شوروی، مولوتوف، به قطع‌نامه‌ی هندی سازمان ملل بر ضد گتوهای<sup>۷۶</sup> جیم کراو در آفریقای جنوبی متمرکز می‌شوند که می‌خواهد سیاهان را در آن‌ها محصور کند.

جمعیت‌های میلیونی شرق، وضعیت را در ساده‌ترین و خام‌ترین اشکال آن می‌بینند: آنان خواهان آزادی از اسارت امپریالیست‌های خارجی‌اند. امپریالیست‌های خارجی؛ بریتانیای کبیر، فرانسه، هلند و پرتغال هستند. آمریکا از بریتانیا پشتیبانی می‌کند. روسیه با امپریالیست‌ها مخالف است. پس مردم مستعمرات، روسیه را دوست خود خواهند دید.

انسان ناظر در آسیا، شاهد موجی از احساسات ضد سفید و ضد غرب است. این‌گونه بیگانه‌ستیزی، زشت و وحشیانه است، بخشی از افول انسان نو به ورطه‌ای است که نجات و رستگاری از آن دشوار خواهد بود، شبیه نفرت نژادی نازی‌ها و تبعیض و تعصب رنگ پرستانه‌ی وحشیان گروه "برتری سفید" در ایالات متحده. این نگاه نسبت به آموزه‌ی گاندی خشونت می‌ورزد، و در واقع خطرناک‌ترین عارضه‌ی این دوران خطرناک است.

در هند با چاکراواری راجاگوپالاچاریار، عضو کابینه‌ی دولت هند، دوست قدیمی گاندی، یکی از کهنه رهبران جنبش ملی‌گرایی هند صحبت می‌کردم. می‌گفت: "آمریکا در طی جنگ با آلمان، بمب اتمی را داشت. اما آن را بر روی آلمانی‌ها نینداخت، چون سفیدند. در عوض روی ژاپنی‌ها انداخت که رنگین پوست‌اند." هیچ چیزی نمی‌توانست قانع‌اش کند. من همین نظر را بارها در آسیا شنیدم. این ادعا حقیقت ندارد. ایالات متحده تا قبل از شکست هیتلر صاحب بمب اتمی نشده بود. پافشاری راجاگوپالاچاریار پایه‌ای نداشت، اما بر این دانسته استوار بوده که انسان سفید به انسان رنگین پوست تبعیض می‌کند.

<sup>۷۵</sup> - Dalian یا Dairen، بندری در شمال شرقی چین (منچوری)

<sup>۷۶</sup> - گتو: ghetto: محله‌ی اقلیتی نژادی، قومی یا دینی که می‌تواند محصور و تحت کنترل دولت یا جمعیت اکثریت باشد، مثل محله‌ی ارمنی‌ها، سیاهان، هندیان. یهودیان تا میانه‌ی قرن ۲۰، بخاطر انزوای خودخواسته‌ی قومی، نسبت به سایر اقلیت‌ها به شکل چشمگیرتری در یک محله‌ی معین ساکن می‌شده‌اند.

از دو میلیارد جمعیت کل دنیا در حدود یک میلیارد و سیصد میلیون نفر رنگین پوست‌اند. چهارصد و پنجاه میلیون در هند، ژاپن، هندوچین، اندونزی، مالایا، برمه، آفریقا و غیره هستند. هیچ حلقه‌ی خاصی آنان را به یک‌دیگر پیوند نمی‌دهد، اما احتمالاً آزرده‌گی به خاطر رنگ در همه‌جا، همه‌ی آنان را رنج می‌دهد.

خرّه‌کشی و تحجر و تعصب ضد سیاهان در ایالات متحده، محدودیت علیه هندیان در آفریقای جنوبی، و امپریالیسم سفید، آنان را عموماً ضد غرب کرده‌است (یکی از اولین سوالاتی که گاندی از من پرسید این بود که "امسال آمریکا چند خرّه‌کشی داشته است؟"). این جاست که در جایی دیگر به دنبال رهبری می‌گردند. کمونیست‌ها نقش مهمی در جنبش‌های آزادی‌بخش برمه، هندوچین و اندونزی داشته‌اند.

مستعمرات شرق، برای آزادی از دست امپریالیست‌هایی که سرمایه دارند، تقلا می‌کنند. تقلائی که آنان را پذیرای هدایت و آموزش ضد سرمایه‌داری می‌کند. آدم مستعمره، فقط تجار خارجی را به عنوان استثمارگران خود می‌تواند ببیند و نه داخلی‌ها را.

همه‌ی این‌ها به کمونیست‌ها کمک می‌کنند. نشریه‌ی محافظه‌کار نیویورک هرالد تریبیون چنین می‌نویسد: "حریفان سرخ‌ها، اگر بیشترین تلاش خود را به سمت جبران مصائبی می‌برند که کمونیست‌ها از آن تغذیه می‌کنند، نگرانی‌های بسیار کمتری مخصوصاً در آسیا داشتند."

آسیا خوراک و استقلال می‌خواهد. اروپای تکه‌پاره و آشوب‌زده و ناامن و فقیر به همین شکل در جستجوی راز بازسازی و بقاست. روسیه هم با پاسخی آماده آن طرف‌تر در انتظار ایستاده است.

سرهنگ تول بانف رابط ارشد شوروی با خارجیان در آلمان، به یک رهبر سیاسی آلمانی چنین می‌گفت: "شما و همه‌ی آلمانی‌ها می‌باید بین آمریکا و روسیه یکی را انتخاب کنید. آمریکا ثروتمند است و چیزهای زیادی برای بخشیدن و دادن دارد. اما رکودی اقتصادی در ایالات متحده کم‌کم دارد از راه می‌رسد و شما را هم با خود به فلاکت خواهد کشاند. اگر خودتان را به دم آمریکا ببندید شما را هم با خود غرق خواهد کرد، همان‌طور که سقوط پس از بحران "وال استریت" در سال ۱۹۲۹، بسیاری از ملت‌های اروپا را به شکل ناخوشایندی تحت تاثیر قرار داد. روسیه به اندازه‌ی آمریکا پولدار نیست، اما اقتصاد ما ثبات دارد." رهبر آلمانی قانع نشد، چرا که مطمئن نبود اقتصاد روسیه ثبات دارد یا این که رکود اقتصادی آمریکا نزدیک است. او به قدر

کفایت از دیکتاتوری رنج دیده بود. اما روس‌ها بازهم تلاش خود را خواهند کرد، آنان می‌دانند که اروپا در حسرت ثبات دست‌وپا می‌زند.

کمونیست‌ها هم می‌گویند روسیه می‌خواهد در اروپا بماند؛ آمریکا ممکن است برود. بر همین اساس بعضی از اروپاییان از این که علناً احساسات مثبت‌شان را در مورد آمریکا مطرح کنند و خود را نسبت به آن متعهد و وفادار نشان دهند تردید دارند؛ آنان فهمیده‌اند که در صورت عقب‌نشینی آمریکایی‌ها ممکن است اوضاع برگردد و پرونده‌شان جلوی روس‌ها سیاه شود.

آن‌چه که یک روسی در آلمان می‌گوید در نقاط بسیاری از سراسر دنیا پژواک می‌یابد. در میان این بازتاب‌ها، روزنامه‌ی "ناکونگ پائو" در شهر "تی‌پن‌تسین" چین در سوم آوریل ۱۹۴۷ بنابه گزارش "بنیامین وه‌له‌س" در نیویورک تایمز پیش‌بینی کرد که "در عرض ۱۰ سال ایالات‌متحده با رکود بزرگ‌تری نسبت به سال ۱۹۲۹ روبه‌رو خواهد شد." روزنامه پیش‌بینی می‌کند که اگر این اتفاق بیفتد، "آمریکا ممکن است سازمان ملل را ترک کند، خاورمیانه را رها سازد و آسیا را تخلیه کند." همین مقاله‌ی روزنامه‌ی چینی از امپریالیسم آمریکا انتقاد کرد.

این وضعیت با نقشه‌ی شوروی برای پیچیده‌سازی و گیج‌کردن دنیا در مورد آینده‌ی آمریکا کاملاً منطبق است. در این میان، این روسیه است که پیش می‌تازد.

مجاورت روسیه با اروپا و آسیا و مهاجم بودن‌اش، بخشی از توان اوست. مثلاً مسکو از ترکیه خواستار واگذاری دو استان خود به روسیه و جواز شرکت رژیم بلشویک در دفاع از تنگه‌ی داردانل شد که در واقع معادل انقیاد و تسلیم ترکیه می‌بود. اما روسیه عملاً حرکتی نکرد، بلکه صرفاً این تقاضاها را مطرح کرد و با این کار سایه‌ی خود را بر سراسر ترکیه انداخت. ترک‌ها که هشیار شده بودند، بخش بزرگ نیروی انسانی خود را بسیج کرده و ارتش خود را در شرایط جنگی نگهداشتند، تا آن حد که به قیمت ورشکستگی اقتصادی ملی‌شان تمام شد (هیتلر هم همین برخورد را با اتریش، چک‌اسلواکی و فرانسه داشت. او قبل از این که سربازان‌اش پیش‌روی به داخل را شروع کنند، آنان را با شروع جنگی روانی به وحشت انداخت). کمونیست‌ها که ازین پیروزی کم‌هزینه‌ی خود احساس غرور می‌کردند شروع به تبلیغات کردند. فریاد کشیدند که "ترکیه غیردمکراتیک است"، ترک‌ها ارمنیان را قتل‌عام کرده‌اند. ترک‌ها در جنگ دوم دخالتی نکردند مگر آن موقع که دیدند جنگ دارد تمام می‌شود."

این اظهارات همگی حقیقت دارند. عوام به شدت ساده لوح آمریکا، سرشان را به علامت اندوه و ناچاری تکان می دهند و قبول می کنند که ترکیه مستحق کمک نیست، و این دقیقاً همان نتیجه ای است که کمونیست ها می خواهند.

از زمان تاسیس ترکیه ی نوین به رهبری کمال پاشا (آتاتورک) در سال ۱۹۱۹ تا همین اواخر، ترکیه رژیم تک حزبی بوده است. این روزها به حزبی دیگر اجازه داده شده تا به عنوان اپوزیسیون محدود عمل کند. در طی همین دوران تک حزبی ترکیه، روابط روسیه ی شوروی با این کشور، بی نهایت دوستانه بوده است. کمک های روسیه، ترکیه را در طی جنگ آناتولی در سال های ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲، از دست یونان و انگلیس نجات داد. پس از آن هم، مسکو به ترک ها کمک مالی و مشورت اقتصادی داد. در کنفرانس های بین المللی (مثلاً لوزان سوئیس، در سال ۱۹۲۳) روسیه از منافع ترکیه دفاع کرد؛ از منافع ترکیه ای تک حزبی که در آن، فعالیت های کمونیست ها غیرقانونی بود و آنان را با خشونت تحت تعقیب قرار می دادند. اما حالا کرملین به ناگهان کشف کرده که ترکیه دموکراتیک نیست.

چه چیزی عوض شده است؟ این، روسیه است که عوض شده. روسیه اصرار داشت که ترکیه تقاضاهای اش را بپذیرد. ترک ها مقاومت کردند. روسیه فوراً کشف کرد ترکیه دموکراتیک نیست. کمونیست ها فوراً متوجه شدند که ارمنی های ترکیه می باید به روسیه منتقل شوند.

در ۲۴ مارس ۱۹۴۷، وزارت خارجه ی آمریکا در واشنگتن یکی از توافقات سه گانه ی سرّی مورد بحث در کنفرانس تهران در دسامبر ۱۹۴۳ را منتشر کرد. بر اساس متن این توافق، روزولت، چرچیل و استالین تصمیم گرفتند که: "بسیار مطلوب است ترکیه قبلاً از پایان جنگ به نفع نیروهای متفقین وارد جنگ شود." آنان این ترکیه ی نادموکراتیک را در جبهه ی خود می خواستند و از این گفته های مارشال استالین بهره بردند که "اگر ترکیه خود را درگیر جنگ با آلمان ببیند، و به همین دلیل، بلغارستان علیه ترکیه اعلام جنگ کند یا به او حمله کند، شوروی باید فوراً با بلغارستان وارد جنگ شود." این استالین بود که ترکیه ی نادموکراتیک را نجات می داد.

ترکیه در آن موقع به جنگ نپیوست. اما بسیار بعدتر وارد شد. روس ها و کمونیست ها ضد ترکیه، محکم به این گزک چسبیدند. اما بلغارستان هرگز به متفقین نپیوست. در واقع زمان درازی در اتحاد با هیتلر جنگید، و روسیه مجبور شد علیه این کشور اعلام جنگ کند و به آن جا حمله ور شود. با این وجود از کنفرانس صلح پاریس در سال ۱۹۴۶ خواست که به



بلغارستان - سابقاً دشمن - اجازه داده شود خاکِ یونان را که با سرسختی در برابر حملات ایتالیا و آلمان مقاومت کرده بود ضمیمه‌ی خود کند. چرا؟ چون بلغارستانِ امروزی، آلتِ دست روسیه است، اما ترکیه از قبول این نقش خودداری می‌کند.

این نمونه‌ای است روشن از بی‌بندوباری اخلاقیِ دیپلماسیِ روسی و راهبرد کمونیستی، که با دموکراسی‌ها در تضاد است. مقاصد و اهدافِ ملی‌گرایانه‌ی روسیه بیش از هر ملاک و معیارِ دیگری از راه می‌رسند. خط‌مشیِ مسکو در برابر هر کشوری، هیچ ربطی به ماهیتِ سیاسی آن کشور ندارد. استالین با هیتلر و متجاوزینِ ژاپنی پیمان بست، و با دیکتاتورِ آرژانتین، خوان پرون هم پیمانِ مودت و دوستی امضاء کرده بود. ایدئولوژی و سیاستِ روسی در خدمتِ گمراه کردنِ دیگران و توهم‌زایی بودند. این‌ها می‌باید برای مردم کاملاً شفاف باشند، اما واقعیت این چنین نیست.

بی‌شرافتی استالین و بی‌وجدانی کمونیستی، به روسیه کمک کرده است تا پیروزی‌های بسیاری به دست آورد. دولتِ شوروی قصد ندارد ک دنیا یا حتی قاره‌ای را نهبِ نیرویِ اسلحه به تصرف درآورد. این کار می‌تواند دشوار و ابلهانه باشد. کمونیست‌ها مطمئن هستند که با قدری کُکم از سوی مسکو، برای تشدیدِ هرج و مرج و سوءاستفاده از ناامیدیِ ملت‌های کشورهای دمکراتیک، خودِ مردم، دنیای غیرِ شوروی را تخریب خواهند کرد. دموکراسی‌ها تاکنون مشارکتِ نسبتاً گسترده‌ای با کمونیست‌ها، به سویِ این هدف داشته‌اند.

در نتیجه‌ی پیمانِ استالین-هیتلر، روسیه نیمی از لهستان را تا خطِ گُرژن، استونی، لاتویا، لیتوانی و بخشی از رومانی ضمیمه‌ی خود کرد. در نتیجه‌ی حمله به فنلاند، روسیه بخشی از این کشور را به خود پیوست. در اثر قدرتِ نظامیِ روسیه و دیپلماسیِ پر تحرکِ استالین و البته به لطفِ اشتباهاتِ آشکارِ سیاسیِ غرب، روسیه بخش‌هایی از آلمان، لهستان، چکسلواکی و ژاپن را به خود ملحق کرده است. سرجمع، در حدود ۵۲۰ هزار کیلومترِ مربع با جمعیتِ ۲۵ میلیون نفر.

همه‌ی این الحاق‌ها، تخطی از منشورِ آتلانتیک‌اند. بیشترِ این اقدامات تخطی از پیمان‌هایی‌اند که مسکو با کشورهای سرزمین‌های الحاق‌شده بسته است. مناطقِ آلمانی و چکسلواک و غنی‌ترین پاره‌ی لهستان (گالی‌سیای شرقی<sup>۷۷</sup>) هرگز به روسیه تعلق نداشته‌اند. عمده‌ی مناطقی که قبلاً متعلق به روسیه بوده‌اند از سویِ تزارها دوباره تصرف شدند و روسیه از این بابت، طلبی نداشته که بخواهد دوباره مدعی شود. لنین در جزوه‌ی "جنگ و انقلاب" منتشره در مه ۱۹۱۷ در پتروگراد، جداسازیِ کورلند (بخشی از لاتویا و لهستان) را از سویِ روسیه، آلمان و "اتریش-مجارستان" محکوم کرد. او می‌گفت: "کورلند و لهستان

<sup>۷۷</sup> - گالی‌سیا، منطقه‌ای در میان لهستان و اوکراین فعلی.

را سه راهزن تاجدار به یک‌باره جدا کردند. آنان ۱۰۰ سال این دو سرزمین را تصرف کردند؛ جسم زنده‌ی این دو منطقه را دریدند، و در این میان راهزن روسی از همه بیشتر تکه پاره کرد، چرا که در آن موقع، قوی‌ترین‌شان روس‌ها بودند." لنین این زمین‌خواران را به چشم جنایت‌کار می‌دید و به همین دلیل در همان ابتدای انقلاب، آن مناطق را پس داد. او علناً اعلام کرد که لهستانی‌ها خواهان غارت دوباره از سوی مستبدین روسیه‌ی سابق نیستند. حال، استالین مستبد روسیه‌ی نوین، دوباره سرزمین‌های آنان را تصرف کرده‌است.

اگر قرار بود ملت‌ها آن‌چه را که زمانی به آنان "تعلق" داشته شروع به گرفتن کنند، انگلیس می‌باید بخشی از فرانسه، و سوئد می‌باید لنین‌گراد را می‌گرفت، انگلیس نیویورک را می‌گرفت، اسپانیا کالیفرنیا را می‌گرفت، آلمان آلزاس و لورن را می‌گرفت، و دنیا تیمارستانی حتی بدتر از "آن‌چه که فعلاً هست" می‌شد. این الحاق‌ها قبل از هر چیز، وحشیانه و غیرقانونی می‌بودند. و اما از این‌ها گذشته، "تعلق داشتن" به چه معنی است؟ آیا لهستان به روسیه "تعلق" داشت؟ آیا چکسلواکی به هیتلر "تعلق" داشت؟ هند آیا هیچ‌گاه به انگلیس "تعلق" داشته، یا این که ناعادلانه و به‌زور تصرف شد؟ دیدن این که آدم‌های محترم به خود اجازه می‌دهند واژه‌ی "تعلق" را به کار ببرند، یکی از نشانه‌های افول اخلاقی ماست. این همان زبانی است که زمانی اربابان زمین‌دار با آن، با سرف‌های<sup>۷۸</sup> خود حرف می‌زدند. دهقانان "روح" او بودند و به او "تعلق" داشتند. اینک، ما گامی بیشتر برداشته‌ایم (یا عقب رفته‌ایم؟! ) و می‌گوییم: "کل مردم به آنانی تعلق دارند که قدرت سرکوب‌شان را دارند."<sup>۷۹</sup>

علاوه بر مناطقی که صراحتاً و علناً تصرف شدند، دولت شوروی، پس از جنگ، بخش‌هایی از کره، آلمان و اتریش را طی توافقی با ایالات متحده و بریتانیای کبیر به خود پیوست و بر روی سایر کشورهایی مثل فنلاند، لهستان، رومانی، و نیز چکسلواکی، بلغارستان، یوگوسلاوی، آلبانی و بخش‌هایی از منچوری در چین، کنترل موثر اعمال کرد. این کشورها با جمعیت تقریبی یک‌صد و پنجاه میلیون نفر، دنیای نفوذ امپراتوری جدید شوروی را تشکیل می‌دهند.

امپریالیسم شوروی نتیجه‌ی ضدیت‌گرایی نظامات دموکراسی با نظام شورایی (شوروی) یا داشتن بمب اتمی از سوی آمریکا نیست. بیشتر مناطق امپراتوری شوروی در زمانی تصاحب شدند که روابط میان روسیه، انگلیس و آمریکا خوب بود، در حالی

<sup>۷۸</sup> - سرف، "دهقان متعلق به زمین" در اروپای فئودال (ارباب‌رعیتی)

<sup>۷۹</sup> - بعضی نمونه‌های تازه‌تر و کهنه‌تر که در متن نیامده است: مسجد بامری دهلی، حرم‌الشریف بیت‌المقدس (اورشلیم)، متصرفات کوروش و داریوش و اسکندر، خراسان بزرگ، هرات، متصرفات چنگیزخان و ایلخانان و تیمور، و ...

که روسیه داشت میلیاردها دلار به صورت کمک‌های ویژه‌ی قدرت‌های غربی دریافت می‌کرد و اولین بمب اتمی هنوز منفجر نشده بود. قسمت اعظم امپراتوری فعلی شوروی به لطف تسلیم مغروران‌هی ایالات متحده و انگلیس تصاحب شد.

امپریالیسم شوروی محصول اعمال زور است. این امپریالیسم وجود دارد چون آلمان، ایتالیا و ژاپن سقوط کرده‌اند، چون انگلیس و فرانسه در طی جنگ ضعیف شدند، و چون آمریکا یا نمی‌توانسته در برابرش بایستد و یا اصلاً مایل به اقدامی نبوده.

امپریالیسم شوروی، محصول فرعی ملی‌گرایی روسی و اوکراینی و میل شوروی به بازسازی و مرهم‌گذاری بر زخم‌های روسیه‌ی جنگ‌زده با استفاده از منابع و امکانات مفت و کم‌خرج ملت‌های اقماری است.

تشابه آزاردهنده‌ای میان توسعه‌طلبی هیتلر و استالین در این جا به چشم می‌خورد: هر کدام‌شان را دموکراسی‌هایی کمک کردند که از همه بیشتر از سوی آنان تهدید می‌شدند. هر یک نفرت دیکتاتور از دموکراسی‌ها را آموزش دادند. در چشم مسکو و برلین؛ انگیزه‌ای انتحاری، دموکراسی‌ها رابه حرکت درمی‌آورد. اما هیتلر و ژاپنی‌ها فقط اشتهاً فکر می‌کردند که هر قدر بخواهند می‌توانند پیش بروند.

امپریالیسم شتاب و شدت و انرژی‌ای دارد که مختص به خود است. به همین دلیل است که همه‌ی انواع امپریالیسم و توسعه‌طلبی بد هستند، چه از نوع روسی آن باشد یا انگلیسی و آمریکایی آن. هرگز سیری ندارد، بلکه تا آن جا پیش می‌رود که امپریالیسم را هم در دیگران پرورش می‌دهد و آن وقت همگی پرورش یافته‌گان، درست شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌ها در مورد این که چه کسی بار اول فلان کار را شروع کرده‌است به بحث و جدل مشغول می‌شوند.

هیتلر در خارج از آلمان، با اسلحه و جاسوس، و با تعداد نسبتاً کمی از آلمانی‌های خارج از کشور که بیش از کشورشان، به‌نازی‌ها وفادار بودند، با همکاری مرتجعین خاص، با آرام کردن و راضی کردن دموکرات‌ها و به لطف فروپاشی اقتصادی، سیاسی و اخلاقی درون دموکراسی‌ها، قدرت را به‌دست آورد.

جنگ جهانی دوم، فروپاشی را تشدید کرد و این فروپاشی به استالین کمک کرد تا قدرت را در بیرون روسیه به‌دست آورد. در حال حاضر این کار آن قدر برای اش آسان شده‌است که با تکیه بر اشتباهات هرچه بیشتر رقیبان‌اش، به ادامه‌ی پیشروی تشویق می‌شود.

خطر قدرت در چهارچوب مواد پیمان آتلانتیک شناسایی شد. همه‌ی نیروهای "در جنگ" با قوای محور<sup>۸۰</sup>، این منشور را امضاء کردند و به این شکل خود را متعهد کردند که "به دنبال قدرت طلبی، تملک سرزمین، یا ... نباشند." تجربه‌ی جهانی نشان می‌دهد که قدرت طلبی منجر به جنگ می‌شود. انگلیس و آمریکا فقط به یک علت عمده، در دو جنگ جهانی درگیر شدند یعنی: جلوگیری از تسلط یک ملت بر تمامی اروپا. هیتلر به عنوان یکی از بزرگان اروپا، درحالی که با ژاپنی‌ها - که آنان هم "بزرگ" آسیا بودند - متحد شده بود، خطر کشنده‌ای برای آمریکا و انگلیس می‌توانست به وجود آورد. قدرت‌های غربی به جنگ وارد شدند تا مانع این رخداد شوند. حالا اگر روسیه، اروپا و در نتیجه آسیا را تهدید به تسلط کند، جنگ جهانی سوم<sup>۸۱</sup> به طرز چشم‌گیری محتمل‌تر و نزدیک‌تر خواهد بود.

رئیس‌جمهور آمریکا، ترومن در مکزیکو سیتی چنین گفت که: ما در دو نسل، دو جنگ جهانی را از سر گذرانیم. فهمیدیم که در جنگ همه‌جانبه، طرف پیروز به همان اندازه‌ی طرف مغلوب ضرر می‌کند.<sup>۸۲</sup> استالین هم این درس‌ها را گرفته‌است. وی این نکته را از نابودی روسیه و از چندین میلیون تلفات (بر اساس برآوردها ۱۵ میلیون نفر) و معلول شوری در اثر جنگ جهانی دوم می‌فهمد. سومی بدتر خواهد بود، صرف‌نظر از این که چه کسی ببرد یا ببازد. من اعتقاد ندارم که استالین خواستار انقلاب جهانی است. هیچ کس جرات‌اش را ندارد که بگوید: "من عالم را با سلاح و بمب‌هایم فتح خواهم کرد." اما استالین همیشه در قدرت بیشتر است، به همین دلیل از فرصت‌های گسترش آن به خوبی استفاده می‌کند، و بارها و بارها این فرصت‌ها را به وجود خواهد آورد. اگر این تلاش‌ها منجر به فقر، رنج و گرسنگی عامه‌ی ملت‌های دیگر شود، برایش مهم نیست. او گفته‌است که اقتصاد کمونیستی بهترین اقتصاد است. مطمئن است که سرمایه‌داری می‌باید برچیده شود، مطمئن است که نظام او بر زمین حاکم خواهد شد، مطمئن است که پیامبری است از سوی مارکس، برای تحقق این تحول. او همه‌ی رویدادهای امروزی را به شکل سکوی حرکت پیروزی بعدی کمونیست‌ها می‌بیند. خط‌مشی شوری و اعمال کمونیست‌های خارجی، نشانه‌ای از این نکته‌اند که مسکو دوران فرساینده، دلسردکننده، ناامیدکننده و ناخوش را به عنوان بهترین فرصت برای به تحلیل بردن و تضعیف دنیای دمکراتیک می‌بیند، به ویژه - چون مطبوعات شوری هرگز از تاکید بر این موضوع خسته نمی‌شوند - از زمانی که یک دوره‌ی رکود سرمایه‌داری قریب‌الوقوع شده‌است.

استالین با ابزار محدود، در انتظار دستیابی به اهداف بزرگ است. بزرگ‌ترین الهام‌بخش او حماقت دشمن اوست که وی را درک

<sup>۸۰</sup> - دولت‌های محور: آلمان، ایتالیا و ژاپن

<sup>۸۱</sup> - این نگرانی حتی تا نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ در افکار عمومی وجود داشت که ممکن است یکی از دو طرف، دکمه‌ای اتمی را بفشارد که فقط سرزمینی سوخته باقی می‌گذاشت.

نمی‌کند. رهبر شوروی امیدوار است از راه فساد و زوال و کناره‌جویی دموکراسی، قدرت بیشتری بگیرد. همین هم می‌تواند گشوده‌ترین خطای روسیه باشد.

تجاوزگری که به او دست‌خوش هم داده شده‌است خطرناک است، چرا که نمی‌داند کی و کجا از تجاوز دست بردارد. از جنگ دوم جهانی به بعد، استالین حرکت خود را به جلو ادامه داده‌است. وی دولتی دست‌نشانده در استان آذربایجان ایران برپا کرده‌است و در حالی که نیروهای روس در خاک ایران بودند، مقامات تهران را مجبور به دادن امتیاز نفت به خود کرده<sup>۸۲</sup>. چندماه بعد حکومت اقماری وابسته سرنگون شد، چرا که دولت ایران که آمریکا تشویق‌اش کرده بود، اقدام به اعزام نیرو به آن استان کرد. جمعیت مردم به سربازان خوشامد گفتند و وطن‌فروشان طرفدار روس به اتحاد شوروی گریختند. این تنها مورد عقب‌نشینی توسعه‌طلبی روس است که شوروی تحمل کرده‌است.

در ژوئیه‌ی ۱۹۴۵ در پتسدام، استالین به ترومن و آتلی اظهار داشت که مایل به شرکت در دفاع از تنگه‌ی داردانل در ترکیه است. پشت سر این ادعا، شوروی‌ها از ترکیه رسماً درخواست همین مجوز را کردند. این امتیاز می‌توانست به معنای کنترل روسی بر ترکیه باشد. این تقاضاهنوز پابرجاست. روزنامه‌های رسمی شوروی اعلام کرده‌اند که دو استان قارص و اردهان ترکیه می‌باید به روسیه واگذار شوند. تیتو (استالین کوچولو)، که با مدال‌های‌اش شبیه ارتش‌بد گورینگ هیتلر<sup>۸۳</sup> به نظر می‌رسد، رسماً مدعی تعلق مقدونیه‌ی یونان، قلمرو ایتالیا و بخش‌هایی از اتریش به یوگوسلاوی شده‌است. وی هنوز دست از سر "تریسته"<sup>۸۴</sup> ایتالیا برنداشته‌است.

در سراسر دنیای نفوذ شوروی، کنترل کمونیستی هفته به هفته محکم‌تر می‌شود. کمونیست‌های مجارستان به لطف حضور ارتش سرخ، با وجودی که در انتخابات آزاد شکست خوردند، اخیراً دولت مجارستان را به دست گرفتند. در اتریش، روس‌ها همه‌ی موسسات اقتصادی را که نازی‌ها از اتریشی‌ها تصرف کرده‌بودند، در اختیار گرفته‌اند. به این ترتیب بخش بزرگی از اتریش تبدیل به مستعمره‌ی اقتصادی روسیه شده‌است. تراست‌های عظیم شوروی، صنایع منطقه‌ی روس در آلمان را صاحب شده و از

---

<sup>۸۲</sup> - البته اشاره‌ی نویسنده به دورانی است که نخست‌وزیر ایران، قوام‌السلطنه با زیرکی وعده‌ی نفت شمال را که روس‌ها خواهند می‌دهد تا آنان را حاضر به خروج از ایران و قطع حمایت از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان شوند. اما می‌دانیم حسن تدبیر بی‌نظیر وی، روس‌ها را در این باج‌گیری ناکام کرد. این واقعه یکی از استثنائات تاریخ قرن بیستم است که شوروی (برخلاف دیگر مناطق) نه توانست خاک اشغالی یک کشور را پیوست کند، نه توانست حکومت زیر حمایت خود را در آن خاک حفظ کند و نه توانست امتیاز اقتصادی بگیرد.

<sup>۸۳</sup> - هرمان گورینگ سیاستمدار برجسته و بالاترین مقام نظامی ارتش هیتلر.

<sup>۸۴</sup> - منطقه‌ی مهم کوچک، اما ثروتمند و قطب فرهنگی-تجاری امپراتوری مجارستان-اتریش در قرن ۱۹ که به ایتالیا پیوست. تری‌پسته هم‌مرز اسلوونی در یوگوسلاوی پیشین بود.

آنان بهره‌برداری می‌کنند، به طوری که با اقتصاد اتحاد شوروی یکی شده‌اند. با وجود ادعای وحدت آلمان، مسکو عملاً آلمان را به دو بخش تقسیم کرده و اشغال نظامی را به تملک دائمی تبدیل کرده‌است. اینک امپریالیسم شوروی است که پیش می‌تازد. قبلاً گفته می‌شد که امپریالیسم مبتنی بر صدور سرمایه است: کشور صنعتی، سرمایه و کالای مازادی دارد که خواستار صدور آن‌هاست. به همین خاطر مناطقی را که از نظر اقتصادی و فرهنگی عقب‌افتاده‌اند تصرف می‌کند و آن‌ها را به مستعمره تبدیل می‌کند. اما از زمان جنگ تاکنون، روسیه برعکس عمل کرده‌است: شوروی به کشورهایی دست‌اندازی کرده‌است که بسیار بسیار صنعتی‌ترند و در موارد بسیاری، از نظر گاه اقتصادی و فرهنگی نسبت به اتحاد شوروی برتری دارند. بلشویک‌ها از راه ابزارها و توافق‌های مختلف، محصول حوزه‌ی نفوذ تازه‌شان را به کشور خود وارد می‌کنند تا به بازار داخلی گرسنه‌ی خود خوراک برسانند. امپریالیسم شوروی بر اساس واردات سرمایه است و نه صادرات سرمایه و تولیدات "مازادا! این نظام، محصول مازادها نیست، بلکه محصول کسری‌هاست و نتیجه‌ی طبیعی‌اش، استثمار و ورشکسته‌کردن کشورهای درون حوزه‌ی نفوذ است.

اتحاد شوروی در بیرون امپراتوری خود، از همکاری مشتاقانه‌ی احزاب کمونیست بهره‌مند است، چه اپوزیسیون بیرون حکومت باشند یا درون حکومت. کمونیست‌ها و طرفداران و ساده‌لوحان و "چشم‌پسته" گانی که دنبال آنان می‌روند، "فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کار (WFTU) را سازمان داده‌اند. وزیر خارجه، مولوتوف و نماینده‌ی شوروی در سازمان ملل، گرومیکو تلاش کرده‌اند که منزلت و وضعیت قانونی ویژه‌ای را در سازمان ملل برای این فدراسیون به دست آورند. در کشورهای متعددی، به ویژه فرانسه، فدراسیون WFTU قدرت سیاسی سهمگینی از خود نشان می‌دهد.

بلوک شوروی-اسلاو-کمونیستی هنوز در پی خط توسعه‌طلبی است. همان طور که توسعه‌طلبی آلمانی، ایتالیایی و ژاپنی منجر به جنگ شد، این نگاه هم می‌تواند به همان صورت به جنگ منتهی شود.

اولین دلیل برای آرزوی بازداشتن توسعه‌ی نفوذ و خاک و سیاست شوروی، پیشگیری از جنگ جهانی سوم است. اگر روسیه پیش از حد زیاده‌روی کند، ممکن است ملت‌های دیگر را گوش‌به‌زنگ کرده و بترساند، همان طور که انگلیس در ۱۹۳۹ وحشت کرد و تصمیم به جنگ گرفت.

به دنبال حرکت پر انرژی روسیه، یخچال دیکتاتوری در مسیر پیش روی خود، آزادی را درهم می کوبد. این است دومین دلیل مخالفت با توسعه طلبی شوروی.

در طی تابستان ۱۹۴۶ گزارش هایی در روزنامه های آلمان به چاپ رسید، در باره ی ربودن پسر بچه های آلمانی از سوی شوروی ها. روس ها و کمونیست ها با عصبانیت این گزارش ها را دروغ نامیدند. اما در پاییز همان سال در برلین، رونوشتی از نامه ای به دستم رسید که آن ها را تایید می کرد. نامه را شخصی به اسم اتو بوخویتز نوشته و امضاء کرده بود که رهبر حزب کمونیستی اتحاد سوسیالیستی، در ایالت ساکسونی زیر اشغال شوروی بود و خطاب به اتو گروت وول، رهبر همین حزب در برلین نوشته شده بود. نامه به تاریخ ۷ مه ۱۹۴۶ است و این چنین شروع می شود:

"اتوی عزیز،

من یکی دوبار در باره ی موضوع زیر با شما مذاکره کرده ام، اما بنا به موقعیت، مجبورم که دوباره آن را مطرح کنم. در اوراق و مدارک کاری من، تقریباً ۴۰ مورد افرادی وجود دارند که از سوی NKVD دستگیر شده اند. خیلی از آنان جوانان ۱۵ تا ۱۸ ساله اند که سال گذشته دستگیر شدند."

سپس نامه به شرح دو مورد بزرگ سال می پردازد که روس ها دستگیرشان کردند. بوخویتز مدعی است که هیچ یک نازی نبودند. رونوشت نامه را به دفتر حزب اتحاد سوسیالیستی در بخش روس برلین بردم و آن را به اتو گروت وول نشان دادم که اصل نامه را داشت. او گفت که به لطف دخالت های اش بسیاری از این پسر بچه ها آزاد شدند.

در پاسخ گفتم: "اما اشخاص مختلفی، آلمانی و غیر آلمانی که اسامی قربانیان را جمع آوری کرده اند به من گفتند که هزاران نفر دستگیر شده اند."  
گرووت وول جوابی نداد.

روزنامه ی انگلیسی دیلی تلگراف برلین در ۶ آوریل ۱۹۴۷ نامه ی سرگشاده ای دارد از سوی دوشیزه "آنه دورلبر"، سوسیال دمکرات خوش نام آلمانی که می نویسد: "مادران ناامید به سراغ مان می آیند چون پسران ۱۶ ساله شان دستگیر شده اند. با این که جوانان مشمول عفو اند، بعضی مادران تقریباً مدت دو سال است که تا به حال بلا تکلیف فرزندان شان مانده اند."

این پسران به سادگی و بی‌هیچ توضیحی از سوی پلیس روس در خیابان‌ها و ترامواها دستگیر شده‌اند و آنان را به جایی که کسی از آن خبری ندارد می‌برند. به همین شکل، قطارهایی پر از کارگران و دانشمندان آلمانی پس از پایان جنگ به زور از روسیه اخراج شده‌اند.

دیکتاتوری نمی‌تواند با خودش رُو راست و به خود وفادار نباشد. مجبور است در عمل یک پارچه‌گی داشته باشد. به همین خاطر است که درست همان شیوه‌ها و اخلاقیاتی را که در وطن به کار می‌بندد، صادر هم می‌کند.

کمونیسست‌ها و همین‌طور سوسیالیست‌ها و دموکرات مسیحی‌ها، احزاب سیاسی خود را در سه منطقه‌ی غربی آلمان دارند. اما در منطقه‌ی روس، سوسیالیست‌ها یا سوسیال دموکرات‌ها غیرقانونی‌اند؛ احزاب بورژوازی مجازند اما نمی‌توانند در همه‌ی حوزه‌ها نامزد معرفی کنند؛ در این میان حزب کمونیستِ روکش‌دار، با اسم حزب اتحاد سوسیالیستی، از روس‌ها کمک‌های مادی ارزش‌مندی دریافت می‌کند.

در شهر برلین چون به صورت یک پارچه و زیر نظر سازمانی اداره می‌شود که مستقیماً زیر سرپرستی مشترک چهار دولت خارجی اشغال‌گر است، همه‌ی احزاب سیاسی می‌توانند در همه‌ی بخش‌های شهر فعالیت کنند. اما با وجودی که حزب "کمونیستی اتحاد سوسیالیستی" در انتخابات ۱۹۴۶، دیوار بخش‌های آمریکایی، انگلیسی، و فرانسوی شهر را از پوسترها و برچسب‌های خود پوشاند، سوسیال دموکرات‌ها اجازه نداشتند که پوستر بعضی از نامزدهای خود را در بخش روسی به نمایش بگذارند. دو نمونه از این پوسترهای ممنوع، نوشته بودند: "در جایی که ترس هست، آزادی نیست. بدون آزادی سوسیالیسمی وجود ندارد، و بدون آزادی‌های مدنی سوسیالیسمی به وجود نخواهد آمد." احتمالاً روس‌ها این حقایق ساده و پیش‌پا افتاده را به عنوان انتقاداتی بر رژیم شوروی و کمونیسم دیده بودند.

اگر روس‌ها بتوانند اقدام به بی‌رحمی و تحمیل فشار سیاسی در آلمانی کنند که حداقل رسماً زیر نظر آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و روس‌هایی اداره می‌شود که منظم در شورای فرماندهی متفقین در برلین نشست دارند، به راحتی می‌توان تصور کرد که چه بر سر کشورهای مثل مجارستان، رومانی، بلغارستان و یوگوسلاوی می‌آورند که کمونیست‌ها و روس‌ها خود به تنهایی در آن‌جاها سلطه دارند و تحرکات دیپلمات‌ها و نمایندگان کشورهای خارجی به شدت محدود بوده و از نزدیک کنترل می‌شود.



به علت مخفی کاری بیش از حد، میزان کنترل شوروی در بخش های مختلف دنیای تحت نفوذش کمتر قابل شناسایی و تشخیص است و در هر کشور با کشور دیگر فرق دارد. در چکسلواکی و فنلاند این کنترل کمتر از آنی است که در رومانی و بلغارستان وجود دارد. اما در پی رشد وابستگی اقتصادی آنان به روسیه و رشد اعتماد به نفس و جسارت کمونیستی، قدرت مسکو کم کم در همه جا جلوهی بیشتری می یابد و با ابزار معمول و آشکار و علنی استبدادی به مخالفین حمله می برد.

امپراتوری بزرگ و نوین شوروی در اروپا و آسیا، زمانی در زیر اشغال نازی، ایتالیا یا ژاپن بود. اسلاوها و یهودیانی که زیر دست هیتلر به شدت رنج بردند، کمونیست ها و شاید دیگران، استالین را به هیتلر ترجیح می دهند. اما بیشترشان احتمالاً بی استالین هم شاداب ترند. آنان نمی توانند پس از دیکتاتوری قهوه ای یا سیاه، از نوع سرخ آن لذت ببرند.<sup>۸۵</sup>

آنان آزادی های فردی شان را می خواهند. در همه ی کشورهای دنیای شوروی، یک کمونیست که معمولاً در مسکو آموزش دیده، وزیر کشور می شود، وزیر کشوری که مسئول پلیس مخفی هم هست. همه ی طبقات اجتماعی، آزادی های مدنی کمتری نسبت به دوران حکومت ارتجاعی قبل از جنگ دارند، و البته که آزادی در سطح ملی را به امپریالیسم مسکو و به هم رایی خودکار و منفعلانه و "شبان-رمه وار"<sup>۸۶</sup> با روسیه در مجامع بین المللی ترجیح می دهند. اما اگر یک دموکرات، سوسیالیست یا فردی ساده که به استقلال کشورش باور دارد، سخنی بگوید یا اقدامی کند، ممکن است به زندان بیفتد یا به سیبری تبعید شود، و یا حتی مجبور به فرار شود. بسیاری از رهبران مخالف مجار، یوگوسلاو و بلغار مجبور به فرار به پاریس و لندن شدند. تعداد انگشت شماری از آنان در واشنگتن دی سی زندگی می کنند.

برخی "جان" های مقاوم و شجاع، هنوز به سرپیچی از روس ها و کمونیست ها در منطقه ی نفوذ شوروی ادامه می دهند. هنوز سنگر های دموکراتیک متعددی در حوزه ی نفوذ شوروی به ویژه در چکوسلواکی، فنلاند، لهستان، مجارستان، غرب اتریش و شرق آلمان دست نخورده اند، اما در حال حاضر بدون قدرت سیاسی اند. روس ها و کمونیست ها امپراتوری را با کمک زور، سرکوب و سلطه ی اقتصادی محکم در دست نگه می دارند.

سخت است پشتیبانی مردمی ای را ارزیابی کرد که کمونیست ها در دایره ی نفوذ خود به دست آورده اند. در انتخابات آزاد، کمونیست های مجار فقط ۱۷ درصد همه ی آرای ریخته شده را به دست آوردند. سه منطقه ی غرب آلمان و برلین به اتفاق بر ضد

<sup>۸۵</sup> - قهوه ای، پیرهن قهوه ای های هیتلری؛ سیاه، پیرهن سیاهان فاشیست ایتالیایی

<sup>۸۶</sup> - وام گرفته از زنده یاد "محمد مختاری" در "نمرین مدارا"

کمونیسست‌ها رای دادند. اتریش هم به همین نحو. اروپای مرکزی و شرقی، روس‌ها را مزه کرده‌اند. آنان غارت و تجاوز جنسی، انتقال ماشین‌آلات به روسیه، مصادره‌ی کامل محصولات زراعی از سوی روس‌ها، مصادره‌ی دارایی‌ها و اجرای پیمان‌های تبعیض‌آلود بازرگانی را چشیده‌اند. آنان جدای از این همه، پدیده‌ای عجیب را هم دیده‌اند: به‌محض پایان جنگ، هر سرباز آمریکایی، انگلیسی، فرانسوی و همین‌طور اسرای آلمانی در آتش اشتیاق برگشت به وطن می‌سوخت. روس‌ها تنها استثنای این قاعده‌ی طبیعی رفتار انسانی بودند. چندین هزار شهروند شوروی، زنان و مردانی که در طی جنگ بنا به دستور و برای مأموریت میهنی، کشور خود را ترک کرده‌بودند یا نازی‌ها بیرون‌شان کرده‌بودند، وطن خود را ترک کرده، تغییر مکان اقامت داده و می‌خواهند که در خارج بمانند.

ده‌ها هزار ازین فراریان شوروی در خاک اروپا به‌صورت گروهی یا انفرادی به فرار از دست پلیس مخفی شوروی مشغول‌اند یا به اردوگاه‌های آمریکایی، انگلیسی و فرانسوی آواره‌گان جنگی پناه برده‌اند. این تعداد، فقط بخشی از آنان‌اند که توانسته‌اند ثبت‌نام و شمارش شوند. خانم روزولت و معاون نخست‌وزیر شوروی، آقای ویشینس‌کی، در باره‌ی همین افراد و نیز تعداد بسیاری از اهالی بالتیک و لهستان که خواستار بازگشت به میهن نیستند تا در زیر حاکمیت کمونیستی زندگی کنند، در نشست سازمان ملل در لندن و نیویورک به بحث پرداختند. وی‌شینس‌کی خواستار برگرداندن آنان به روسیه، علی‌رغم اراده‌شان بود. خانم روزولت به‌عنوان نماینده‌ی ایالات متحده اظهار داشت که اینان تبعیدیان سیاسی مشمول حق پناهندگی‌اند.

اروپاییانی که این حقایق را می‌دانند از خود می‌پرسند: "حالا چرا این شهروندان شوروی، اروپای مخروبه، ژنده‌پوش، گرسنه و سرد را به کشورشان ترجیح می‌دهند؟"

تنها پاسخ ممکن به این پرسش این است که فراریان، از دیکتاتوری و سختی روزگار در روسیه خسته شده‌اند. هرکسی که با آنان هم‌صحبت شده باشد می‌داند که پاسخ همین است.

این حقیقت، در باره‌ی روسیه نکات بیشتری را در اختیار می‌گذارد تا کتابخانه‌هایی پر از کتاب‌های جنجالی؛ اما آن‌هایی که در داخل حوزه‌ی شوروی هستند نمی‌توانند خود را آزاد کنند و آنانی که در بیرون‌اند، غالباً به حقایق دسترسی ندارند یا بیش از حد به درون مشکلات خود فرو رفته‌اند.

این کاملاً ممکن است که مردم شوروی - تقریباً ۱۸۰ میلیون شهروند شوروی به‌اضافه‌ی ۱۵۰ میلیون نفر در حوزه‌ی نفوذ

شوروی، جمعا ۳۳۰ میلیون نفر - به همان اندازه‌ی اروپایانی که آرزوی شرایطِ بهترِ زندگی و دموکراسی حقیقی را دارند حسرت بخورند. در بیشترِ کشورهای دنیای شوروی، کارِ زیادی برای این‌گونه مشکلات نمی‌توان انجام داد. اما در بسیاری از کشورهای دنیای غیرِ شوروی کارهای بسیار زیادی برای انجام‌دادن هست.

کلیدِ فهمِ توسعه‌طلبیِ شوروی یک واژه است: خلاء! استالین در اروپا و آسیا اقدام به سودبردن از خلاءِ پسا-جنگیِ ناشی از شکستِ آلمان، ایتالیا، ژاپن، و ضعفِ پسا-جنگیِ انگلیس و فرانسه کرده‌است. به همین شکل کمونیست‌ها و روس‌ها به سراسر نقاطِ جهان گام گذاشته‌اند تا خلاءِ سیای و رونمیِ ناشی از تضعیفِ ایما به دموکراسی را پر کنند.

کلیدِ دست‌یابی به صلح و دموکراسی، بستنِ راهِ توسعه‌طلبیِ شوروی با کمکِ پرکردنِ آن خلاء است. روسیه در صورتی که ببیند به‌جای خلاءِ قدرت، با خودِ قدرت رو به روست، قلمرویش را توسعه نخواهد داد. اگر دموکراسی، پویا، مترقی و واقعی باشد، روسیه از نظرِ سیاسی و ایدئولوژیکی به توسعه‌طلبی دست نخواهد زد.

آن‌زمان که مردم خلاءِ معنوی را احساس می‌کنند، آن‌زمان که امیدی نمی‌بینند و آشفته‌اند، گوش‌های‌شان را به‌شیدان می‌سپارند و دل‌های‌شان را به دیکتاتورهای می‌بندند. خلاءها، جولان‌گاهِ نقزن‌های بی‌وجدان، آدم‌های غیرعادی، و قلدرهاست.

مشکلِ روسیه، یادآورِ مشکلِ آلمان است، چرا که هر دو از منبعِ همسانی ریشه می‌گیرند: "شکستِ تمدنِ نو در راستای رضایت‌بخشی به حیاتِ انسانی و منزلت‌بخشی به آن."

این روزها عجیب نیست گفته‌شود که کمونیسم از پستانِ فقر شیر می‌خورد. نان و آب‌اش در کمیابیِ نان است، در کمبودِ زغال سنگ و لباس است، اما باید پذیرفت که در کمبودِ معنویت هم هست!



## فصل دوازدهم

### جنگ آرمانی با روسیه

دنیای یک پارچه و متحد، دنیایی بی حکومت‌های متعدد، آرمانی است بسیار تحسین برانگیز، و وندیل ویلکی<sup>۸۷</sup> که مرگِ زودرسِ او فاجعه‌ای ملی برای آمریکاییان بود به خاطر ترویج این شعار، جایگاهی ماندنی در بین افتخارات و مشاهیر دموکراسی دارد. اما دنیا متأسفانه، یک‌دل و متحد نیست. دنیا شکاف برداشته و دوباره شده‌است و بخش بزرگی از آن به خاطر بی‌توجهی به این حقیقت، از دست رفته‌است. شاید روزگاری در آینده یکی شود و آن وقت مسئله‌ی روز این خواهد بود که آیا آن دنیای یگانه، دنیایی دموکراتیک است یا دنیایی دیکتاتوری. این همان چیزی است که همه‌ی فریادها، کنفرانس‌ها، سخنرانی‌ها و نزاع‌ها از آن می‌گویند.

روزگاری گفته می‌شد که روسیه و آمریکا آن قدر از هم دورند که نمی‌تواند بین‌شان اصطکاک رخ بدهد. اما پیروزی در جنگِ دوم جهانی نقشه‌ی دنیا را عوض کرد. روسیه و آمریکا امروزه در ژاپن، کره، چین، ایران، ترکیه، یونان، منطقه‌ی بالکان، اتریش، آلمان، فرانسه، ایتالیا، اقیانوس اطلس و اقیانوس منجمد شمالی همسایه و رقیب هم‌اند. روسیه و آمریکا در سراسر جهان درگیر دعوایی سیاسی و اعتقادی‌اند.

حتی در آمریکای لاتین که ایالات متحده امتیازِ مجاورت و برتری بی‌چون‌وچرا دارد، تمایلِ بعضی جمهوری‌ها به یافتنِ پارسنگی در برابر سنگینیِ قدرتِ انحصاریِ یانکی‌ها<sup>۸۸</sup>؛ اخیراً به کمونیست‌ها و از همین‌رو به روسیه، امکاناتِ نفوذیِ چشم‌گیری بخشیده‌است، چرا که انگلیس بیش از حدِ لازم خودخواه است که بتواند آن پارسنگ باشد. وقتی که پرونِ دیکتاتور، دشمنیِ واشنگتن را حس می‌کند، به سراغ مسکو می‌رود و مغالنه‌شان شروع می‌شود. پرون برای مسکو عشوهِ می‌آید و طرف هم با خوشحالی، عشوهِ را پس می‌دهد.

استالین به خوبی از این جنگ سیاسی آگاه است و آن را با هر سلاحی که در انبارهای مهمات‌اش دارد به پیش می‌برد. واژگانِ مطبوعات و رادیو و رفتارِ مقاماتِ شوروی بازتابِ جنگیِ سیاسی در برابر دنیای غیر شوروی است. بدبختانه، آن همه افرادی که باره‌ی خط‌مشی شوروی می‌نویسند و می‌گویند، شخصاً نمی‌توانند روزنامه‌ها و مجلات آن‌ها را بخوانند.

---

<sup>۸۷</sup> - Wendell Willkie: (۱۸۹۲-۱۹۴۴). سیاست‌مدارِ آمریکایی طرف‌دارِ حکومتِ جهانی و موسسِ "خانه‌ی آزادی" است که در کنارِ الینور روزولت. کتاب‌اش به اسم "فقط یک دنیا" با موضوعِ پاسداری از صلح و تشکیلِ دولتِ بین‌المللی، در میلیون‌ها نسخه در سال ۱۹۴۳، در سراسر دنیا به فروش رسید.

<sup>۸۸</sup> - اسم سنتی بخشی از مهاجرین آمریکایی، که بعدترها به کنایه، به همه‌ی آمریکاییان و به خصوص به دولتِ آمریکا اطلاق شد.

نمی‌توان این جنگِ سیاسی را با تکان دادنِ عصای جادوییِ ادیبان و نویسندگان ناپدید کرد، و یا با این تعبیر محوشان کرد که همه‌ی این دعوای، در معنی‌شناسی، در سوءبرداشت‌های اسفانگیز از واژه‌گان، و در عصبیت‌های شخصی موقتی و ناشی از بدگمانی و پیش‌داوری ریشه دارند. جنگِ سیاسی، عینی و قابل مشاهده است. روزنامه‌های هر روزه، خبرنگارهای میدان این نبردند.

روس‌ها ضرب‌المثلی دارند: "طرف رفت به سیرک، ... فیله رو ندید!" جنگِ سیاسی بینِ شوروی و دنیایِ ناشوروی بزرگ‌ترین مسئله‌ی بین‌المللی است. تنها نابینایان و کم‌هوشان آن را نمی‌بینند. هستند کسانی که نمی‌خواهند ببینیم‌شان، مبادا که با آنان بجنگیم و پیروز شویم.

پرسشِ تکراری‌ای که می‌شنویم این است که "چرا باید با روسیه رقابت کنیم؟ ما می‌باید با روسیه همراه شویم. ما باید با روسیه سازش کنیم و بین راه با هم بسازیم."

دولت‌های آمریکا و انگلیس بر سر لهستان، آلمان، اتریش، یوگوسلاوی، مجارستان، رومانی و بلغارستان با روسیه سازش کردند. روزولت و چرچیل نیمی از لهستان را به استالین دادند و نیز امکانِ استقرارِ دولتِ دست‌سازِ مسکو را برای‌اش فراهم کردند تا بر نیمه‌ی دیگر لهستان هم در ورشو حکومت کند. از استالین فقط خواسته‌شد که انتخاباتی آزاد و بی‌مانع در آن‌جا برگزار کند. استالین این قول را داد. اما قول را زیر پا گذاشت. او قول انتخاباتِ آزاد را در رومانی و بلغارستان هم داد. این تعهد را هم لگدمال کرد. انتخاباتِ آزاد در مجارستان انجام گرفت و کمونیست‌ها فقط ۱۷ درصد رای آوردند. اما چند ماه بعد، به لطف وجودِ قدرتِ نظامیِ روسیه در مجارستان، اقلیتِ کمونیست، سایه‌ی کنترلِ خود را بر روی دولتِ مجارستان پهن کرد و هر آن‌چه را که مسکو در راستای پیمان‌های تجاریِ یک‌جانبه خواهان بود به آنان بخشید. استالین در پُتسدام، در جولای و اوگوست ۱۹۴۵ شخصاً متعهد شد که با آلمان مثلِ یک واحدِ اقتصادیِ یک‌پارچه برخورد خواهد‌شد. روسیه باز هم از اجرای این توافق سر باز زد. استالین قول داد که ایران را در تاریخی مشخص تخلیه کند. اما مدت‌ها پس از آن تاریخ در ایران ماند. این است آن‌چه که روس‌ها اسم‌اش را دادوستد می‌نامند. آنان ابتدا قولی می‌دهند (داد) و بعد آن را می‌ستانند (ستد)!

دموکراسی‌ها بر سرِ اصولِ منشورِ آتلانتیک سازش کردند تا با روسیه بتوانند سازش کنند. اما نتیجه‌ی کار کاملاً زیان‌بار بود.

استالین آن چه را که دموکراسی‌ها به او دادند گرفت، و بعدا سعی کرد که بیشتر بگیرد. این هم معامله‌ای دیگر از جنس "دادوستد" بود؛ دموکراسی‌ها می‌دادند و روسیه می‌ستاند!

نیمه‌ی شرقیِ آلمان، هم با پیوستِ مستقیم، هم به‌عنوانِ هدیه‌ای به دولتِ دست‌نشانده‌ی روسیه در لهستان، هم به‌مثابه‌ی منطقه‌ی زیرِ اشغالِ روسیه، به شوروی‌ها داده‌شد. آیا این همه "دست‌خوش"، کرملین را خشنود کرد؟ خیر! از آن زمان به بعد تلاش کرده تا همه‌ی آلمان را هم ببلعد.

"تری‌پسته" شهری ایتالیایی است که مردم این کشور دلبستگی خاصی به آن دارند. دولت‌های دموکراتیک به قیمتِ دموکراسی در ایتالیا، آن را از کشور جدا کردند و هم‌اکنون شهری است بین‌المللی. اما بازیِ روسی بر روی تری‌پسته هنوز اولین "دور"ش را طی کرده‌است و باید منتظرِ برگ‌های بعدی‌اش ماند. یوگوسلاوها به پشتیبانی شوروی، هنوز در تلاش‌اند تا تری‌پسته را به داخلِ حوزه‌ی نفوذِ شوروی بکشند.

کره بین آمریکا و روسیه تقسیم شد. این تصمیم، سازش بود. اما درگیری هنوز ادامه دارد. ایالاتِ متحد می‌خواهد که هر دو کشور اشغال‌گر، کره را ترک کنند تا کره‌ای‌ها بتوانند مستقل شوند. استالین در وحشت است که این راه‌حل به معنای کره‌ای طرف دارِ آمریکا باشد.

قدرت‌های غربی و روسیه برای متحدینِ پیشینِ آلمان، پیمان‌های صلح امضا کردند. پیمان‌های مربوط به فنلاند، رومانی، مجارستان و بلغارستان تاییدکننده‌ی تسلطِ روس بر این چهار کشور است. پیمان برای ایتالیا، عقب‌نشینی‌ای برای دموکراسی در ایتالیا بود. تری‌پسته و چانه‌زنی‌های کنفرانس‌های دیپلماتیک، به عمقِ مسئله و پدیده‌ی مشکل‌زایِ روسیه نفوذ و ورود نمی‌کنند و آن را حل‌نشده باقی می‌گذارند.

با وجودِ سازش‌ها و امتیازات و تسلیم‌شدن‌های بی‌خساب و کتابِ قدرت‌های غربی به روسیه، از زمانی که این حکومت در سال ۱۹۴۱ جنگ با هیتلر را شروع کرد و به‌خصوص از پایانِ جنگ به بعد، نشانه‌های آمادگیِ روسیه برای همکاری یا مصالحه برای حلِ مشکلاتِ سیاسی بین‌المللی، بسیار ذره‌بینی و ریز شده‌است، اگر که اصلاً آمادگی‌ای بتوان برای‌اش فرض کرد. به‌علاوه، دولتِ شوروی خود را از اکثریتِ نهادهای بین‌المللی تشکیل‌شده از سوی سازمان ملل یا سایر سازمان‌های جهانی کنار

کشیده‌است، نهادهایی که به حلّ مسائلی عینی از قبیل روابط فرهنگی و اجتماعی، غذا، بهداشت، پناهندگان، بازرگانی، وام و غیره می‌پردازند.

گفتن این‌که "ما باید با روسیه بین راه با هم بسازیم و مصالحه کنیم." ساده‌است. ۹۰ درصد راه را در سازش با روسیه پیموده‌ایم. اما روسیه حتی ۱۰ درصد آن را با ما گام نزده‌است.

دلیل مسکو دلیلی است بسیار کافی - برای خود مسکو، چرا که در حال جنگی سیاسی با دموکراسی است. او به دنبال نتیجه است و منفعت. نمی‌خواهد چیزی را از دست بدهد و از نقطه‌ای عقب‌نشینی کند. مسکو آن‌چه را که دارد حفظ می‌کند و منتظر فرصت است تا دوباره پیش‌روی کند و شاید این فرصت، هنگام شروع رکود اقتصادی در آمریکا پیش بیاید.

کلّ مشکل روابط بین روسیه و آمریکا یا بین دیکتاتوری‌ها و دموکراسی‌ها، از عرصه‌ی دیپلماسی فراتر رفته‌است. دیگر مسئله این نیست که آیا واشنگتن و مسکو می‌توانند مذاکره و توافق کنند یا نه. وقتی این دو به نزاع برمی‌خیزند، به ندرت پیش می‌آید - اگر که پیش بیاید - که موضوع نزاع‌شان منافع مستقیم و ملی روسیه یا آمریکا باشد، برعکس، بحث بر سر چین، آلمان، یونان، ترکیه، ژاپن و غیره است. هیچ یک نمی‌خواهد که آن دیگری از نظرگاه سیاسی این کشورها را فتح کند. این است جنگ سیاسی‌ای که تمام نمی‌شود، مگر روسیه یا دموکراسی بر دیگری غالب شود. سیاست بین‌الملل، متحول شده‌است. سیاست بین‌الملل در قدیم به معنای رابطه‌ی بین دولت‌ها بود. این‌که چه آدم‌ها و احزابی در دولت شرکت می‌کردند اهمیت بسیار زیادی داشت، اما این مسئله مورد توجه غیر خودی‌ها (بیگانگان) نبود. امروزه این مطلب هنوز در مورد بعضی کشورها صادق است - اما قدرت‌های بزرگ مخصوصاً آمریکا و روسیه، هر روز که می‌گذرد در تلاش برای شکل دادن به شرایط سیاسی داخلی در کشورهای خارجی‌اند، چرا که اگر مثلاً فرانسه کمونیست شود، در عمل بخشی از منطقه‌ی نفوذ شوروی خواهد شد. به همین خاطر است که شوروی، فرانسه را کمونیست می‌خواهد و آمریکا هم به نوبه‌ی خود نمی‌خواهد فرانسه کمونیست شود. بنابراین کرملین و کاخ سفید هر دو به یک اندازه دلواپس و نگران قدرت حزب کمونیست فرانسه، تاثیر کمونیست‌ها در جنبش اتحادیه‌کارگری فرانسه و وابسته‌گی جنبش به مسکو هستند. همین نکته در مورد ایتالیا، آلمان، ژاپن و بسیاری از سرزمین‌های دیگر مصداق دارد. این امپریالیسم ایدئولوژیک نوینی است که دولت‌های آمریکا و شوروی با شور و حرارت آن را دنبال می‌کنند (این‌که امپریالیسم سیاسی یا ایدئولوژیک آمریکا از نظر دیگر کشورها چگونه است، به سیاست‌های داخلی ایالات متحده بستگی دارد.).



به استالین می‌خواهید بگویید که احزابِ کمونیستِ خارج از روسیه را متوقف کند؟ پس به همین صورت هم می‌توانید از ایالات متحده بخواهید که برای غیرِ کمونیست‌ها دل‌نوسازند یا به دولت‌های کمونیستی زیر تهدیدِ کمونیستی وام یا اعتبار ندهد.

آدم‌هایی هستند که واقعاً خواستارند آمریکا دست از مبارزه در جنگِ سیاسی بردارد، دستان‌اش را از سرِ باقی دنیا کوتاه کند و پس از آن در انزوا به‌خوبی و خوشی بگذرانند، اما این کار، تنها باعث تشدیدِ انگیزه‌ی توسعه‌طلبانه‌ی کرملین می‌شود.

روسیه درست همان‌طور که واردِ خلاءِ سرزمینی ناشی از سقوطِ آلمان شد، می‌تواند به همان شکل، واردِ خلاءِ سیاسی شود.

حقیقتِ تازه در سیاستِ بین‌المللی این است که دنیای شوروی، و همین‌طور دنیای دموکراتیک، در توسعه‌طلبیِ اعتقادی (ایدئولوژیک) درگیر شده‌اند. توسعه‌طلبیِ اعتقادی معادلِ توسعه‌طلبیِ سیاسی است. ایتالیای کمونیست می‌تواند جزو داراییِ روسیه به حساب بیاید و عقب‌گردی برای آمریکا و انگلیس باشد. ژاپنی که دموکراتیک است ضدِ کمونیست خواهد بود. آلمانِ کمونیست، اگر آمریکا و انگلیس از آن خارج شوند، بی‌برو-بَرگرد می‌تواند روس‌ها را در کرانه‌های رودِ راین به نظاره‌ی فرانسه بنشانند. آن وقت است که فرانسه هم می‌تواند کمونیست شود. آن وقت است که جنگِ سوم جهانی می‌تواند "سر و کله" نشان دهد و یا در صورتی که دموکراسی‌های باقی‌مانده تا آن زمان، بسیار انگشت‌شمار و ضعیف باشند، آن وقت است که عمرِ دموکراسی به سر رسیده‌است.

این درسی است پرهزینه که از تجاوزِ فاشیستی و حمله‌ی ژاپن به بندرِ "پرل‌هاربر"<sup>۸۹</sup> به دست آمد. اکثریتِ انزواگرایان قدیمی در ایالات متحده و بسیاری از باج‌دهنده‌گان در اروپا، احتمالاً آن درس را یاد گرفته‌اند. اما به تازه‌گی حاصلِ جدیدی از دست‌رنجِ انزواطلبان، در حالِ ورود به بازار است. این‌ها کمونیست‌های داخلی و هم‌دستانِ وطنی‌شان هستند که خطاب به دولتِ آمریکا فریاد می‌زنند، "دست از یونان بردارید!"، "دست‌ها از ترکیه کوتاه!"، "دست از چین بکشید!"، "دست از آلمان بردارید!"، "به انگلیس کمک نرسانید!" و ... بله، دست‌ها کوتاه، طوری که روسیه بتواند دست‌اش را دراز کند!

از آن جایی که همه‌ی انواعِ امپریالیسم و تمامی انواعِ توسعه‌طلبی بد هستند، چرا به همان شدتی که با توسعه‌گرایی شوروی مخالفت می‌کنم، با توسعه‌طلبیِ آمریکایی مبارزه نمی‌کنم؟ در این بین، فرقی وجود دارد: در زیر توسعه‌طلبیِ آمریکایی،

---

<sup>۸۹</sup> - Pearl Harbour: حمله‌ی ناگهانیِ نیروی هوایی ژاپن به این بندرِ نظامی آمریکا، باعث شروعِ درگیری و ورودِ آمریکای انزواگرا به جنگِ دوم جهانی شد.

کشورها باز این امکان را دارند که برای آن چه که می‌خواهند مبارزه کنند، اما در جایی که دیکتاتورِ روسی گسترش یافته‌باشد، هرگونه مخالفتی با بی‌رحمی سرکوب می‌شود. با این همه، من هنوز دلواپس و نگرانِ خطراتِ امپریالیسمِ آمریکایی هستم.

آمریکاییانی وجود دارند که هدقیماً ضدّ انزواگرایی‌اند. آنان امپراتوریِ آمریکایی و قدرتِ قاطعه‌ی آمریکا در سراسرِ جهان را پیشنهاد می‌دهند. اصرار می‌کنند که باید با امپریالیسمِ آمریکا در مقابلِ امپریالیسمِ شوروی ایستاد. من کاملاً مطمئنم که این روند می‌تواند بی‌پرو-برگرد به فلاکتِ اقتصادی، طغیان و جنگ منجر شود.

بعضی آمریکایی‌ها فرض می‌گیرند که بریتانیای کبیر، کشورهای "هم‌سودِ بریتانیا"<sup>۹۰</sup>، آمریکای لاتین، فرانسه، آلمان، یونان، ترکیه، اسکاندیناوی، خاور نزدیک، هند، هندوچین، مالزی، اندونزی، چین و ژاپن فوراً به فکرِ وابستگی به آمریکا می‌افتند تا در مقابلِ روسیه کمکِ مالی و حمایتِ نظامی بگیرند. می‌گویند: "چرا نشود؟ آمریکا هر کسی را حاضر است از دستِ گرگِ سیاهِ بزرگ یا خرسِ سرخِ بزرگ نجات دهد."

این ساده‌لوحی است. آنان از این سناریو استقبال نخواهد کرد و تا آخرین نفس، در برابرش مقاومت می‌کنند. قبول دارم که در بسیاری از کشورها، آمریکا می‌تواند یک حزبِ سیاسی طرفدارِ خود را پیدا کند و یا پرورش دهد. اما آن حزب با مخالفتِ شدیدی در داخل روبه‌رو می‌شود.

در حال حاضر نسبت به آمریکا سوءظن و سوءنیت وجود دارد، نه تنها در بینِ کمونیست‌ها و طرفداران‌شان، بلکه در بینِ دموکرات‌هایی هم وجود دارد که می‌ترسند ایالاتِ متحده، غولِ قرن بیستمی‌ای باشد که توانِ اقتصادی و نظامیِ عظیم‌اش بر کشورهای کوچک‌تر تسلط خواهد یافت. آنان نگران‌اند مبادا آمریکای محافظه‌کار سرمایه‌دار، کمک‌ها را به این شرط بدهد که گیرنده‌گان از ایده‌ها و آرمان‌های اقتصادی و اجتماعیِ آمریکایی تبعیت کنند.

پیوستِ غیررسمیِ جزایرِ سابقِ ژاپن در اقیانوسِ آرام به آمریکا، هم‌اکنون مردم را در آسیا و بعضی را در خودِ آمریکا -که از اهمیتِ دوستی با آسیا آگاه‌اند- دچارِ مشکل و نگرانی کرده‌است. من بیشتر ترجیح می‌دهم یک‌صد میلیون آسیایی با من

---

<sup>۹۰</sup> - Commonwealth: کشورهای مشترک‌المنافع؛ از ۱۹۳۷، شامل انگلیس، کانادا، استرالیا، آفریقای جنوبی، ایرلند و نیوزلند؛ و از ۱۹۷۱ تا امروز شامل ۵۳ کشور، که همه مستعمره‌های پیشین بریتانیا بوده‌اند (غیر از موزامبیک و کامرون)؛ با هدفِ همکاری در زمینه‌ی حقوقِ بشر، حکومتِ قانون، آزادی‌های فردی، برابری، دموکراسی، تجارتِ آزاد، صلح جهانی و ...

دوست باشند تا این که صاحب همه‌ی جزایر کوچکِ مرجانی در اقیانوس آرام باشیم؛ جزایر و قلمروهای خاکی هیچ وسیله‌ی دفاعی موثری در یک جنگِ موشکی یا هوایی اتمی نخواهند بود.

عمل کرد آمریکا در اروپا، در چین و ژاپن هم در زیر ذره‌بین است. اما تبلیغاتِ طرفدارانِ شوروی، تصویر واقعی را کج‌ومج می‌کند.

حقیقت این است که دولت سرمایه‌داری آمریکا، هیچ اعتراضی به انتخابِ آزادانه‌ی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها در منطقه‌ی خود در آلمان نکرد، در حالی که دولت شوروی به سوسیال دمکرات‌ها اجازه‌ی فعالیت در منطقه‌ی خود را نداد.

حقیقت این است که دولت آمریکا طرفدار ملی‌کردنِ صنایع در اتریش است، اما دولت شوروی در این راه مانع تراشی می‌کند. حقیقت این است که ژنرال جرج. سی. مارشال، دولتی طرفدار آمریکا را به چین تحمیل نکرد، آن‌طور که "وی‌شینس‌کی" دولتی طرفدار روسیه را در لهستان "انتصاب" کرد. مارشال برعکس تلاش کرد تا کمونیست‌های ضد آمریکایی طرفدار روس را به دولت چین وارد کند و هنگامی که ماموریت‌اش برای پایان دادن به جنگ داخلی چین شکست خورد، نه تنها عناصر نظریه پرداز کمونیست‌های چین را بلکه مرتجعین و جنگ‌سالاران راست‌گرای کومین‌تانگ را هم در این شکست شریک دانست. او از چینی‌ها خواست که دولتی ائتلافی از معتدلین میانه‌رو سازمان بدهند. اما این قدرت را نداشت که این چنین دولتی را به آن ملت تحمیل کند.

حقیقت این است که ژنرال مک‌آرتور، آزادی نامحدودی در اختیار کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها و اتحادیه‌های کارگری ژاپن قرار داد. انتخابات در ژاپن آزادانه بوده‌است. دولت‌های انتخابی استانی و دولت مرکزی در توکیو، به دستور تشکیلات اشغال‌گر آمریکا برکنار نشده‌اند. مک‌آرتور؛ طرفداران فاشیست‌ها، نظامی‌گرایان، و کارخانه‌داران بزرگ را تصفیه کرده‌است. با این همه، می‌بینیم که هوچیان و آوازه‌گران به‌طور چشم‌گیری، این عملکرد نسبتاً مثبت را تحریف می‌کنند و همین تحریفات هم حتی از سوی بسیاری از افراد هوشمند پذیرفته می‌شود. می‌گویند که: "چرا آمریکا از ارتجاع در چین طرفداری می‌کند؟ و چرا در یونان؟"، "چرا آمریکا صدها میلیون دلار در کشورهای پادشاهی فئودالی نفت خیز عربی هزینه می‌کند؟ این همان ادعای گسترش دمکراسی است؟"

سیاست آمریکا می‌تواند به چشم سیاست‌گذاران آمریکایی در واشنگتن دی. سی. بی‌گناه به نظر برسد، اما در چشم کسانی که آن را از سویی دیگر می‌بینند، چیزی است متفاوت.

در ۱۹۴۶، بسیاری از انگلیسیانِ مسئو و متعهد در همه‌ی احزاب سیاسی، با وام‌دادن آمریکا به بریتانیا مخالف بودند و در مجلس علیه آن رای دادند؛ هرچند که کشورشان شدیداً نیازمند کمک مالی بود. این حقیقت که مصیبت و تهدید شدن به واژگونی، دولتی خارجی را وادار می‌کند که خواستار و گیرنده‌ی کمک‌های آمریکایی شود، به هیچ‌وجه تضمینی نیست بر این که آنان شکرگزار و دوست آمریکا خواهند شد.

"هند"ی که به‌تازگی از دست حکومت بریتانیایی خلاص شده، چه چیزی جز دشمنی شدید با آمریکا نشان خواهد داد، اگر که حتی تلویحاً متوجه شود آمریکا می‌خواهد بر روی اقدامات هند در داخل یا خارج نفوذ داشته‌باشد؟ اندونزی چه‌طور؟ یا برمه؟ یا هندوچین؟

صدها میلیون انسان وجود دارند که مصمم‌اند خود را به اثبات برسانند و آزاد بمانند. کشورها از هر قماش سیاسی که باشند، مایل نیستند با قدرتی عمده تنها بمانند، قدرتی که آزادی ملی‌شان را محدود کند. در صورتی که گمان ببرند ایالات متحده دور جدیدی از امپریالیسم را شروع کرده، بین خود متحد می‌شوند تا مقاومت خود را توانمند کرده، و در کل، برای آمریکا مشکل ایجاد می‌کنند. در نهایت آمریکا ممکن است مجبور شود آن چه را انجام دهد که استالین انجام می‌دهد: دیکتاتور منطقه‌ی نفوذ خود باشد، با کاربرد زور، دولت‌های دست‌نشانده درست کند، مخالفت را سرکوب کرده و ضد آمریکاییان را به سیری‌ای از نوع آمریکایی تبعید کند. درست شبیه آن برخوردی که روسیه با رهبران مخالف در مجارستان، لهستان، بلغارستان، رومانی و یوگسلاوی داشته است.

اگر بخواهی با سلاح استالین با استالین بجنگی، بی‌برو برگرد استالینی خواهی شد. دولت‌های دموکراتیک و سازمان‌های دموکراتیک نباید تلاش کنند تا بازی را به شیوه‌ی کمونیست‌ها جلو ببرند. آنان می‌باید شیوه‌های دموکراتیک را به کار ببرند و بر اساس اصول دموکراتیک عمل کنند.

حزب قدرت‌مند کمونیست فرانسه، که بی‌کشمکش و جنگ داخلی نمی‌تواند سرکوب شود، بر روی سیاست خارجی فرانسه تأثیر می‌گذارد و مانع فرانسه می‌شود که سیاستی دموکراتیک، غرب‌گرا یا آمریکاگرا در امور خارجی خود داشته باشد. سلاح نمی‌تواند با این وضعیت مقابله کند مگر این که آمریکا بخواهد هر روستا و هر شهر فرانسه را تک‌تک پاسبانی و اداره کند. خلاص شدن از شر کمونیسم در چین با استفاده از زور ناب و عریان، به معنی راه‌انداختن جنگی بزرگ در مناطق مرزی

شوروی و چین است که در حدود صد و پنجاه میلیون ساکن دارد. آیا آمریکا این کار را می‌تواند انجام دهد؟ آیا حاضر است این کار را بکند؟ فکرمی‌کنم پاسخ "نه" باشد.

آن "واقع‌گرایی" که می‌گوید باید امپریالیسم شوروی را با امپریالیسم بزرگ‌تر و بهتر آمریکایی متوقف کنی، به هیچ وجه "واقع‌گرایی" نیست؛ فکری است احمقانه و محکوم به شکست!

دموکراسی زیر تیغ است. بنابراین، حالا وقت آن رسیده که دموکراتیک‌تر، اخلاقی‌تر، مسیحایی‌تر و گاندی‌وارتر بود. این تنها کورسوی امید به پیروزی بر دیکتاتور است.

دموکراسی‌ای که با خود - به خصوص در بحران‌ها - روراست، یکدله، و یکپارچه نباشد، خود را نابود خواهد کرد.

نه انزواطلبی آمریکا و نه انزواطلبی بریتانیا هیچ یک پاسخی به توسعه‌طلبی روسیه نخواهند بود. بعضی انگلیسی‌های ساده‌دل خیال می‌کنند در اولین جنگ اتمی، مناطق بی‌طرفی هم وجود خواهد داشت. آنان خیال می‌کنند در حالی که روسیه گسترش پیدا می‌کند یا وقتی که روسیه و آمریکا بر سر برتری و تسلط مبارزه می‌کنند، می‌توانند باز هم دموکرات باقی بمانند. اما انگلیس نقش اصلی در مبارزه برای دموکراسی را دارد. بدون انگلیس دموکراسی ممکن است نابود شود. موقعیت دنیای هم‌سود انگلیس (جامعه‌ی مشترک‌المنافع) هم بهتر نخواهد شد، اگر که سیاست‌گذاران انگلیسی، عمداً روابط خود را با آمریکا به هم بزنند. این کار صرفاً انگلیس را تحت کنترل و لطف و کرم روسیه‌ای قرار خواهد داد که به واسطه‌ی سردی روابط انگلیس نسبت به آمریکا، تشویق خواهد شد تسلط خود را گسترش دهد. فکر منزوی شدن، همان قدر برای انگلیس کهن‌سال، قدیمی و ناکارآمد است که برای ایالات متحده‌ی جوان‌سال.

پاسخ امپریالیسم روس، تولید امپریالیسم آمریکایی هم نیست. این کار به معنی تنازع، اصطکاک و دردسر است.

بمب اتمی هم جوابی برای این مشکل نیست. صداها‌یی خاص در آمریکا وجود دارند که می‌گویند خوب می‌شد اگر همین فردا عصر بر روی مسکو بمب اتمی می‌افتاد. آیا این‌ها دوستان دموکراسی‌اند؟ خیر، این‌ها دشمنان دموکراسی‌اند، ایمانی به دموکراسی ندارند و باور ندارند که دموکراسی بتواند در رقابتی آشتی‌جویانه با دیکتاتوری شوروی پیروز شود. اما من باور دارم!

پس بهتر است دموکراسی‌ها و روسیه با هم رقابت کنند. اگر روسیه پیروز شود، دموکراسی‌ای وجود نخواهد داشت. در صورتی که دموکراسی‌ها در جنگ با روسیه بتوانند فاتح شوند، جنگ وحشت به راه نخواهد افتاد.

تمامی دنیای ناشوروی - و نه تنها ایالات متحده - می‌باید در جنگ سیاسی علیه روسیه‌ی شوروی شرکت کنند. فکر می‌کنم اگر دموکراسی‌ها به دنبال راهبرد درست پیروزی باشند، بتوانند برنده‌ی میدان شوند. حال باید دید آن راهبرد در کجاست؟



## فصل سیزدهم

### طرحی برای پیشگیری از جنگ با روسیه

دنیا در افتضاحی غم‌آلود فرو رفته است. فلاکت اقتصادی ممکن است جهان را ببلعد. جنگ جهانی سوم می‌تواند روی دهد که میلیون‌ها تلفات داشته باشد. خودِ دموکراسی ممکن است نابود شود. این‌ها بدبینی نیست. حقیقت محض‌اند. بدبین می‌گوید که کاری نمی‌توان کرد تا جلوی این روند گرفته شود. آدم بدبینی که به این‌ها می‌خندد، لبریز از شادی دروغین است، قصه‌های جنایی می‌خواند و به الکل معتاد است. اما خوش بین، با وقار است. خوش بین هم‌چون ارمیای نبی است که سقوط آتی حکومت آشور را می‌دید. اما به نظرش می‌رسید که کاری هم می‌شود کرد.

می‌توان از جنگ جهانی سوم پیشگیری کرد. هیچ چیزی بدتر از جنگی گریزناپذیر وجود ندارد، جنگ‌ها روی نمی‌دهند بلکه ساخته می‌شوند. جریان ساخته شدن جنگ دوم جهانی خوشبختانه به روی کاغذ آمده تا همگان از آن درس بگیرند. جنگ‌ها را هزاران حماقت می‌سازد. می‌توان با کمک خرد و بصیرت و اقدام به‌موقع از آن‌ها پیشگیری کرد.

دموکراسی‌ها همیشه آماده‌ی درگیر شدن در جنگ هستند "تا دنیا را برای دموکراسی امن کنند." آنان در جنگ اول جهانی و جنگ دوم جهانی شرکت کردند تا "دنیا را برای دموکراسی امن کنند." اما درمیانه‌ی این دو جنگ کاری نکردند تا دنیا را برای دموکراسی امن کنند و به همین خاطر مجبورند که در جنگ دیگری شرکت داشته باشند تا "دنیا را باز هم برای دموکراسی امن کنند."

ممکن است در عرض ۱۰ یا ۱۵ سال آینده به خاطر حفظ دنیا از دیکتاتوری، با روسیه وارد جنگ شویم، مگر این که همین الان با ابزار صلح جویانه به نجات دنیا از دیکتاتوری اقدام کنیم. آدمی مجبور است در دوران صلح برای دموکراسی بجنگد، در غیر این صورت مجبور خواهد شد که با جنگ، برای دموکراسی مبارزه کند، چیزی که هیچ کس طالب آن نیست.

چگونه می‌توان در طی صلح برای دموکراسی جنگید؟

با دموکرات بودن!

دموکراسی‌ها چندسالی بیش‌تر وقت ندارند - شاید ۱۰ سال - که در طی آن می‌توانند مانع از سقوط در ورطه‌ی اولین جنگ اتمی شوند. در صورتی که پس از پایان این مدت روابط روسیه - آمریکا به همین شکلی که اینک هست، باز هم تنش‌آلود و



ناراضی‌کننده باشد، وقوع جنگی محتمل خواهد بود، چرا که تا آن موقع، روحیه‌ی ضد جنگ دورانِ پسا-جنگِ مردم آمریکا از میان رفته و ناتوانی فعلی روسیه برای جنگیدن هم ممکن است پایان یافته باشد (استالین برآورد کرده‌است که برای برکشیدن و بازسازی اقتصاد روسیه از درونِ خرابه‌های جنگ، ۱۵ سال وقت لازم است).

در دهه‌ی آینده، دموکراسی‌ها می‌باید دموکراسی را در همه‌جا گسترش داده و آن را تعمیق دهند. این تنها راه پیشگیری از جنگ با امپراتوری روسیه است.

دموکراسی‌ها می‌باید اراده‌ی بهسازی دموکراسی را داشته‌باشند و طرح ملموسی هم برای این کار ریخته‌باشند.

برنامه‌ی نجات دموکراسی از طریق غنی‌سازی و تعمیق کیفی آن، نباید انحصاراً از سوی سیاست‌گذاران آمریکایی طراحی شود و یا آمریکاییان به تنهایی آن را اجرا کنند. آمریکایی‌ها آن قدر خوش‌زندگی می‌کنند، آن قدر دورند، آن قدر به اقتصاد و سرمایه‌داری خصوصی مومن‌اند که نمی‌توانند به عمق مشکلی که رو در روی دنیاست پی ببرند. زبان حال‌شان این است که: "اقتصاد آزاد و آزادی شگفت‌آورند، مگر این طور نیست؟ پس چرا به ترکیب‌اش دست بزنیم؟ همه‌چیز می‌تواند عالی باشد به شرط این که برای روسیه نباشد." به‌همین خاطر پیشنهاد همگی‌شان این است که: "به روسیه سخت بگیر"، و "حزب کمونیست را غیر قانونی کن." این همان رویه‌ای است که محافظه‌کاران و مرتجعین را در برخورد کافی و وافی با بزرگ‌ترین مشکلات جهان عقیم می‌کند. آنان خبر ندارند که اوضاع چقدر خراب است.

اوضاع آن چنان جدی است که نیازمند راه‌حلی حماسی است. اما بسیاری از سیاست‌مردان به‌نظر می‌رسد که بن‌بست رسیده‌اند و بسیاری از انسان‌های دیگر هم که دست و پا بسته‌ی تار عنکبوت قدرت ملی‌اند، به همین سامان‌اند.

تأسف‌آور است که می‌بینیم مقامات رسمی در این مورد بحث می‌کنند که فلان مرز بایستی ۱۰ کیلومتر به‌طرف شرق باشد یا ۸ کیلومتر به‌طرف غرب<sup>۹۱</sup>. آنان به‌جای بحث بر روی متراژ مرزها، می‌باید در باره‌ی برچیدن مرزها بحث کنند. حتی نگران‌کننده‌تر این است که بیینی دولت‌ها در این باره که تا چه حد به آلمان باید اجازه داد که به تولید صنعتی پردازد به گفت‌وگو و مباحثه می‌پردازند. وقتی که میلیون‌ها انسان در سراسر جهان گرسنه‌اند، بیمارند، ضعیف‌اند و در حال مرگ -چرا

<sup>۹۱</sup> - در مذاکرات تقسیم سرزمین‌های متصرفی از ارتش متجاوز آلمان، که بیشتر مرزهای اروپا را به‌هم ریخته بود و همین‌طور تقسیم خاک آلمان در بین چند کشور پیروز جنگ.

که کالا و مواد کمیاب است - متوقف کردن تولید در این نقاط به هر دلیل، جنایت است. با این وجود، آدم‌های به‌ظاهر معقول، این چنین سیاستی را برای آلمان در نظر گرفته‌اند. آنان می‌ترسند که نکنند آلمان دوباره جنگ دیگری را شروع کند. این خود اعترافی است به بی‌ظرفیتی و ناتوانی انسان‌ها در کنترلِ غولِ قدرتی که خلاقیتِ او (و نه چراغِ جادوی علاءالدین)، از درون زمین، هوا، آب و "خود"ش احضار کرده و به خدمت گرفته‌است.

این سیاست‌مردان مغز دارند، اما در چنبره‌ی افکارِ کهنه و متروکه اسیر افتاده‌اند. آنان تلاش می‌کنند که نیمه‌ی دوم قرن بیستم را به قالب‌های قرن ۱۹ بریزند، معلوم است که نمی‌شود! آنان دنیای جت و اتم را می‌خواهند به زور به داخلِ "شکم‌بند" قرن نوزدهمی ملی‌گرایی فرو کنند و از همین روست که این‌روزها، آه و ناله‌ی دردِ حاصله را می‌شنویم.

دموکراسی، فقط با جهانی‌نگری و "به‌همه‌ی زمین اندیشیدن"<sup>۹۲</sup> می‌تواند نجات پیدا کند و نه با ملی‌گرایی محصور در مرزها.

منطقه‌ی "روهر" آلمان را مثلاً در نظر بگیرید: این منطقه غنی‌ترین و مهم‌ترین کانونِ صنعتیِ اروپاست. در واقع قلبِ صنعتِ اروپاست. این قلب قبلاً فقط برای آلمان می‌تپید و پس از این که معلوم شد از سرِ آلمان زیادت‌تر است، آلمان به سراغِ باقیِ اندام رفت و طی دو جنگ، دو بار تلاش کرد که اروپا را به تصرف در بیاورد.

اینک چه باید؟ نصفِ قلب را جراحی کنیم و دور بیندازیم، و با این کارِ خودِ قدرتِ ارزش‌مندِ تولید را تلف کرده و انسان‌های بسیاری را به قتل برسانیم؟ همین راه را برخی از دولت‌ها پیشنهاد کرده‌اند. روهر را به فرانسه بدهیم؟ این قلب برای فرانسه بسیار بزرگ است و با این کارِ خودِ آلمان هم بدونِ حتی یک ضریبِ خواهد مرد. با این حال، فرانسه فقط همین را خواسته‌است. اما آیا بهتر نیست، قلب را با کلِ اندام یعنی با اروپا متحد ساخت، یعنی روهر خون را به آلمان، به فرانسه و تمامی اروپا پمپ کند؟ این همان جهانی‌نگریِ اقتصادی است. کسب و کارِ خوب، مدیریتِ خوب، بازارهای خوب، و انسانیتِ بی‌غل‌وغش و نیز صلح، نیازمند جهانی‌نگریِ اقتصادی در بسیاری از نقاط روی زمین است. واضح است که ملی‌گرایی در این میان، کاملاً ناکارآمد

---

<sup>۹۲</sup> - این گفتمان از دهه‌ی ۱۹۹۰ تاکنون رواجی جهانی پیدا کرده و تبدیل به شعارِ یونسکو و جنبش‌های سبز شده است (جهانی‌بیندیشیم، ملی‌تصمیم‌گیریم و محلی عمل کنیم: شعارِ یونسکو). واژه‌ی "زمینی یا Earthian" به عنوانِ نوعی ابراز هویت و تعریفِ ملیتِ خود از طرفِ افراد از همان زمان رواج پیدا کرده است. در حال حاضر اروپای متحد و قدرتمندِ فعلی (۲۰۱۵)، اگر چه نه برای همه‌ی جهانیان، اما حداقل برای خود، مرزها را فروریخته و به آن تَرِ اولی عمل کرده است. (البته شعار "محلی‌بیندیشیم، محلی عمل کنیم" شعاری است که بعضی اندیشمندان اخیراً به‌جای آن مطرح کرده‌اند). تعبیر "جهان‌وطنی" هم که آشناست.

وصله پاره‌ی ملت‌های جدا از هم، چه از نوع اقتصادی یا سیاسی آن، پدیده‌ی جالبی نیست. زمانی که لئون بلوم رهبر حزب سوسیالیست فرانسه در سال ۱۹۴۶ از واشنگتن بازدید می‌کرد، ایالات متحده در آستانه‌ی انتخابات فرانسه، با عجله وامی به آنان داد. آمریکایی‌ها نمی‌خواستند که کمونیست‌ها آراء را به نفع خود پارو کنند. وامی که داده شد احتمالاً ضروری بوده است. اما این راه مقابله با مشکلی جهانی یا حتی با مشکلات فرانسه نیست، چرا که وام داده شده، ولی مشکلات هنوز باقی‌اند.

شاهدیم که بافت اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در یونان دارد از هم می‌گسلد. تازه، این پس از آن است که یونان وامی می‌گیرد. در ترکیه هم به نظر می‌رسد که بافت در حال نازک‌شدگی و پارگی است، ترکیه هم وامی می‌گیرد. اما این بافت می‌تواند در هر جای دیگری هم شکاف بردارد، چرا که همان پارچه‌ی نخ‌نمایی است که سبیده شده و بیش از حد خود، وصله خورده است.

هند به فولاد نیازمند است. اگر هند بتواند کارخانه‌ی ذوب‌آهن از آمریکا بخرد، هندیان پول بیشتری گیرشان می‌آید و ممکن است از فرانسه جنس بیشتری بخرند. اگر فرانسه متعاقباً توتون بیشتری بخرد، اگر کشتی‌های یونانی، محمولات بزرگ‌تری را حمل کنند، و اگر همسایگان یونان یعنی اسلاوهای شمال دخالته در امور یونان را متوقف کنند، آن وقت ممکن است یونان به راه‌حل و حکومتی میانه‌رو و معتدل دست یابد. شاید مشکل یونان قبل از هر چیز می‌باید به دست "خارج از" یونان حل شود.

بیشتر مشکلات و مسائل ملی بستگی به رفتارها و درمان‌های بین‌المللی دارند. مشکلات اقتصادی غالباً مشکلاتی بدیهی‌اند و با این وجود تا زمانی که موانع سیاسی برداشته نشوند، کسی از عهده‌ی همان مشکلات بدیهی هم بر نمی‌آید.

نکته‌ای است بسیار ساده: این کار، جزء به جزء نمی‌تواند انجام شود. از عهده‌ی این یا آن بانک هم ساخته نیست. از عهده‌ی یک دولت هم خارج است. برای بهسازی دموکراسی و به‌دنبال آن پیشگیری از جنگ، سازمانی بین‌المللی لازم است که دارای قدرت سیاسی علاوه بر قدرت اقتصادی باشد. قلب راهبرد پیروزی دموکراتیک در همین نکته است: سازمانی بین‌المللی با قدرت‌های سیاسی و اقتصادی مختص خود، یعنی دولتی بین‌المللی.

---

<sup>۹۳</sup> - با جهانی‌گردانی (Globalization) همین راه حل طی شد. اروپا هم متحد و تقریباً بی‌مرز شد. اما حتی معضلات اقتصادی و اقتصاد معضل در سراسر جهان، فقر و توزیع نابرابر امکانات و حقوق را باز هم بیشتر دامن زدند. شاید فاکتوری که در عمل و نظر نادیده گرفته شد، خصلت جهانی تهاجمی سرمایه‌داری برای "کسب بازار به هر قیمت" و "تولید انگیزه‌ی مصرف به هر قیمت (مهندسی مصرف)" بوده.

این راه‌حل به‌نظر جدی و انقلابی می‌آید. همین‌طور است! جدی و انقلابی است. اما دنیا باز هم بدون همین راه‌حل به دست و پا زدن و تقلا ادامه خواهد داد. ما باز هم لک‌ولک خواهیم کرد، وصله‌پینه خواهیم کرد و وقت‌کشی. اما در هر صورت، سرانجام، آن دولت را تشکیل خواهیم داد. ما حرکت به سوی دولت بین‌المللی را شروع کرده‌ایم.

مخالفت‌ها و انتقاداتی به نظریه‌ی دولت بین‌المللی وارد آمده‌است:

**انتقاد شماره‌ی ۱:** "مردم آماده‌ی جهانی‌گرایی نیستند، دنیا بیش‌تر از هر وقتی دیگر، ملی‌گراتر است."<sup>۹۴</sup>

این گزاره‌ها منطقی به‌نظر می‌رسند، اما در حقیقت این‌چنین نیست. ملی‌گرایی فزاینده‌ی این روزها، ناشی از وحشت و ناامنی است. همین ناامنی به‌نوبه‌ی خود باعث احساس ناامنی و ترس و وحشتی بیش‌تر می‌شود و بنابراین همیشه از خود تغذیه می‌کند و بزرگ‌تر و بدتر می‌شود. ملی‌گرایی اگر دست‌خودش باشد، هرگز محو نخواهد شد. زمانی تضعیف می‌شود که جهانی‌گردانی در میدان باشد. جهانی‌گردانی کمک می‌کند تا امنیت بیاید و امنیت وحشت را ناپدید می‌کند. ترس که نباشد، ملی‌گرایی هم وجود نخواهد داشت. دولت بین‌المللی ملی‌گرایی را کم می‌کند و بدین‌وسیله خطر جنگ کم می‌شود.

**انتقاد شماره ۲:** "آدمی که دموکراسی می‌خواهد و از انحصارگران قدرت ترسان است، چه‌طور می‌تواند از آبر-دولتی طرف‌داری کند که با همان وظایف و عرصه‌ی فعالیت، هم‌زمان بایستی قدرت سهمگین خود را بر تمام دنیا اعمال کند؟"

دنیا شاهد گسترش قدرت آمریکا و روسیه و کوچک‌شدن دامنه‌ی استقلال بسیاری از کشورهای کوچک‌تر است. این وضع از این پس هم ادامه خواهد یافت و همه‌ی ملت‌های کوچک‌تر ممکن است صحنه‌ی نبردی شوند که در آن دو آبر-دولت عمده در پی برتری مبارزه می‌کنند، مگر این‌که اقتداری بین‌المللی به‌وجود بیاید که از ضعف در برابر اقویا حفاظت کند. در غیاب دولتی بین‌المللی، یک ملت - که فقط می‌تواند آمریکا یا روسیه باشد - بر زمین حکومت خواهد کرد و تمامی سایر ملل را مطیع خود خواهد ساخت. در واقع این هم "آبر-دولتی" است با قدرتی نامحدود. پیش از روی‌دادن فاجعه‌ای از این دست، و در دورانی که دموکراسی‌ها، چه کوچک یا بزرگ، هنوز دارای آزادی عمل‌اند، می‌باید در اتحادیه‌ای بین‌المللی متحد شوند. دولت برآمده از این اتحادیه، از یک سری حقوق مشخص می‌تواند استفاده کند، اما دولت‌های عضو اتحادیه، یعنی ملت‌های کنونی هم از همان

---

<sup>۹۴</sup> - جهانی‌گرایی نویسنده، قبل از گرایش تام اقتصادی، ناظر به تاسیس "دولت جهانی" است و در مرتبه‌ی بعد به جهانی‌گرایی اقتصادی معطوف است. هدف اول، امروزه (حدود سال ۲۰۱۵) هنوز به‌عمل در نیامده است، اما هدف دوم همانی است که به جهانی‌گردانی یا جهانی‌شدن یا جهانی‌گردایی مشهور است، با نگاهی کاملاً اقتصادی و کاسبکارانه به جهان به‌عنوان بازاری بزرگ و بی‌در و بی‌پیکر. امروزه جهان، مشغول دست و پا زدن در معضلات ناشی از این رهیافت است.

حقوق برخوردارند. نظام حساب‌کشی و تعدیل، کنترل و بازداری متقابل<sup>۹۵</sup>، اقویا را محدود می‌کند؛ کنفدراسیون منطقه‌ای در اروپا، آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا می‌تواند هر گونه جرّ زنی بیش از حد برای کسب قدرت را زیر سؤال ببرد، قدرتی که – در هر حالت مفروض – نمی‌تواند تمامی انواع مسائل انسانی را حل و فصل کند. این بهترین شانس بقایی است که قدرتهای غیر عمده دارند، و از آن جایی که دولت بین‌المللی تنها شانس حفظ دموکراسی و صلح است، باید برای ابر قدرتی هم‌چون ایالات متحده هم جذابیت داشته‌باشد.

### انتقاد شماره ۳: "چرا روسیه عمداً از دولت بین‌المللی پیشنهادی کنار گذاشته می‌شود؟"

روسیه به این خاطر کنار گذاشته می‌شود که دغدغهی تقویت دموکراسی سرمایه‌داری، اقتصاد مختلط یا سوسیال دموکراسی را ندارد. بلشویسم در عمل و نظر با دموکراسی سرمایه‌داری اقتصاد مختلط و سوسیال دموکراسی مخالف است. سخن‌گویان و طرفدارانش از این آشکال متنفرند و به آنان حمله می‌برند. حال چه‌طور می‌توان انتظار داشت که روسیه آن‌ها را تقویت کند.

دنیای دموکراتیک می‌باید به خاطر گریز از جنگ و استمرار و پایداری خود، مشکلات دموکراسی را حل کند. دیکتاتوری شوروی، طبیعتاً تمایلی به شرکت در حل این مشکلات ندارد، و برعکس، آن‌ها را در آلمان، چین، یونان و تقریباً در همه‌جا تشدید کرده است.

دنیای دموکراسی به این خاطر در وضعیت فسرده و آشفته‌ی فعلی در مانده است که در اقدام به تغییر و بهبودهای لازم تأخیر داشته است. این تأخیر به کمونیسم فرصتی طلایی داده تا گسترش پیدا کند. حالا دموکراسی‌ها می‌باید متحول شوند، بهسازی کنند و به این ترتیب جلوی کمونیسم را بگیرند. اما روسیه به دنبال متوقف کردن کمونیسم نیست.

دیپلمات‌ها در باره‌ی ایجاد نوعی دنیا و نوعی نهاد، آن قدر با روسیه به بحث می‌نشینند که خود را خسته می‌کنند. آنان قاطعانه امیدوارند که در آن دنیا و آن نهادها، دموکراسی می‌بالد و کمونیسم دست و پای‌اش را جمع می‌کند، اما آیا اینان واقعاً گمان می‌کنند که مسکو در انجام این وظیفه با آنان همکاری خواهد کرد؟ آیا آنان واقعاً معتقدند که کنفرانس‌ها و چانه‌زدن‌های‌شان اشتیاق ریشه‌ای روسیه به گسترش کمونیسم را تغییر می‌دهد و یا این که برعکس، خود آنان را به عنوان یک سری دموکرات، به محدودسازی کمونیسم، کم‌علاقه و بی‌میل خواهد کرد؟

روسیه و دموکراسی‌ها اهداف متضادی دارند. چگونه می‌توانند با هم گام بردارند؟ برای صلح؟ صلح، با رویه‌های منجمد، صلب و دگم کاری ندارد و با این‌گونه رویه‌ها نمی‌توان به صلح رسید. ملت‌ها در دوران صلح با یک‌دیگر مبارزه می‌کنند. همیشه کرده‌اند، الآن هم!

امروزه، این دعوا بسیار شدید است. این حقیقت که در یک لحظه‌ی مفروض، دنیا در صلح به سر می‌برد، به این معنا نیست که صلح در حال تضعیف و زیر پا گذاشته‌شدن نیست. صلح می‌تواند به این معنا باشد که دنیا به طرف جنگ در حرکت است. اغلب هم به همین معنا بوده‌است. دنیا در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ به استثنای چین و اسپانیا ظاهراً در صلح بود. اما این صلح نبود؛ و در صورتی که دموکراسی‌ها خبر داشتند که این صلح نیست، ممکن بود کاری کنند که جنگ دوم جهانی پیش نیاید.

پس کافی نیست که گفته‌شود، "من خواهان صلح‌ام." باید صلحی را بخواهی که پیش‌درآمد جنگ نباشد و آماده‌سازی برای جنگ هم نباشد. ما در هر صورت چند سالی در صلح خواهیم بود: صلح و آرامش ناشی از خستگی جسمی و روحی پسا-جنگی. در خلال این فاصله‌ی زمانی چه رویدادی در حال وقوع خواهد بود: اگر قرار باشد که این فاصله با جنگ آرمان‌ها و نظرات سیاسی پر شود، پس می‌توان گفت که صلح نیست و بهتر است که ما آن را بهتر بشناسیم و بهتر تعریف کنیم.

کسی که فریاد "صلح، صلح" سر می‌دهد، می‌باید به وجود مسئله‌ی حیاتی جنگ سیاسی در مقابل خود اقرار کند. آیا پیشنهاد می‌کند که دموکراسی‌ها در سراسر جهان دموکراسی را تقویت کنند؟ در صورتی که پاسخ منفی باشد، پس در واقع از گسترش کمونیسم طرفداری می‌کند، و کارش به جنگ یا ختم دموکراسی می‌کشد، در صورتی که پاسخ "بله" باشد، اگر که می‌خواهد در جنگ سیاسی برای دموکراسی و در برابر کمونیسم شرکت کند، آن وقت است که نمی‌تواند در آن جنگ، دوشادوش روسیه‌ی کمونیست یا یوگوسلاوی کمونیست یا مستعمرات روسیه مبارزه کند.

دولت شوروی نشانه‌های عینی انگشت‌شماری از آمادگی خود به همکاری و حل مشکلات سیاسی، نظامی، اقتصادی، اجتماعی یا فرهنگی زمان صلح در سطح دنیا نشان داده است؛ البته اگر بپذیریم که اصلاً چنین نشانه‌هایی وجود داشته است. وقتی که دست از جرّ و بحث بر روی کلیات برمی‌داریم و به موارد واقعی همکاری می‌پردازیم، پیدا کردن این نشانه‌ها مشکل و در واقع عملاً ناممکن می‌شود. بنابراین، نباید به پنداری مثل: "یک دنیا بیشتر نداریم! پس باید با همسایه ساخت." فرصت داد تا اتحاد و یکی‌سازی واقعی و بهبود دموکراسی جهانی را به عقب بیندازد.

دو خانوار که در یک منزل، هم‌خانه‌ی هم‌اند، ممکن است در اوایل هم‌نشینی، از تعبیرات و تعارف عالی در روابط بین خود استفاده کنند. اما وقتی که شروع می‌کنند به جرّ و بحث بر سر نوبت جارو کردن یا سهم فیش آب و برق و گاز، ممکن است بهتر باشد که یکی از آن‌ها به خانه‌ای دیگر نقل مکان کند تا دوستی‌شان پابرجا بماند.

کفشان صلاحیت ندارند که در انجمن دانشمندان اتمی عضو شوند. فاشیست‌ها هم در سازمانی لیبرال پذیرفته نمی‌شوند. لیبرال‌ها هم در حزبی کمونیستی پذیرفته نمی‌شوند. حذف افراد هم بر اساس پیش‌داوری یا منافع زشت شخصی، کاری است ناشایست. اما حذف آنان بر اساس واگرایی دیدگاه‌ها یا عملکردها، نقش‌ها و "کارویژه"های اعلام و ابراز شده از سوی خودشان حقیقتی روزمره و گریز ناپذیر است.

حذف اتحاد شوروی از جمع دولت بین‌المللی، ناشی از دشمنی با مردم شوروی نیست، بلکه صرفاً به معنای شناسایی منافع و کار ویژه‌های متفاوتی است که بر اساس تجربه‌ها و سوابق، مانع همکاری روسیه با دنیای غیر شوروی شده است.

ایجاد دولتی بین‌المللی از درون دنیای دموکراتیک، اما بدون روسیه، مزیتی برای اهالی اتحاد شوروی خواهد بود. چرا که اگر دموکراسی‌ها شروع به فهمیدن این نکته کنند که صلح نیازمند حل دموکراتیک مشکلات خود آن‌هاست و اگر به‌جای درگیر شدن در مذاکرات آزاردهنده و بی‌ثمر با مسکو، اتحادیه‌ای برای حل همان مشکلات داخلی تشکیل دهند، می‌توانند دیگر به این راه حل اصلاً فکر نکنند که ایمنی و شادی آینده‌شان مستلزم جنگی است با روسیه. به‌علاوه دولت بین‌المللی، می‌تواند مانع تصرف کشورهای ضعیف به‌دست روسیه شود. دولت بین‌المللی می‌تواند از روسیه قوی‌تر باشد. با این گونه بازداري روسیه، می‌توان از وقوع جنگ جهانی سوم پیشگیری کرد. دوره‌ای طولانی از صلح و آرامش، می‌تواند دموکراسی را هم به روسیه هدیه دهد.

امروزه، تنش و آزرده‌گی بین دنیای دموکراتیک و روسیه شدید است و در حال بالا گرفتن. این وضع خطرناک است. تمامی این مشکلات به این خاطرند که هر دو دنیا در یک خانه زندگی می‌کنند و تلاش می‌کنند که مشکلات حل نشدنی ناشی از زندگی مشترک را حل کنند. بگذارید این دو جدا شوند، آن وقت است که روابط تجاری و روابط دیپلماتیک با روسیه بهبود خواهد یافت.

در صورتی که دموکراسی‌ها ابزاری داشته باشند که نقایص و کوتاهی‌های خودشان را رفع کند، ترس از روسیه، دشمنی با روسیه، و تصور جنگ با روسیه می‌تواند خاتمه یابد. آنان می‌توانند و باید بر روی این کار متمرکز شوند، موفقیت در انجام این وظیفه به معنای رفتن به سمت صلح است.

صلح نه وابسته به تسلیحات است و نه به دیپلماسی. صلح به خودسازی اقتصادی، سیاسی، و اخلاقی و نیز به جهانی‌گرایی وابستگی دارد. صلح به خودسازی اقتصادی، سیاسی و اخلاقی و نیز به جهانی‌گردانی وابسته است.

**انتقاد شماره ۴:** "سازمان ملل در این میان چه می‌شود؟ آیا دولتی بین‌المللی جای سازمان ملل را می‌گیرد و به این ترتیب آن را منحل می‌کند؟"

دولت ایالات متحده که از افکار عمومی خود می‌ترسد که نگیرد با عضویت در سازمان ملل مخالفت کنند و به این وسیله سازمان را در وضعیت رکود و رخوتی قرار دهند که با امتناع مشابه خود، "جامعه‌ی ملل"<sup>۹۶</sup> سابق را دچار آن کردند، در تبلیغات خود طی سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ به حد افراط از سازمان ملل تمجید و تعریف کرد. با این کار امیدهایی به سازمان ملل بسته شد که اغراق آمیز و بی‌پایه بودند. واقعیت این است که این تشکیلات فایده‌های ارزشمندی دارد، ولی برای رسیدگی به مسائل عمده‌ی سیاسی یا اقتصادی مجهز به ابزار لازم نیست. از همان ابتدای کارش می‌بینیم که سیاست‌مردان با آن طوری برخورد می‌کنند که دولت‌ها با جامعه‌ی ملل کردند و به همان دلیل هم به این کار اقدام می‌کنند. آنان به سازمان بی‌اعتنا هستند. در واقع این قدرت‌های بزرگ بودند که بر سر راه تحریم‌های نفتی و سایر تحریم‌های جامعه‌ی ملل بر ضد ایتالیای فاشیست خراب‌کاری کردند. پس از آن شکست، مسئله‌ی اسپانیا در دامن کمیته‌ی عدم مداخله‌ی لندن افتاد؛ کمیته‌ای که به صورتی زنده از هدف خود منحرف شد و به فرانکوی فاشیست کمک کرد تا پیروز شد. در خلال اوج بحران‌های چکاسلواکی در سپتامبر ۱۹۳۸ هرچند که نشست جامعه‌ی ملل هنوز در این مورد جریان داشت، بررسی و بحث در مورد بحران مسکوت گذاشته شد و ادامه‌ی کار به عهده‌ی لطف غیر دلسوزانه‌ی "نویل چمبرلین" و "ادوارد دالادیه" افتاد. این دو هم به سرعت به سمت قربان‌گاه مونیخ روانه شدند، و در آن بره‌گشانی به‌راه انداختند که نگو و نپرس!

<sup>۹۶</sup> - League of Nations: جامعه‌ی ملل، تاسیس در ۱۹۲۰ - انحلال در ۱۹۴۶. سازمانی بین‌الدولی برای پیشگیری از تکرار جنگ جهانی اول و در پی تصمیمات کنفرانس صلح پاریس بود.



امروزه هم، به همان شکل سابق، به مسائل واقعاً بحرانی و حیاتی، در بیرون سازمان ملل رسیدگی می‌شود، چون سازمان نه پول دارد، نه نیروی پلیس، نه حاکمیت (اقتدار) و نه قدرت.

بزرگ‌ترین نقطه ضعف آن حق و تو است. بر اساس متن منشور سان‌فرانسیسکو، که از آن هم‌چون دروازه‌ی ورود به عرش الهی تحسین شد، تنها شورای امنیت سازمان ملل است که می‌تواند با اقدام بر ضد متجاوز مانع جنگ شود. شورای امنیت از یازده عضو برخوردار است.<sup>۹۷</sup> پنج قدرت بزرگ (ایالات متحده، اتحاد شوروی، انگلیس، فرانسه و چین) که اعضای دائمی‌اند، و شش کشور متوسط یا کوچک منتخب در کوتاه مدت. هر یک از قدرتهای دائمی، دارای حق و تو است. فرض کنید یکی از پنج قدرت اقدام به تجاوز کند. ده عضو دیگر هیئت منصفه باید او را گناهکار بشناسند، اما چون یازدهمی یعنی همان متجاوز مجرم رأی منفی می‌دهد، لذا سازمان ملل، به عنوان سازمانی برآمده از کل ملتها، هیچ اقدامی نمی‌تواند صورت دهد. اعضای‌اش باید در بیرون سازمان دست به عمل بزنند و با این کار سازمان ملل را عملاً تجزیه کنند تا برای صلح قدمی برداشته باشند. واضح است که "و تو" تجلی شیرانه‌ی حاکمیت ملی است. یعنی: ملتی که قدرت دارد برتر از قانون است. در این جا "قدرت" است که فرمان می‌راند.

بسیار بسیار جالب است که حق و تو به اصرار ایالات متحده، یعنی قدرتمندترین ملت و نیز روسیه، یعنی معتادترین ملت به قدرت در منشور سان‌فرانسیسکو گنجانده شد. اما این دولت شوروی است و نه ایالات متحده که به دفعات از حق و تو در سازمان ملل سود برده است.

قدرت با قانونی می‌تواند مهار شود که در پشت‌اش نیروی متشکلی وجود داشته باشد. ملت قوی برای حفاظت از خود، به نیروهای مجری قانون، کم‌ترین نیاز را داشته و به قانونی که بتواند مدافع قربانی احتمالی‌اش باشد، کمترین تمایل را دارد.

ایالات متحده نشان داده است که حاضر است از بخشی از قدرت "و تو"ی خود دست بردارد.<sup>۹۸</sup> دولت‌های بسیاری همچون چین، استرالیا، هلند، زلاند نو، بریتانیای کبیر – و ... سازمان‌های بزرگ و شخصیت‌های برجسته و بسیاری دیگر، علناً به "و تو" به منزله‌ی محل صلح تاخته‌اند. اما دولت شوروی به شدت و بی‌رحمانه بر ضد هر محدودیتی بر روی "و تو" جنگیده و هر آن کس را که از کاربرد آن انتقاد کرده، سرزنش کرده است. سخنگوی دولت شوروی، با حرارت از مفهوم حاکمیت ملی دفاع کرده

<sup>۹۷</sup> - البته در سال ۱۹۴۷. امروزه (سال ۲۰۱۵) ده عضو دائم دارد و قرار است این تعداد زیادتر شود.

<sup>۹۸</sup> - اما عملاً در سال‌های پس از نوشتن کتاب حاضر، بارها قطع‌نامه‌های محکومیت رفتار اسرائیل را و تو کرده است.

است. این دفاع از دید ملی‌گرایی نوین روسی در داخل طبیعی است. وقتی که روس‌ها در خاک خود، کمتر ملی‌گرا بودند، از حاکمیت ملی تا این حد شدید دفاع نمی‌کردند.

وتو باید لغو شود. این کار گامی طولانی است به سوی تبدیل سازمان ملل به یک دولت بین‌المللی واقعاً مؤثر و کارآمد.<sup>۹۹</sup>

بعضی‌ها می‌گویند که اتحاد شوروی بدون حق وتو همیشه احساس می‌کند که از طرف ترکیبی از کشورهای سرمایه‌داری، در رأی‌گیری ممکن است شکست بخورد. اما در عوض به یاری وتو، روسیه می‌تواند تمامی سایر قدرت‌ها را میخکوب کند. به عبارت دیگر بر اساس این نظریه‌ی عجیب و غریب، این که "اکثریت"ی بتواند روسیه را در رأی‌گیری شکست دهد، نادرست است. اما برای روسیه به تنهایی، بسیار عالی است که آن اکثریت را در کسب آراء شکست دهد. این است حساب و کتاب دیکتاتوری. این ناسیونالیسمی است که کفری شده و بلشویک از آب درآمده است. اگر روسیه نسبت به قدرت‌های غیر شوروی، دشمنی تغییرناپذیری حس می‌کند، سازمان ملل چگونه قادر خواهد بود روزی‌روزگاری نقش عملی خود را ایفا کند.

وتو باید لغو شود. در صورت اعتراض روسیه، این کشور آزاد است که از سازمان بیرون برود و هر وقت که آماده بود بپذیرد که تنها شالوده‌ای که سازمانی بین‌المللی می‌تواند بر آن اساس کار کند "جهانی‌گردانی" است، آن وقت است که همیشه قدم‌اش بر روی چشم خواهد بود.

کمیسر خارجی روسیه، "ماکسیم لیتوینوف" قهرمان برجسته و نماد امنیت جمعی بود. تا این که همزمان با شروع دوران فعلی گسترش طلبی مسکو، استالین او را در ۱۹۳۹ کنار گذاشت. لیتوینوف به منزله‌ی رئیس هیئت نمایندگی کشور خود در مذاکرات جامعه‌ی ملل در ژنو، دائماً به اندیشه‌ی "جهانی‌بودن" حمله می‌کرد. وی به جهان‌شمولی یا اتفاق نظر و وحدت آرای "جهانی بودن" باور نداشت، چرا که این ایده به آلمان، ایتالیا، یا ژاپن فرصت داد که جامعه‌ی ملل را فلج و ناکارآمد کنند. لیتوینوف مثلاً ایتالیا را آگاهانه در همایش سپتامبر ۱۹۳۷ "نئون" دور زد. این نشست در مورد رهگیری "زیردریایی‌های ناشناس" موسولینی بر ضد کشتی‌های حامل تدارکات برای جمهوری خواهان اسپانیا بحث می‌کرد. وی می‌دانست که حضور ایتالیا طبعاً اجلاس را به هم می‌ریزد. ایتالیا حضور نداشت و در نتیجه باقی شرکت‌کنندگان با هم توافق کردند، و تا چند وقتی گشتی‌های دریایی انگلیسی - فرانسه موفق شدند راهزنی دریایی فاشیست‌ها را در مدیترانه متوقف کنند.

وتو به‌طور ضمنی بر "عدم وحدت آراء" و "عدم جهان‌شمولی" دلالت دارد و تازیان‌های است در دست‌ان ملت متجاوز بی‌قانون.

<sup>۹۹</sup> - در ناکارآمدی‌اش همین بس که هیچ کلامی و عملی مؤثر در برابر نقض مکرر قطع‌نامه‌های خود از طرف اسرائیل ابراز نکرده است.

وتو دیکتاتوری ملتی است که در زیر حکم یک نفر است. "سازمان ملل"ی به این شکل نمی‌تواند دموکراسی را نجات دهد و استالین هم، در حسرت نجات دموکراسی نیست!

کمیسیون‌ها و افراد هرچه کمتری پیدا می‌شوند که جسورانه و سرسختانه تلاش کنند از این حق به شکلی مثبت و در راه اهداف خیر استفاده کنند. جامعه‌ی ملل این‌گونه کمیسیون‌ها و افراد را داشت. اما سیاست‌مردان عالی‌رتبه، عموماً از این جامعه استفاده کردند تا جلوی پاک هم سنگ بیندازند و طرف مقابل را شرمسار کنند.

فایده‌ی سازمان مللی که کاری از دست‌اش بر نمی‌آید تا نابسامانی‌های کره‌ی زمین را درمان کند چیست؟ سازمان مللی با روسیه چه بهتر، روسیه‌ای که دوستدار صلح و آزادی باشد. اما سازمان ملل بدون روسیه چه بهتر، اگر روسیه‌ای داشته باشیم که سنگ بیندازد. همان طور که در برلن و درون سازمان ملل تا به حال مشغول مانع‌تراشی در برابر اقداماتی بوده‌است که دنیای ما برای فرار از نابودی، عمیقاً به آن‌ها نیازمند است.

تا زمانی که سازمان ملل به ابزاری برای "به‌ساختن" دموکراسی تبدیل نشود، روسیه از آن به عنوان سلاحی برای تفرقه‌ی بین دموکراسی‌ها و سرانجام درهم شکستن‌شان استفاده خواهد کرد. منشور سازمان ملل بدون تأخیر می‌باید اصلاح شود و به این ترتیب به شکل دولت بین‌المللی موثری درآید که رفاه، آزادی فردی و صلح را به پیش می‌برد.

سازمان ملل فعلاً "آن دولت بین‌المللی که گفته شد" نیست. باید بازسازی شود تا به آن شکل تبدیل شود. احتمال زیادی دارد در لحظه‌ای که ملت‌های جهان شروع به شکل دهی دوباره‌ی سازمان ملل می‌کنند، عملاً در راه ایجاد "دولتی بین‌المللی"، اما بدون روسیه، گام گذاشته باشند. تأسف بار است. اما چه می‌توان کرد؟ خودداری از تأسیس "دولتی بین‌المللی" و در پی آن محروم‌سازی خود از ابزار شدیداً حیاتی نجات صلح و دموکراسی؟ این هزینه‌ای است بسیار سنگین و خارج از توان ملت‌های جهان برای عضویت رسمی و سنگ‌انداز روسیه در سازمان ملل.

بدون دولتی بین‌المللی، بشریت همان طور که تاکنون هم همین‌طور بوده، به سوی آشوب و تلاشی رانده خواهد شد. ادامه‌ی وضعیت فعلی امپریالیسم آمریکایی و امپریالیسم روسی را دردامن خود می‌تواند پرورش داده و تکامل بخشد و سرانجام به جنگی در بین آنان می‌تواند ختم شود. این هزینه‌ی بسیار زیادی است که برای عدم همکاری روسیه در سازمان ملل باید پرداخت.

آفریدن دولتی بین‌المللی می‌تواند آسان‌تر از آن باشد که به نظر می‌آید. تعداد بسیاری از دفاتر و نهادهای سازمان ملل که از عهده‌ی وظایف عینی بر می‌آیند، در حال کارند، و روسیه هم در آن‌ها حضور ندارد. نهادهای بین‌المللی دیگری هم لازم‌اند. طرح رسمی دولت ایالات متحده موسوم به "باروخ" برای کنترل انرژی اتمی، تشکیل "سازمان توسعه‌ی اتمی (ADA)" را پیش‌بینی می‌کرد تا بر روی تمامی ذخایر اورانیوم و سایر مواد شکافت‌پذیر در سراسر جهان مدیریت کرده، و تولیدکننده‌ی انحصاری بمب اتمی و در صورت نیاز، کاربر انحصاری آن‌ها هم باشد. روس‌ها با عصبیت و هیجان تمام آن را رد کردند. گرومیکو سفیر کبیر روسیه که برای استالین سخن می‌گفت، ادعا می‌کرد که "سازمان توسعه‌ی اتمی چیزی است زائد، کافی است کاری کنیم که آمریکا تمام بمب‌های اتمی‌اش را دور بریزد و دست از ساختن بمب‌های تازه بردارد." و کسی چه می‌داند که آیا روسیه، یا آرژانتین، یا اسپانیا، یا ترکیه در خفا سرگرم ساختن بمب هستند یا نه. آیا در آن صورت روسیه می‌گذارد که از درون قلمروش بازرسی بدون مانع تراشی انجام شود؟ کرم‌لین بارها نشانه‌هایی مبهم را، برای پذیرش احتمالی بازرسی محدود ابراز کرده است. اما بازرسی محدود اصلاً بازرسی نیست، و بنابر این پاسخ واقعی و عملی روسیه به این مسئله "نه" است. دیکتاتوری نمی‌تواند به غیر خودی‌ها و حتی به شهروندان‌اش اجازه دهد که آزادانه بچرخند و به دور و بر خیره شوند.

آندره گرومیکو معاون وزارت خارجه‌ی شوروی در سخنرانی خود در ۱۹ مه ۱۹۴۷ در نیویورک، با بازرسی نامحدود مخالفت کرد، چون "با حاکمیت ملی و استقلال حکومت‌ها در تضاد است."

او در ادامه گفت که "سازمان ملل تشکیلات حکومت‌های خودمختار و مستقل است. زیر پا گذاشتن حاکمیت و استقلال اعضای آن به معنای نابود کردن شالوده‌ی وجودی آن است." اما حاکمیت ملی، مبنای ناتوانی سازمان ملل در برخورد با تهدیدات جنگ هم هست.

پس‌زدن طرح "باروخ" برای کنترل بمب‌های اتمی، نقطه‌ی عطفی در سیاست خارجی آمریکا شد، به طوری که منجر به اعلام بیانیه‌ی ترومن در مورد نیاز به نجات یونان و ترکیه از توسعه‌طلبی کمونیستی شد. در صورتی که روسیه از مالکیت آمریکا بر روی بمب اتمی در هراس بود، می‌باید برنامه‌ی باروخ را می‌پذیرفت. چرا که طبق آن طرح، ایالات متحده به همراه تمامی سایر کشورها، نه می‌توانستند بمب اتمی داشته باشند و نه بسازند.

اما طرح باروخ، ساختن بمب اتمی را تا ابد برای روسیه ناشدنی می‌کرد و این با خواست‌های واقعی مسکو جور در نمی‌آمد.

دولت شوروی خواهان داشتن بمب اتمی است. روسیه بیشتر از آن که از حق تملک آن دست بردارد، به تملک بمب از سوی آمریکایی‌ها رضایت می‌دهد. چرا؟ چند دلیل ممکن وجود دارد: استالین می‌داند یک دموکراسی، به‌خصوص آمریکا، که مردم‌اش خود را به‌خاطر کاربرد بمب در هیروشیما و ناکازاکی گناهکار می‌دانند، احتمال نمی‌رود که موشک‌های اتمی خود را بر سر کشورهای صلح‌دوست پرتاب کند. استالین از بمب‌های اتمی آمریکا نمی‌هراسد. اما احتمالاً، فکر می‌کند که وجود بمب در دستان روسیه در مقابل ایالات متحده‌ای که با تراکم جمعیت بیشتر، شهرهای بزرگ، و مراکز مراکم صنعتی، آسیب‌پذیرتر است، امتیاز ویژه‌ای می‌دهد. وی به قدرت ملی بیشتر از سازمانی بین‌المللی باور دارد.

خودداری روسیه از غیرقانونی کردن بمب اتمی از طریق جهانی‌گردانی، ضربه‌ای بود جدی، بر آرمان "دنیای متحد". این ضربه به همراه نشانه‌های متعدد عدم همکاری شوروی، پیشگیری از جنگی اتمی را، از راه حضور در جنگی سیاسی، به‌شدت حیاتی و ضروری می‌کند.

نخستین گام به سمت پیروزی در این جنگ سیاسی، تأسیس دولتی بین‌المللی است.

دولت بین‌المللی می‌تواند "سازمان توسعه‌ی اتمی" را اداره کند که تحت نظارت آن تمامی ملت‌ها، از جمله ملت‌های عقب‌افتاده‌ای که شدیداً نیازمند منابع جدید انرژی صنعتی‌اند، بتوانند به‌زودی به انرژی اتمی و هم‌چنین به حفاظت و پشتیبانی "سازمان" دست پیدا کنند که کنترل و ایمن‌سازی انباری از بمب‌های اتمی را در اختیار خود دارد.<sup>۱۰۰</sup>

دولت بین‌المللی می‌تواند نیروی پلیسی داشته‌باشد. بانکی بین‌المللی را می‌تواند اداره کند که هم‌اینک هم تأسیس شده‌است. منطقه‌ی صنعتی روهر آلمان را می‌تواند اداره کند. می‌تواند بر روی زرد-رود چین، راین آلمان و سایر رودخانه‌ها طرح‌هایی به

---

<sup>۱۰۰</sup> - البته سال‌هاست که اصل ضرورت وجودی انرژی اتمی به‌عنوان جایگزین نفت مورد شک قرار گرفته و ابتدا انرژی‌های تجدیدشونده‌ی ارزان با فناوری ساده‌تر، مثل زیست-توده، زیست-گاز، برق-آبی، بادی، خورشیدی، جذر و مدی و ... مورد توجه ملل و دولت‌های صنعتی و جنبش‌های سبز آنان قرار گرفته است. بگذریم که هنوز در بعضی کشورهای پیرامونی، دستیابی به این تکنولوژی به‌عنوان یک شبه‌مسئله‌ی ملی مورد سوء استفاده‌ی قدرت قرار می‌گیرد تا کوتاهی‌ها و تقصیرات حکومت و مردم در کاهش فقر و فساد و بی‌عدالتی و بی‌سوادی و تامين آزادی در زیر سایه‌ی تشنج‌های بین‌المللی و جنجال‌ها و تبلیغات بر روی این نوع "آرزوهای جنون‌آمیز امتحان‌شده" پنهان شود. به‌نظر بعضی ناظرین فناوری‌های پیشنهادی جایگزین هم تا اثبات کارآیی، امکان تحقق، سالم بودن و به‌صرفه بودن هنوز راه درازی در پیش دارند. پیشنهاد دیگر برای برون‌رفت از ادعایی به‌عنوان "بحران جهانی انرژی" کم‌کردن جمع کل انرژی سرانه‌ی مصرفی در کل جهان، محلی‌گرایی و اقتصاد محلی، و رو آوردن به دوچرخه به‌عنوان جایگزین وسایل حمل و نقل فعلی است. نک: عدالت و انرژی، ایوان ایلچ، محمدعلی موحد.

راه اندازد<sup>۱۰۱</sup>، طرح‌هایی مثل "سازمان توسعه‌ی دره‌ی تنسی"<sup>۱۰۲</sup>. می‌تواند تجارت جهانی بدون تعرفه را سازمان‌دهی کند.<sup>۱۰۳</sup> می‌تواند مبادله‌ی ارزش‌های فرهنگی را تشویق کند (سازمان ملل یونسکو را برای این کار دارد، اما روسیه به آن نپیوسته است). امید هم می‌رود که بتواند از حقوق بشر دفاع کند. می‌تواند بر روی آبراهه‌های بین‌المللی (تنگه‌ی داردانل ترکیه، کانال سوئز مصر، جبل‌الطارق مراکش، تنگه‌ی پاناما، رودخانه‌ی راین و غیره) سرپرستی و نظارت کند و با این کار حسادت‌ها و نزاع‌ها را منتفی کند. می‌تواند کارویژه‌های مهمی را به اجرا درآورد که هیچ دولت ملی‌ای نمی‌تواند انجام دهد. دولت جهانی (بین‌المللی) می‌تواند عاملی در کاهش قدرت دولت‌های ملی باشد، و به این ترتیب احتمال پیدایش دیکتاتورهای ملی را کم کند<sup>۱۰۴</sup>. علاوه بر این‌ها، مثلاً می‌تواند در منطقه‌ی روهر آلمان، مالک تاسیسات عمده‌ی صنعتی باشد. مطمئناً بسیاری از اروپاییان این کار را به مالکیت کارتلی بین‌المللی یا سرمایه‌ای آمریکایی ترجیح می‌دهند.

دولت بین‌المللی می‌تواند با فعالیت‌های اقتصادی‌اش درآمد کافی برای هزینه‌های جاری خود به‌دست آورد. در این مرحله‌ی اولیه، دولت جهانی می‌تواند "بانک (انباشت جهانی) قدرتی" باشد که تک‌تک ملت‌ها آن را تفویض کرده‌اند. این دولت می‌تواند دربرگیرنده‌ی نهادهای سازمان ملل و سازمان‌های متنوع بین‌المللی‌ای باشد که به یک‌دیگر پیوند خورده‌اند.

اما دولت، واقعاً دولت نیست مگر این که از سوی مردم برگزیده شود و مگر این که پس از آن قوانینی تأسیس کند که همان مردم را به یک‌دیگر پیوند دهد. این نکته همان منطقی بود که در پیشنهاد ارنست بوین وزیر خارجه‌ی بریتانیا در تاریخ ۲۳ نوامبر ۱۹۴۵ در مجلس عوام انگلیس ارائه شد. پیشنهاد تاریخی بود. وی می‌گفت: "ما لازم است بر روی هدف ایجاد مجلسی جهانی که مستقیماً از طرف مردم جهان برگزیده شده باشد، بررسی جدیدی انجام دهیم. این مردم به‌عنوان یک کل، کسانی خواهند بود که دولت‌های تشکیل‌دهنده‌ی سازمان ملل در مقابل‌شان مسئول‌اند و در حقیقت قانونی جهانی را به تصویب می‌رسانند که آنان یعنی مردم، آن را خواهند پذیرفت و اخلاقاً به آن متعهد خواهند بود و مایل به تحقق آن. چرا که قدرت و

---

<sup>۱۰۱</sup> - منظور نویسنده اجرای طرح‌های کلان توسعه‌ای و بهره‌برداری از امکانات طبیعی این نقاط یا نقاط دیگر مانند کانال خوارزم ترکمنستان شوروی سابق است که اکثراً هم برای تامین نیازهای جمعیت‌هایی در مناطقی دیگر به‌اجرا در می‌آیند. کانال خوارزم، سد سه دره‌ی زرد رود چین و انواع دیگر این طرح‌های کلان، آزمون‌های بزرگ تلخ و برگشت‌ناپذیر و جبران‌ناپذیری بودند که حیات اقتصادی-انسانی-فرهنگی پیشین را در آن مناطق شخم زدند. این نوع پروژه‌ها در سال‌های بعد از نوشتن این کتاب به اجرا درآمدند. در این نوع پروژه‌های استثمار سرزمین، "سرزمین به‌مثابه کالا" اصل اولیه است. نمونه‌های محلی و بومی این بلندپروازی‌های نسنجیده را همگان در ایران شاهدند. کارل پوپر به دلیل احتمال همین آسیب‌های کلان و انبوه است که در "جامعه‌ی باز و دشمنان‌اش" و در "درس‌های این قرن" هرگونه مهندسی اجتماعی کلان را رد می‌کند و به‌جای آن، مهندسی جزءبه‌جزء را توصیه می‌کند که به معنای تمرکززدایی هر چه بیشتر در تصمیم‌گیری‌ها هم هست.

<sup>۱۰۲</sup> Tennessee Valley Authority -

<sup>۱۰۳</sup> - این همان وضعیتی است که سازمان تجارت جهانی توانسته است امروزه (سال ۲۰۱۵) به عمل درآورد. وضعیتی که عملاً به سلطه‌ی اقتصادی و در پی آن سلطه‌ی سیاسی هر آن که قوی‌تر است ختم شده است.

<sup>۱۰۴</sup> - نکته‌ای بسیار مثبت و مهم و بشدت مورد نیاز.

قانون از آرای همان‌هاست که نشات می‌گیرد، و به گردن نمایندگان مستقیم همانان است که آن را عملی کند."

جهانی‌گردانی همین است، چیزی که از دموکراسی اشباع است. بنابراین مسکو با این‌گونه راه‌ها به شدت مخالفت خواهد کرد. کمتر از چند هفته پس از سخنان بوبین، وزیر خارجه‌ی سابق، آنتونی ادن پیشنهاد مشابهی کرد، و رادیو مسکو بر همان اساس، بوبین و ادن را محکوم کرد و بعلاوه، "پارلمان جهانی" آنان را صرفاً به عنوان ناکجاآبادی و "مضرّ و ارتجاعی" به مسخره گرفت. اتفاقاً، دولت شوروی در تمام این موارد کاملاً پیگیر است.

یک دیکتاتوری چگونه می‌تواند به مردم خود اجازه دهد که برای انتخاب مجلسی جهانی رأی بدهند - آن هم احتمالاً با حضور احزاب رقیب و نامزدهای رقیب - در حالی که هم‌اکنون، هنوز برای پارلمان ملی‌شان نمی‌توانند آزادانه رأی بدهند؟

به‌همین دلایل است که فقط دموکراسی‌ها می‌توانند حرکت به سوی دولت بین‌المللی را آغاز کنند. اگر منتظر روسیه بمانند، ممکن است هیچ‌گاه این کار را شروع نکنند. در این صورت است که روسیه می‌تواند دنیای دموکراتیک را همیشه تقسیم‌شده نگه‌دارد. یعنی همان چیزی که به دنبال‌اش هست. تقسیم دنیا بر اساس دموکراتیک و غیردموکراتیک، به مسکو کمک می‌کند تا دموکراسی را تضعیف کرده و به تحلیل ببرد.

دولت جهانی، با روسیه عملاً غیر ممکن است. اما بی روسیه عملاً ممکن می‌شود.

دولت بین‌المللی می‌تواند آن‌چنان دلایل بدیهی و قاطعانه‌ای عرضه کرده و از مزایای خود دفاع کند که کشورهای بیرون دایره‌ی نفوذ مسکو بتوانند داوطلبانه به آن بپیوندند. اما آنان هم تا زمانی که مزایای دولت بین‌المللی متقاعدشان کند که عضویت در این دولت کاری است خردمندانه، می‌توانند به راه خودشان ادامه دهند. هر یک از اقمار روسیه می‌توانند به همین ترتیب به آن بپیوندند و بدین وسیله حمایت لازم را در برابر انتقام مسکو به دست آورند. روزی خواهد آمد که روسیه‌ای دموکراتیک خواهد توانست به این جمع بپیوندد. برپا کردن دولتی بین‌المللی می‌تواند فوراً کل جوّ و روحیه‌ی دنیای دموکراتیک را تغییر دهد. این مجموعه، داروی تقویت افراد و ملت‌ها هم می‌تواند باشد. وحشت بی‌وقفه‌ی این روزها از وقوع جنگی دیگر، مردان و زنان و کشورها را افسرده و مضطرب خواهد کرد، مگر این‌که به زودی شاهد ابداع چهارچوبی فعال باشند که متعهد به پیشگیری از جنگ و رفع علل آن باشد. این کار تنها از دولتی بین‌المللی ساخته است.

دولت بین‌المللی در صورت تشکیل می‌تواند قدرت کمونیسم را در دنیای دموکراتیک کاهش دهد. کمونیست‌ها در همه جا ملی‌گرایند. ادعای‌شان این است که ما مدافع وطن در مقابل خطرات خارجی هستیم. با این کار نیرو جذب می‌کنند. مثلاً در فرانسه، کمونیست‌ها مدعی‌اند که در مقابل آلمان می‌ایستند و یک فرانسه‌ی کمونیستِ مرتبط با روسیه‌ی کمونیست، می‌تواند به تهدید آلمان پایان دهد. این وضع به دموکراسی در فرانسه هم پایان خواهد داد. اما دولتی بین‌المللی می‌تواند امنیت فرانسه را در مقابل آلمان تضمین کند؛ می‌تواند همکاری‌های اقتصادی آلمان با فرانسه را تشویق کرده و به این ترتیب میراث نفرت میان دو ملت را نابود سازد؛ می‌تواند ثروت و رفاه فرانسه را ضمانت کند. آرمیدگی و تنش‌زدایی سیاسی و اقتصادی می‌تواند کمونیست‌ها را تضعیف کند.

ملی‌گرایی، انزوا طلبی، ترس از جنگ، و آماده‌سازی برای جنگ، به کمونیست‌ها کمک می‌رساند. کمونیست‌ها خشونت را به‌عنوان نظریه‌ی خود موعظه می‌کنند. آنان خشونت را به‌کار می‌گیرند. کمونیست‌ها استادِ کاربرد خشونت‌اند. سردسته‌ی جنبش‌های مقاومت ضدفاشیستی در اروپا، کمونیست‌ها بودند. در اعتصابات اکراهی از خشونت ندارند. خشونت بین‌مذهبی را در هند تشویق می‌کنند و از آن سود می‌برند. کمونیست‌ها فرزندان زورند و در فضای جدال و منازعه شکوفا می‌شوند.

ما در دوره‌ی خشونت‌باری زندگی می‌کنیم و این دنیا به کمونیست‌ها و فاشیست‌هایی که به خشونت، همچون ابزاری مشروع باور دارند سود می‌رساند. بهتر است بگذاریم دموکراسی با شیوه‌های صلح‌آمیز، مسائل میان کشورها و مشکلات داخلی آنان را حل و فصل کند. آن وقت است که کمونیسم خواهد پژمرد.

دولت بین‌المللی می‌تواند همان تاثیری را بر نظم، امنیت و اخلاق جهانی داشته باشد که ورود دولتی با قدرت پلیسی کافی در شهرکی دورافتاده در غرب وحشی که به دست یک باند شش‌لول‌بند جایزه‌بگیر افتاده است. با حضور دولت در آن‌جا، کسب‌وکار و زندگی شخصی به‌حال عادی در می‌آید، ضوابط اخلاقی فردی و جمعی اوج می‌گیرد و تنش‌ها ناپدید می‌شود. دنیای غیر شوروی مطمئن خواهد شد که در آن صورت مردم روسیه نفس راحتی خواهند کشید؛ من نیز بر این باورم.

شمشیرها و تفنگ‌های شکاری در جنگ دوم جهانی کاری از پیش نبردند. از افکار مهجور و کهنه و ناکارآمد هم در جنگ سیاسی برای دموکراسی کاری ساخته نیست. در دوران اتم، الکترونیک و "پیش‌رانه‌ی جت"، جهانی‌گردانی گریزناپذیر است. سیاست می‌باید همگام با علم شود.



برای روسیه، و احزاب کمونیست و فاشیست کاملاً مطلوب است که رهبری ملی‌گرایی را در دست بگیرند. ملی‌گرایی وحشت‌ها، نفرت‌ها و هیجانات غیرمنطقی‌ای را رشد می‌دهد که دیکتاتوری از آن تغذیه می‌کند.

ملی‌گرایی برای این مطرح می‌شود تا ملت روسیه به مرزبندی بین خود و دنیای بیرونی بیشتر تمرکز کند، و نه به وحدت بنی بشری. هر فکری نظیر برادری بشری می‌تواند استالین‌گرایی را به هلاکت بیندازد.

وقتی که استالین، جهانی‌گرایی را به خاطر ملی‌گرایی کنار گذاشت، هم‌زمان هم کلیسای سنتی ارتدکس یونانی روسیه را از نو زنده کرد و تلاش کرد تا هاله‌ای مقدس به دور سر تزارها و شهبسواران و شهزادگان فئودال بکشد. این‌ها همه سروه یک کرباس‌اند.

کمونیسم ملی یعنی همان گذشته‌ی ارتجاعی، گذشته‌ای که نمی‌تواند در برابر دموکراسی مترقی بین‌المللی مقاومت کند، مگر آن قدر که تفنگ‌های سر پر قدیمی بتوانند مانع بمب‌اتمی شوند.

جدال میان ملی‌گرایی آمریکایی و ملی‌گرایی روسی می‌باید با پیروزی یک ملی‌گرایی بر دیگری و پیروزی دیکتاتوری یک کشور بر تمامی دنیا سرانجام بگیرد. اما جدالی که بین دموکراسی بین‌المللی و کمونیسم بین‌المللی می‌تواند صورت گیرد، فقط می‌تواند به پیروزی دموکراسی منجر شود، چرا که تمامی نیروهای مترقی، خردمند و آزاد در پشت آن متحد می‌شوند.

دموکراسی، برای پیروزی خود، می‌باید مطمئن شود که واقعاً نماینده‌ی حقیقی ترقی، خرد و آزادی است. دولت بین‌المللی برخاسته از دموکراسی‌ها، می‌تواند به معنی جمع میان این سه بوده، و نقطه‌ی انباشت یا بانک جهانی "قدرت بهداشتی" هم باشد.



## فصل چهاردهم

### چراغ را به سوی درون‌ات بیفروز

وظیفه‌ای که در مقابل دنیای دموکراتیک وجود دارد، دستیابی به توافق بر سر دموکراسی و تقویت محتوای آن است. چنین دستاوردی، آن را نسبت به حمله‌های درونی و برونی استالینیسیم مصون می‌کند. این راهی است صلح‌آمیز، بهترین راه و احتمالاً تنها راه پیشگیری از جنگ سوم جهانی. در ضمن راهی است که به بهبود روابط با روسیه‌ی شوروی منجر می‌شود.

این روزها انرژی اتمی و هوانوردی کم‌کم مفهوم قدیمی دولت‌ملت را فرو می‌ریزند. انرژی هسته‌ای ممکن است در واقع از جنبه‌های بسیاری انفجارآمیز باشد و ممکن است سیستم اقتصادی را دگرگون کند. خیزش مردم مستعمرات شبیه تغییر شکل اشیاء است. دنیای دموکراتیک مستحق اصلاحات است. روسیه صرفاً دارد این فرایند را به جلو می‌اندازد.

فکر نمی‌کنم که روسیه‌ی بلشویک با امپریالیسم، ناسیونالیسم، دیکتاتوری و عقب‌ماندگی نسبی فرهنگی، صنعتی و علمی خود، چیز زیادی برای عرضه به دنیای غیر شوروی داشته باشد.

یک روسی معمولی اعم از تزار است یا کمونیست - که تعمیمی نه‌چندان نادرست است - هم از اروپا نفرت دارد و هم عاشق آن است. وی به بیگانه احترام می‌گذارد و هم‌زمان از او می‌هراسد. سعی دارد از اروپا تقلید کند و با این وجود می‌خواهد که نابودش کند. من خواستار تسلط روسیه بر اروپا نیستم؛ من روسی کردن اروپا را نمی‌پسندم، من بهتر می‌بینم که روسیه اروپایی شود. این فرایند را لنین آغاز کرد. هدف اولیه‌ی بلشویسم این بود که روسیه را به اروپا تبدیل کند. بلشویسم طغیانی علیه گذشته بود. بعدها استالین همان گذشته را در آغوش گرفت و به آن ایمان آورد و آرمان لنین را منحرف کرد. حال، روسیه آماده‌ی درهم کوفتن اروپا از طریق برده کردن آن است. این بردگی به ضرر روسیه و دنیا خواهد بود.

روسیه چه دارد که آسیا به آن نیاز دارد؟ انضباط؟ در روسیه انضباطی وجود ندارد. انضباط باید درون جوش باشد. در روسیه، محدودیت و انضباط خشک وجود دارد که برون جوش و ساختگی است. چینی‌ها و هندی‌ها بیش‌تر از شهروندان شوروی منضبط‌اند. روسی امروزین از رعایت انضباط نافرمانی مدنی گانده‌وار عاجز است. اصلاحات ارضی روسی؟ آسیا تشنه‌ی اصلاحات ارضی است، اما کشت اشتراکی استالینی به شکل جدیدی از ارباب-رعیتی تبدیل شده است؛ اما همراه با انضباط کور

بیشتر. تحرک و پویایی؟ بله در روسیه جنبش، سروصدا، و قدرت وجود دارد. به چه منظور؟ به هر منظوری که باشد مطمئناً به خاطر شکوفاسازی فرد نیست.

اگر استالین بر آسیا حکومت می‌کرد، آسیا را از بهترین روح‌اش خالی می‌کرد، یعنی از روحی به نام گاندی. آن آسیایی‌هایی که چشم‌شان به مسکوست، و آنانی که الهام‌شان را از ژاپن تمامیت‌خواه می‌گیرند، کمترین میزان گاندی‌گرایی را در خود دارند و بیشترین ضدیت را با گاندی. آنان نظامی‌گرایانی خام و ناواردند که با سردادن شعار، آدای احترام نظامی می‌کنند. گمان می‌برند که همچون آزادگان رفتار می‌کنند، یا این که معتقدند با این روش است که می‌توانند به آزادی برسند. اما اینان با دنبال کردن شیوه‌های استالینی فقط می‌توانند عرصه را به استالینی واگذار کنند که آنان را پرورش داده است. تاکتیک‌های غافل‌گیرانه‌ی نفوذی کمونیست‌ها غالباً بر روی افراد ضعیف با آزادی‌خواهان و "کارگر دوستان"ی که حس می‌کنند دستاوردهای بسیار کمی داشته‌اند و باید "میان‌بر" بزنند و کاری بکنند، جذبه‌ای مخرب دارند. این آدم‌ها گاهی مایل‌اند که شیوه‌های سازمانی و انضباطی تمامیت‌گرایان را تقلید کنند، یعنی: نشست‌های عظیم پرسروصدا، تبلیغات اغراق‌آمیز جنجالی، گردان‌های سان و رژه، و تکذیب مهارگسیخته‌ی مخالفان و درست به همین ترتیب است که دولت‌های نوین آسیایی و شاید دولت‌های بی‌ثبات اروپایی ممکن است فکر کنند تلاش‌های‌شان موفق خواهد شد اگر که قدرت‌نمایی کنند، وحشیانه از زور استفاده کنند و پویش و تحرک خود را به این شکل نمایش دهند که چگونه به سرعت و با قدرت هر چه تمام‌تر می‌توانند خود را با اوضاع جدید وفق دهند، و از فرصت‌ها استفاده کنند.

در زیر تمامی مشکلات اقتصادی و سیاسی دموکراسی‌ها یک مسئله‌ی ریشه‌ای نهفته است: مشکل اخلاقی، مشکل روابط شایسته میان کشورها و بین افراد، و در این جاست که روسیه کم می‌آورد و یا اصلاً چیزی برای گفتن و ارائه کردن ندارد؛ استالینیسم ضد اخلاقی است.

دموکراسی می‌تواند به جای آموختن از فرماندهی کل قوا استالین، از مهاتما گاندی بیاموزد. در گاندی، دموکراسی می‌تواند این "پیش‌رانه" را بیابد که باید بیشترین صداقت، صمیمیت، وفاداری و یگانگی را نسبت به اصول خود داشته‌باشد. اگر دموکراسی از سرمشقی همچون استالین پیروی کند، باید از کلیت و اصول خویش دست بردارد.

دموکراسی با وجودی که تلاش کرده تا خوب عمل کند، همیشه ناقص و ناکامل بوده، اما امروزه در زیر حمله‌ی شدید است و این وضعیت شبیه بدنی است که با میکروبی مبارزه می‌کند: بدن می‌باید در بهترین وضعیت‌اش باشد، ویتامین‌های جدیدی

بگیرد و توانایی‌های ذخیره‌ی خود را به کار بیندازد. آزادی‌هایی در دموکراسی‌ها وجود دارند که تنها کسانی به آنان پوزخند می‌زنند و آن‌ها را دست کم می‌گیرند که هرگز در حکومتی دیکتاتوری نزیسته‌اند. این آزادی‌های ارزشمند می‌باید دست کم گرفته نشوند، ترویج و گسترش یافته و تکمیل شوند. چرا که چالش با روسیه، وجود آنان را حیاتی ساخته است. اوضاع عجیبی است: اتحاد شوروی نه دموکراسی‌ای است سیاسی و نه اقتصادی. بلشویک‌ها در خانه‌ای شیشه‌ای زندگی می‌کنند. با این وجود سنگ می‌اندازند. این کار را به این علت می‌کنند که خانه‌ی شیشه‌ای‌شان با پرده‌ای آهنین حفاظت می‌شود و هیچ کسی نمی‌تواند سنگی بیندازد که به مردم شوروی برسد. با این وجود، انتقادات کمونیستی و روسی از دموکراسی غربی، و نیز انتقاداتی که از طرف هیچ یک از این دو جبهه وارد نمی‌شود، مردم غرب را سوق داده‌اند به این که به محتویات دموکراسی نگاهی نزدیک‌تر بیندازند و چون آن را از نزدیک می‌بینند، خواستار اصلاحات بیشتری هم می‌شوند. اما در عین حال و در واقع، باید شکر گزار همین ارزش‌ها و آزادی‌های موجود هم باشند.

دموکراسی می‌باید از پیشنهاد گاندی استفاده کند که می‌گوید:

### **چراغ را به سوی درون‌ات بیفروز.**

دنیای دموکراتیک به عنوان یک کل، می‌باید چراغ را به سوی درون خود نشانه برود. این دنیا باید سئوالاتی جست‌وجوگرانه از خود بپرسد: آیا دموکراسی می‌تواند با دیکتاتوری بجنگد و هم‌زمان هم، دیکتاتورهای همچون فرانکو را در قلب خود تحمل کند؟ آیا این وضعیت دموکراتیک است که سه یا چهار غول سرنوشت کشورهای کوچک را بدون مشورت با خود آنان تعیین کنند؟ آیا این دموکراتیک است که در نظر و در عمل، به "دیکتاتور"ی کمک برسانی که می‌خواهد ملتی مستقل را ببلعد؟ آیا دموکراتیک بودن یعنی این که قدرت‌های کلان، امنیت خود را به هزینه‌ی ایجاد ناامنی برای قدرت‌های خرد به دست آورند؟ مگر نمی‌دانند که دیگر هیچ امنیت مطلق در محدوده‌ی مرزهای ملی وجود ندارد؟ وتوی قدرت‌های بزرگ در سازمان ملل متحد دموکراتیک است؟ آیا سنگ‌اندازی در برابر خیزش آزادی‌خواهانه‌ی مستعمرات، کاری است دموکراتیک؟ آیا اصل "حقی با قدرت است" یعنی دموکراسی یا قانون جنگل؟ آیا دیپلمات‌ها تلاش خواهد کرد از روی بی‌دقتی و تسامح، تعبیر "صلح‌دوست" را برای تمامی کشورهایی به کار نبرند که هنگام تهاجم دول محور<sup>۱۰۵</sup> با آنان به جنگ پرداختند، و در عوض آن را فقط برای آن ملت‌هایی استفاده کنند که واقعاً و به درستی آماده‌ی واگذاری بخشی از حاکمیت ملی‌شان به دولتی بین‌المللی‌اند؟

دنیای دموکراتیک نمی‌تواند موفق شود مگر این که دولت حزب کارگر انگلیس موفق شود. تمامی طلاها و اموال آمریکا نمی‌تواند قادر به جلوگیری از کمونیسم در نیم‌کره‌ی شرقی شود مگر به کمک همکاری نزدیک و برابر انگلیس در اروپا و هند

<sup>۱۰۵</sup> - دولت‌های متحد با آلمان نازی در جنگ دوم جهانی: ایتالیا، ژاپن، با پشتیبانی پنهانی و غیر رسمی اسپانیای فرانکو

در آسیا. کمونیسم در اروپا و آسیا شکست نخواهد خورد مگر این که آمریکا رفتاری دوستانه یا حداقل مداراجویانه در برابر رژیم‌های سوسیالیست یا اقتصاد مختلط در پیش بگیرد. حالا که تهدید بیکاری در بریتانیا جای خود را به کمبود دراز مدت نیروی انسانی داده است، اتحادیه‌های کارگری و کارمندی انگلیس می‌باید از مخالفت خود با مهاجرت کارگران خارجی دست بردارند. فرانسه باید این حقیقت را بپذیرد که آلمان غیر مولد، ناشاد و بیمار، در نهایت به اتحاد آلمان-روس ختم می‌شود که به اروپا و از جمله به فرانسه مسلط خواهد شد. آلمان‌ها می‌باید با رفتار و آرای‌شان نشان دهند که نمی‌خواهند پنجه‌ی درنده و خون‌ریز روسیه باشند. استرالیا با وجود سیاست خارجی مثال‌زدنی‌اش مانع ورود مهاجرین رنگین‌پوست می‌شود. این نه دموکراتیک است و نه برای دنیای دموکراتیک مفید. تبعیض آفریقای جنوبی علیه انسان‌های رنگین‌پوست، ایمان آسیا را به دموکراسی تضعیف می‌کند. هندوها و مسلمانان فقط موقعی می‌توانند با هم در مسالمت باشند که به عنوان شهروندان هند و شهروندان دنیا بیندیشند. تا زمانی که حزب کومین تانگ و دولت مرکزی چین لبریز از زمین‌سالاران و جنگ‌سالاران‌اند که مانع اصلاحات ارضی‌اند و مشوق رشوه، فساد، بورس‌بازی و ناکارآمدی دیوان‌سالارانه! کمونیست‌های چینی در بین دهقانان بی‌زمین، دوستان بسیاری را می‌توانند جذب کنند.

در صورتی که دنیای دموکراتیک، دولتی بین‌المللی داشته باشد، همه‌ی این بایدها و نبایدها و الزامات می‌توانند بسیار آسان به اجرا درآیند و عملی شوند. در این چنین دولتی بهترین دموکراسی‌ها نمونه‌ای برای دیگران می‌توانند باشند.

هر کشور دموکراتیکی می‌باید چراغ را به سوی درون‌اش نشانه بگیرد. محدودسازی حق رأی بر اساس تعصب و ترس، دموکراسی نیست. هنگامی که یک کاتولیک یا یهودی اجازه ندارد که در انتخابات از مردم رأی بگیرد، وقتی که فقط ثروت‌مندان یا اشراف، صلاحیت اشغال پست‌های دیپلماتیک یا مقامات دیگر را می‌یابند، هنگامی که ثروت‌مندان فاسد بی‌شرافت و بی‌وجدان، حزبی سیاسی را اداره می‌کنند و هنگامی که افراد منتخب برای نمایندگی مردم به‌شدت و عمیقاً به دستورات و خواسته‌های پدرخوانده‌ها و گروه‌های فشاری گوش می‌دهند که درآمدها و حقوق کلان دارند، دموکراسی به مضحکه تبدیل می‌شود.

اگر دولتی را می‌بینیم که یک اقلیت نژادی مقیم را اخراج می‌کند؛ اگر دولتی را می‌بینیم که حق پناهندگی را از مظلومین و "انسان‌های در خطر" دریغ می‌کند، باید مطمئن بود که آن دولت اصول دموکراتیک را نقض می‌کند.

این که به موافقان آزادی بدهیم کار راحتی است و اصلاً مهم نیست. باقی و اصل دموکراسی در آن جاست که مخالفین در

مخالفت خود آزاد باشند. دموکراسی در واقع، آزادی اقلیت در مخالفت و آزادی "در اقلیت ماندن" و "مخالف بودن" است. آیا افراد و گروه‌هایی به خاطر اعتقاداتشان آزار می‌بینند و تعقیب می‌شوند و آیا برای‌شان مشکل یا غیر ممکن است که آن عقاید را برای دیگران بیان کنند؟ این استالینیسم است. این همان است که هیتلر، موسولینی و ژاپنی‌ها کردند. فرانکو هم به آن مشغول است. بگذار پُل رُوبسون هر چیزی که دل‌اش می‌خواهد، در آوازه‌هایش بخواند یا بگوید.<sup>۱۰۶</sup> اما تو می‌توانی با دادن آزادی‌های دموکراتیک به همین هنرمند، انتقاداتش را به دموکراسی کاهش بدهی. او تحت نظام استالین اجازه نمی‌یابد و نمی‌تواند علیه استالینیسم در روسیه حرف بزند یا آواز بخواند. به او این مسئله را می‌گویی و به دوستان‌اش هم، آن وقت است که می‌توانی شاهد ایمان آوردن امثال آنان به دموکراسی باشی. در هر صورت نمی‌توانی به آزادی معتقد باشی و هم‌زمان با محدودکردن آن برای دیگران، آن را انکار کنی.

هیچ انسانی کاملاً آزاد نیست؛ اگر گرسنه یا بیکار، یا ناتوان از تحصیل مطلوب خود باشد! زاغه‌نشین‌هایی که بیماری، جنایت و ضدیت با اخلاق را می‌زایند، دموکراتیک نیستند. دموکراسی‌ای که به معلمان‌اش کم حقوق می‌دهد دموکراسی خدمت‌گزار نیست. ترس از دوران پیری بی‌پس‌انداز، در افراد میان‌سال غالباً باعث تولید تنش، حرص، فساد اخلاقی، احتکار و بورس‌بازی و معاملات فاسد می‌شود و به همین خاطر ضد اصول اخلاقی در دموکراسی عمل می‌کند.

حتی آزادترین انتخابات و آزادی کامل بیان و اجتماعات دموکراسی را تضمین نخواهد کرد، اگر که نیاز مادی و نامنی گسترده باشد.

"آدم"ی هم که نژاد یا دین‌اش تحت تعقیب و آزار باشد، کاملاً آزاد نیست. در شهرکی در نزدیکی فرودگاه لس‌آنجلس تابلوی بزرگی دیدم که به‌عنوان تبلیغ روی‌اش نوشته بود: "قدغن‌های خوب"، یعنی یهودی یا سیاه را به شهرک‌مان راه نمی‌دهیم. این هیتلریسم است. چه‌طور می‌تواند "خوب" باشد؟ نامسیحایی است. چگونه می‌تواند دموکراتیک باشد؟

اگر آن چیزی را که مایه‌ی تمامیت‌گرایی در دموکراسی است حذف کنی، آن وقت است که گلیم را از زیر پای دشمنان درونی و برونی آن بیرون کشیده‌ای. در عوض اگر کاری سازنده نکنی و به‌جایش کمونیست‌ها و دیگران را با فریاد سرخ خطاب کنی، آن وقت است که کمونیست‌ها را زیادتر می‌کنی: همچون هیتلر عمل کن تا نازی و فاشیست و همین‌طور کمونیست تولید

---

<sup>۱۰۶</sup> Paul Robeson (۱۸۹۸-۱۹۷۶)، ورزشکار، حقوق‌دان، هنرمند و فعال ضد تبعیض نژادی اهل آمریکا که در ترانه‌ای، رویه‌ی ضد تبعیض نژادی شوروی را ستود و از سرمایه‌داری و دولت آمریکا به همین خاطر انتقاد کرد. در این جا، لویی فیشر به نظر خود، تحسین و دفاع یکپارچه و بی‌قید و شرط او را از شوروی نادرست می‌داند. نلسون ماندلا، رهروی سرافراز بی‌خشونت، روبسون را هنرمند محبوب خود و "قهرمان ما" خوانده است.

کنی.

اگر هر دموکراسی‌ای منتقدانه و بی‌رحمانه به خود می‌پرداخت، و ضعف‌های غیر دموکراتیک خود را کشف و حذف می‌کرد، دیگر با بحران‌هایی مثل بحران فعلی جهان روبه‌رو نمی‌شدیم.

هر مرد، هر زن، و هر کودکی در هر دموکراسی‌ای می‌باید از قاعده‌ی گانندی پیروی کند و نورافکن را به درون‌اش نشانه رود. میزان تحقق و عینیت‌یابی این امر، بسته به میزان خواست و اراده‌ی هر فرد برای تحقق آن است.

مهمانی شامی در لانگ بیچ کالیفرنیا برگزار شده بود. من در مورد مبارزه‌ی سیاسی ضد روسیه‌ی استالینی سخن گفتم و احساس گانندی را به یادها آوردم که می‌گوید دنیای مدرن بیش از حد بر روی "گرفتن و کسب کردن و داشتن" و بسیار کم بر روی "بودن" متمرکز است. اما "بایست و باش" فلسفه‌ی مهاتما است. پس از سخنرانی‌های جلسه، مردی نزد من آمد و خود را پزشک معرفی کرد. از من پرسید: "عابران پیاده و آدم‌های معمولی در این میانه، چه کاری می‌توانند انجام دهند؟"

گفتم: "خُب، روزانه ۵۵ یا ۸۰ مریض را ویزیت می‌کنی."

مدعی شد که: "بله، در فکرم که حق ویزیت‌ام را کم کنم."

دکتر مبارزه‌ی سیاسی برای دموکراسی را خوب فهمیده بود.

در نزدیکی منطقه‌ی غربی "سنترال پارک نیویورک"<sup>۱۰۷</sup> شی ایستادم تا دو پسر بچه را تماشا کنم که برف سنگین تازه را از پیاده‌روی جلوی مغازه‌های پارو می‌کردند. با جدیت هم کار می‌کردند، اما وقتی یکی‌شان کمر راست کرد تا لحظه‌ای خستگی در کند، فرصت کردم تا بپرسم: "کسی به شما گفته که اینجا رو پارو کنید؟" مغازه بسته بود.

گفت: "هیشکی! ما برای چیزی این کارو نمی‌کنیم."

چند سکه‌ای خواستم به آنان بدهم. گفتند "نه متشکریم، ما پیشاهنگیم."

آیا این دو وقتی بزرگ شدند، بازهم واقعاً به همین صورت آماده‌ی خدمت به جامعه خواهند ماند، یا این که "زندگی" که به معنای هجوم و تب‌دیوانه‌وار "گرفتن و داشتن" است آنان را ضایع و خراب خواهد کرد؟ آیا این‌طور نیست که بچه‌های خوب، از بزرگ‌سالان خوب بیشترند؟

<sup>۱۰۷</sup> - پارک مرکزی بزرگ نیویورک، مشهورترین پارک "شهری" آمریکا، به مساحت ۳۴۱ هکتار.



سرمقالاتِ روزنامه‌ها، معلمانِ مدرس را به خاطر تشکیل اتحادیه و اقدام به اعتصاب محکوم می‌کنند. "بله، معلم مدرسه یک خدمت‌گزار اجتماعی است و نه یک کاسب‌کار." اما روزنامه، مجله، رادیو، شرکتِ نشرِ کتاب و امثال این‌ها هم همان قدر نقش اجتماعی مهمی برای بزرگسالان دارند که یک معلم برای کودکان. آیا مالک روزنامه خود را خدمت‌گزار اجتماعی به حساب می‌آورد؟ یا این که فکر می‌کند وظیفه‌ی اصلی‌اش این نیست که به دیگران آموزش بدهد، اطلاع‌رسانی کند، بپروراند و ترویج دهد، بلکه باید خوانندگان‌اش را سرگرم و شاد کند و روزنامه‌اش را بفروشد؟

بیشتر افراد از مسئولیت‌های اجتماعی‌شان شانه خالی می‌کنند. شهروندانِ یک دموکراسی معمولاً فکر می‌کنند که با ریختن آرای‌شان به صندوق‌ها، وظیفه‌شان تمام شده است و اگر تلگرامی برای نماینده‌ی مجلسی بفرستند یا چشم‌شان را به رفتار دولت‌شان بدوزند و علیه اشتباه‌هایش اعتراض کنند، به خاطر شرافت شهروندی‌شان به همدیگر تبریک هم می‌گویند که این کارهای بزرگ را کرده‌اند، اما دموکراسی چیزی است بیشتر از انتخابات آزاد و کشورداری درست<sup>۱۰۸</sup> و این نوع اعتراضات شابدولعظیمی<sup>۱۰۹</sup>.

مهاثما گاندی می‌گوید افراد مستقیماً درگیر، قبل از این که مسئله آن چنان وخیم شود که دخالتِ دولت لازم شود، می‌باید خودشان با مشکل دست‌وپنجه نرم کنند. به عبارتِ دیگر، او به خودیاری و تلاشِ همیارانه، بیشتر معتقد است تا تصویب قانون. نظریه‌ی وی رادیکال و ریشه‌ای است: قوانین گاهی اوقات کمکی می‌کنند اما تو نمی‌توانی عشق برادرانه یا حقیقت یا انفاق یا مدارا یا انصاف را در ظرف قانون بریزی و تصویب کنی. چون دموکراسی‌ای که در کتاب‌های قانون است دلیل کافی برای "زنده" شمردن آن نیست. تنها موجودات زنده‌اند که با رفتار لحظه‌به‌لحظه‌ی شان آن آرمان خوب را به حقیقتی زنده تبدیل می‌کنند.

گاندی از هیچ کس نفرت، حسد، کینه یا آزرده‌گی به دل ندارد. سی سال آزرگار با امپریالیسم انگلیس مبارزه کرد، بدون ابراز یک کلمه‌ی تند و نیش‌دار بر ضد هیچ انگلیسی‌ای. او دوست همان نایب‌السلطنه‌ای باقی ماند که او را زندانی کرد.

او با سیستم مخالف بود نه با افراد. روش‌اش او را روئین‌تن کرد و به او تأثیری عظیم و فوق‌العاده بخشید.

---

<sup>۱۰۸</sup> - good government: اصطلاحی در علوم سیاسی: شرح‌هنجاری در این باره که دولتِ درست باید چگونه و بر چه پایه‌هایی تاسیس شود. این تعبیر از طرف متفکرانِ سیاسی، ایدئولوگ‌ها و سیاست‌ورزان مختلف به کار گرفته شده است.

<sup>۱۰۹</sup> - انگار که هنری دیوید ثورو است در "نافرمانی مدنی" که از وظایفِ شهروندی یاد می‌کند. نک: نافرمانی مدنی، نشر قطره، صص ۳۷-۴۷.

"من عاشق نظام فنودالی نیستم." این سخنان را گاندی در مراسم "نماز"ی در ایالت بیهار در مارس ۱۹۴۷ بیان کرد و در ادامه گفت: "غالباً ضد نظام ارباب و رعیتی سخن گفته‌ام. اما صریحاً اعتراف می‌کنم که دشمن ملاکان هم نیستم. من "دشمن"ی ندارم. بهترین راه ایجاد اصلاحات در نظام‌های اقتصادی و اجتماعی - که همه قبول دارند شریکانشان کم نیستند - از مسیر شاهراه "خود-رنجی (تاپاس)" می‌گذرد. هر گونه بی‌اعتنایی و انحراف از آن، فقط به تغییر شکل ظاهری شرّ منجر می‌شود. شرّی که تصور می‌شود با اقدام به خشونت محو می‌شود."

در طیّ همان سفر در بیهار، که برای سرزنش هندوان به خاطر بدرفتاری با مسلمانان انجام می‌شد، گاندی در مراسم نماز دیگری گفت نامه‌ای دریافت کرده که در آن ناسزا بوده. او اعلام کرد: "اگر کسی به من فحاشی کند، بر من است که هرگز آن‌ها را به او برنگردانم. شرّی که با شرّ دیگر پاسخ داده شود، در پی خود تنها مضرّی از شرّ را می‌زاید، به جای این که آن را کمتر کند. این قانونی است کیهانی که: «زبان‌های آتش خشونت، نمی‌تواند با خشونتی بیشتر خاموش شود.»"

چه بسا کلمه‌ای عجولانه که به قهر و دعوایی بزرگ ختم می‌شود، چرا که افرادِ درگیر نمی‌توانند ببخشند، آرام بنشینند و بیاسایند! چه بسا آدم‌های ضعیف که به ظلمِ آدمی قوی‌تر دچار شده و آزرده‌گی خود را بر سر کسی که اصلاً قدرتی ندارد خالی می‌کنند! چه بسا ستم‌کشیدگانی که تلاش می‌کنند تا ستم‌گر باشند! چه زشتی‌هایی که از میلِ "اثبات برتری" یا "نمایش قدرت" برمی‌خیزد! چه بسا سازمان‌های مفیدی که متلاشی شده یا تضعیف می‌شوند، چرا که انسان‌هایی که با عشق، به آرمان مشترکِ آن سازمان متعهد شده‌اند، نسبت به موقعیت شخصی دیگر در آن سازمان جسادت می‌ورزند!

گاندی هر گاه که خدمت به مردم ایجاد کند، خود را کوچک می‌شمارد. این همان نقطه‌ی قوت اوست. وی همیشه فعال است و با این وجود همیشه فروتن است - بزرگ‌ترین خدمت‌اش "این‌گونه بودن" است.

وقتی مهاتما مدل و الگو باشد، شهروندان یک دموکراسی در عوض انگیزه‌هایی هم‌چون پول، افتخار، حیثیت اجتماعی، و قدرت می‌توانند بر منازعات، اصطکاک‌ها، و بی‌عدالتی‌هایی که آزادی را محدود می‌کنند و مانع رشد افراد می‌شوند برتری یافته و غلبه کنند.

پول - از یک نقطه‌ی آستانه‌ی خاص که بگذریم - نمی‌تواند خشنودی بیاورد. جست و جوی پول در واقع ممکن است باعث

ناخشنودی هم بشود. ثروت‌مندان به همان اندازه‌ی فقرا احتمال دارد که احساس ناامنی کنند. تکاثر ثروت برای لذت، قدرت و افتخار عارضه‌ای است در فرد، که از او به درون یک فضای بیمارگونه‌ی مشابه در کل جامعه سر ریز می‌کند. اگر آدم‌ها بتوانند این نکته را به‌خوبی ببینند (و می‌توانند، اگر که از خود صادقانه بپرسند داستان از چه قرار است و پاسخ را نیز صادقانه بدهند)، ممکن است به نظام ارزشی دیگری دست بیابند. امروزه، در نظر بیشتر مردم، پول ارزشمندترین چیز است، معیار و متر است. در انگلیسی تعبیری وجود دارد که می‌گوید "من به اندازه‌ی یک میلیون دلار حس می‌کنم".

تاکید دیوانه‌وار بر روی پول به عنوان ارزش‌غایی، فردیت را تخریب می‌کند. فردگرایی نوین به‌شکلی متزلزل بر آن چه که فرد دارد و نه آن چه که هست مبتنی است. این دو همیشه یکی نیستند.

فردگرایان "خشن"، ثروت نفتی پنسیلوانیا را تلف کردند. آنان چوب‌های غرب ایالات متحده را هدر دادند و هنوز هم سرگرم این کارند. به ثروت رسیدند و جامعه را از ثروت خالی کردند. فردگرایی سرمایه‌داری به افراد قابل، آموزش دیده و سخت‌کوش جایزه و دست‌خوش می‌دهد، اما در همان حال هم به اقویا، آب‌زیرکاه‌ها و بی‌وجدان‌ها، اموال غارتی و دزدی را دست‌خوش می‌دهد.

فردگرایی گاندی از درون "ایمان به بی‌خشونتگی" مایه می‌گیرد. در حالی که تنها سلاح‌اش عدالت‌طلبی است و عزم راسخ، از شر صاحب‌قدرت سرپیچی می‌کند. وقتی قدرت پول را زیر پا می‌گذارد، یک دموکرات است.

گاندی پادزهر استالین است، چرا که مهاتما نماد فرد در برابر "دولتِ قادرِ مطلق" است. گاندی در مقابل قدرت و جبروت امپراتوری بریتانیا ایستاد و موفق شد. این کار با یک اندیشه و از طریق قدرتی برآمده از وسایل و ابزار شرافت‌مندان و سخنان شرافت‌مندان انجام شد.

بعضی از مرم خواهند گفت که این روش در بیرون از هند نمی‌تواند فایده داشته باشد. اما مگر تاکنون کسی آن را امتحان کرده است؟

جامعه‌ی ما (آمریکا) به فردگرایی‌اش مفتخر است و تقریباً همه‌ی مردم باور دارند که راه ثروت و شهرت به‌روی شان باز است. با این حال، فرد همیشه خود را از نظر اجتماعی کم‌اهمیت و بی‌اثر می‌پندارد. برای همین فرد مسئله‌ای علمی یا تولیدی یا

توزیعی مطرح کن. فوراً با قدرت و اعتماد به نفس به آن حمله می‌برد تا حل‌اش کند. اما مسئله‌ی فقر یا سیاست یا صلح جهانی را برای‌اش مطرح کن، آن وقت است که می‌گوید "واسش کاری نمی‌شه کرد!" فردگرایی ما، فرد را تقریباً از تمامی توانایی‌هایش محروم می‌کند، به جز آن توانایی‌هایی که برای کسب پول و قدرت لازم‌اند! گاندی به توانایی افراد، چه منفرد و چه از طریق سازمان‌های‌شان، برای تأثیرگذاری بر روند رویدادهای عمده مؤمن است.

میلیون‌ها نفر آماده بودند که در جنگ دوم جهانی جان‌شان را هدیه کنند. میلیون‌ها غیرنظامی خون دادند، کار کردند، پول دادند، وقت گذاشتند و شجاعت ورزیدند. آدم‌ها آماده‌اند تا بمیرند، یا در سختی زندگی کنند، اما در جنگ پیروز شوند. آنان از زندگی بهتر خودداری می‌کنند تا جلوی جنگ را بگیرند. گاندی ایسم از مردم می‌خواهد که بهتر زندگی کنند.<sup>۱۱۰</sup> از آنان نمی‌خواهد که هم‌چون خدامردان و مقدسین لنگ‌پوش (مرتاض‌ها، یوگی‌ها و ریشی‌های هندو) زندگی کنند. از آنان می‌خواهد که کمتر خودخواه، کمتر حریص، کمتر "عشق پول"، و کمتر خودمحور باشند؛ از آنان می‌خواهد با کسانی که متفاوت‌اند، با "دگراندیشان" و "دگرباشان" مهربان‌تر، صادق‌تر، صمیمی‌تر، برادروارتر برخورد کنند و خیرخواه‌تر باشند. بعضی پاسخ می‌دهند که: "نه، این‌ها بسیار مبهم‌اند!" آری، مبهم‌اند، اما تا آن وقت که پس از بیدار شدن صبح‌گاهی با اولین آدم برخورد می‌کنی، در حالی که هنوز گیج خوابی!

پس از آن، چه؟

پس از آن باید همین اصول را مستقیماً و با صراحت تمام در مورد او اعمال کنی ... یا نکنی.

معلم، دانشجو و دانش‌آموز، مقام دولتی، کارخانه‌دار، زمین‌دار، رئیس شرکت، هنرمند، سردبیر، بلیت‌فروشی تراموا، پاسبان، بقال، مشتری، کارگر و ... با اراده کردن می‌تواند در هر دقیقه، کمکی عملی به شادی خود و سایر مردم کند. آنانی که ثروت و قدرت دارند، در چارچوب حساب کتاب فعلی‌شان یا با اصلاح آن می‌توانند شرایط زندگی را بهتر کنند. بسیاری از انسان‌ها بسیار بهتر از آن چیزی که قانون یا کاسبی‌شان یا ارتباطات و الزامات دیگر، از آنان انتظار دارد باهم‌نوعان‌شان رفتار می‌کنند، آنان به علت نیک‌نفسی ذاتی‌شان این‌طور رفتار می‌کنند. هر کسی می‌تواند بهتر از آنی که هست رفتار کند. اگر ما شروع به جست‌وجو کنیم و از هر فرصتی برای بهسازی خود و جامعه استفاده کنیم، روحیه‌ی یاس‌آمیز فعلی می‌تواند زایل شود و مردم دیگر نمی‌توانند بگویند: "من کاری از دستم ساخته نیست. به من ربطی ندارد."

---

<sup>۱۱۰</sup> - گاندی ایسم: البته بهتر است بدانیم که خود گاندی به شدت با این نوع تعبیرها مخالف بود و معتقد بود که: من هیچ چیز جدیدی به دنیا عرضه نکرده‌ام و از فرقه‌سازی هم متنفرم. هر کس و به هر نام، اصول عدم خشونت را در نهادش بپرورد و عمل کند (اصولی که به اندازه‌ی کوه‌ها قدمت دارند) مرا در خودش زنده کرده است. گاندی به شدت به خودتوان‌بخشی گرایش داشت و لذا از مرید بازی و فرقه بازی به شدت دور بود. بنا به سیاق فصل‌های اولیه‌ی همین کتاب، نویسنده در این جا برای اختصار در کلام از این تعبیر استفاده کرده است.

فردگرایی گاندی مبتنی بر ایمان به انسان است. "عمل کن یا بمیر" شعار محبوب اوست. و چون نمی‌خواهد که بمیرد شعارش "عمل کن" است. آدم‌هایی که می‌گویند کاری از دست‌شان بر نمی‌آید، معمولاً کسانی‌اند که تلاشی نکرده‌اند. دور تا دور ما زخم‌هایی اجتماعی وجود دارند که نیازمند پرستاری و مراقبت‌اند، سیاست‌هایی هستند که نیازمند پاک‌ی و خلوص‌اند، بی‌عدالتی‌هایی وجود دارد که لازم است برطرف شوند، تغییراتی اقتصادی وجود دارند که نیازمند تشویق و ترغیب و اقدام‌اند.

گاندی در هفتاد و هشت سالگی، در برابر هزاران مشکل، به منطقه‌ای غرقه‌به‌خون که با نفرت و هیجان و شور مسموم شده بود قدم گذاشت، تا به مسئله‌ی دشوار دشمنی هندو-مسلمان رسیدگی کند. کاری کرد تا برخی از خلاف‌کاران و مجرمین توبه کنند، سایرین که در میان‌شان قاتل‌هایی نیز وجود داشتند، خود را به او یا به پلیس تسلیم کردند؛ بعضی دیگر تاوان مالی دادند.<sup>۱۱۱</sup> او مشکل را حل نکرد، اما "حداقل کار"ی که توانست بکند این بود که "حداکثر توان"ش را به کار برد.

گاندی با داشتن سطح و سکویی از آزادی که بتواند بر روی‌اش بایستد و شروع به اقدام کند، و با به‌کارگیری اهرم قدرت فردی پذیرفته‌است که زمین را به جنبش درآورد. کم‌اند آنانی که بتوانند گاندی باشند، اما تماس کوتاهی با گاندی در درون هر یک از ما، می‌تواند آن قدر به قدرت اخلاقی‌مان اضافه کند که تمامی استالین‌های مسکو و تمامی استالین‌ها و هیتلرهای ۵۰ درصدی، و استالین‌ها و هیتلرهای ۱۰ درصدی و ۲ درصدی‌ای را به شکست بکشاند که در دموکراسی‌ها لانه کرده‌اند و خلوص دموکراسی را کم می‌کنند.

راه آزادی فردی و اصول اخلاقی فردی و به همین نحو راه دموکراسی، و بنابر همه‌ی این‌ها: راه رسیدن به صلح، از مسیر شکست استالین به کمک گاندی می‌گذرد، پس:

**"چراغ را به سوی درونت بیفروز."**

---

<sup>۱۱۱</sup> - این رویدادها به‌طور مشخص در کلکته، بهار و دهلی رخ دادند و در همان زمان از او به‌عنوان "ارتش تک‌نفره" یاد شد.



## فهرست کارهای مترجم

- نافرمانی مدنی، هنری دیوید ثورو (نشر قطره)

- گاندی، گونه‌ای زندگی و چند نقد و نظر (نشر قطره)

- دارندگی در بسندگی است، اقتصاد جایگزین ثورو (نشر نگاه معاصر)

- سارودایا (بهروزی برای همه)، مهاتما گاندی

- برچیدن همه‌ی احزاب سیاسی، سیمون وی

- ۵۰ واقعیتی که جهان را باید تغییر دهند

- صد و یک راه که جوانان می‌توانند جهان را تغییر دهند

- کتاب پرسش‌ها

- سه چهره‌ی اورشلیم (قدس)

- بسیار خردسال‌تر از آن که عروس شوند

- راز خواب

- چند همسران آمریکایی

- زایش دین

- نمایی از توسعه‌ی انسانی

- و ...

سایت نوشته‌ها و ایمیل مترجم برای دریافت نقد و نظر:

**GhKeshani.com**

**Keshanigh@gmail.com**